

کارلو لوی

مسیح هرگز به اینجا نرسید

ترجمه محمد حسین رمضان کیایی



مسیح هرگز به اینجا نرسید

کارلو لوی

ترجمه

محمدحسین رمضان کیاپو



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Cristo sie fermato a Eboli.

(ایسته به مؤسسه شهر کتاب)

کتاب در دسترس نیست - پلا تراژ میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۲

مجموعه ادب خیال - داستانها و افسانه‌ها ۷

مسیح هرگز به اینجا نرسید

کارلو لوی

ترجمه: محمدحسین رمضان‌کیایی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۱۵۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق محفوظ است.

Levi, Carlo

لوی، کارلو، ۱۹۰۲-۱۹۷۵.

مسیح هرگز به اینجا نرسید / کارلو لوی؛ ترجمه محمدحسین رمضان‌کیایی. - تهران:

هرمس، ۱۳۸۳.

۲۸۳ ص. (مجموعه ادب خیال - داستانها و افسانه‌ها، ۷)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی بیش از انتشار)

Cristo sie fermato a Eboli.

عنوان به زبان اصلی:

۱. ایتالیا - آداب و رسوم و زندگی اجتماعی. ۲. لوی، کارلو، ۱۹۰۲-۱۹۷۵.

Levi, Carlo - خاطرات. الف. رمضان‌کیایی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان.

۹۴۵/۷

م ۴۴۷/۱ DG

۸۰-۸۲۶۷

۱۳۸۳

ISBN 964-363-020-x

شابک x-۰۲۰-۳۶۳-۹۶۴

فصل اول

سالهای زیادی سیری شد، سالهایی سراسر جنگ و پر از آنچه به آن تاریخ گفته می‌شود. اینجا و آنجا، در گیر و دار زندگی، تا حال نتوانستم بر سر قولی که به روستاییان داده‌ام بمانم؛ هنگام ترکشان گفته بودم که به میانشان برمی‌گردم. و حقیقتاً نمی‌دانم که آیا اصلاً می‌توانم به جمعشان بپیوندم؟ و یا چه وقت؟ اما محبوس در اتاقم، در دنیایی بسته، بر آن شدم که در ذهنم به آن دنیا سفر کنم؛ به دنیایی محصور در رنجها و سنها؛ دنیایی که تاریخ و تمدن نیز نفی‌اش کرده است؛ دنیایی همیشه عبور. بر آن شدم به آن سرزمین سفر کنم، سرزمینی که رنگ آسایش و شادی به خود نمی‌گرفت و کشاورزان در سکون و در حضور مرگ روی زمینهای بی‌حاصل آن زندگی می‌کردند.

آنها می‌گویند: «ما مسیحی نیستیم. مسیح در ابولی^۱ متوقف ماند.» مسیحی در زبان آنها یعنی آدم. و جمله ضرب‌المثل‌گونه‌ای را که بارها شنیده‌ام تکرار می‌کنند، که شاید چیزی بیش از بیان یک احساس ناامیدانه ناشی از حقارت نیست. «ما مسیحی نیستیم، آدم نیستیم، آدم به حساب نیامدیم، بلکه حیوان، حیوان بارکش و حتی بدتر از حیواناتیم. چون این مخلوقات ساده طبعیت زندگی آزاد شیطانی و یا فرشته‌گونه خود را می‌کنند، اما ما برعکس، باید دنیای مسیحیان را که در آن سوی

افق قرار دارد بپذیریم و سنگینی مقایسه با آن را تحمل کنیم.» اما این جمله مفهومی بس عمیقتر دارد که در اشکال نمادینش ادبی است. مسیح حقیقتاً در ابولی متوقف ماند. جایی که جاده و راه آهن، ساحل سالرنو^۱ و دریا را ترک می کنند و وارد زمینهای متروک لوکانیا^۲ می شوند. مسیح هرگز به اینجا نرسید، همچنین نه زمان، نه روح شخص، نه امید و نه ارتباط مابین علت و معلول، نه عقل و نه تاریخ. مسیح هرگز نیامد. همان گونه که رومی ها راههای عمده را به اشغال خود درمی آوردند، اما وارد کوهها و جنگلها نمی شدند، و یونانیها تا خلیج تارانتو^۳ پیشروی کردند اما به اینجا نیامدند. هیچ یک از پیشگامان تمدن غربی در این پایین مفهوم گذر زمان، ساختار حکومتی و فعالیت های بی وقفه ای را که بر پایه خودش رشد می کند نیاورده است. هیچ کس به اینجا نیامد. مگر در مقام یک خریدار، یک دشمن و یا یک دیدارکننده عاجز از درک موقعیت. امروز نیز همانند سه هزار سال قبل از میلاد مسیح، فصلها بر رنج طاقت فرسای کشاورزان سپری می شود؛ هیچ پیام انسانی و یا الهی به این فقر تغییرناپذیر نرسیده است. به زبان دیگری صحبت می کنیم: زیان ما اینجا غیرقابل فهم است. رهروان بزرگ فراتر از مرزهای دنیای خود پا نگذاشتند؛ آنها راههای روح خود، راههای بدی و خوبی و اخلاقی را پیمودند و در صدد رهایی خود برآمدند. مسیح به درون جهنم اصول اخلاقی عبری ها رفت تا درهای آن را بشکند و برای ابد منسوخ کند. اما در این سرزمین تیره بخت، سرزمینی بدون گناه و بدون تلاش برای رهایی، جایی که بدی مورد اخلاقی نیست بلکه دردی زمینی است که تا ابد در همه چیز حضور دارد، مسیح فرود نیامد. مسیح در ابولی متوقف ماند.

فصل دوم

در یک بعدازظهر ماه اوت، با یک ماشین قراضه کوچک مرا به گالیانو^۱ آوردند. بر دستهایم دستبند بود و دو مأمور دولتی تتومند با نوارهای سرخی بر شلووارهایشان و چهره‌هایی بی‌حالت همراهی‌ام می‌کردند. علی‌رغم خواستم به گالیانو آمدم. خودم را برای مشکلات آماده کرده بودم، برای اینکه با یک فرمان ناگهانی مجبورم کرده بودند گراشانو^۲ را ترک کنم. من در گراشانو زندگی تبعیدی‌ام را می‌گذراندم و یاد گرفته بودم که لوکانیا را بشناسم و آن را دوست داشته باشم. گراشانو مانند تمام مناطق آنجا سفید است و در نوک تپه‌ای بلند و متروک قرار دارد، درست مثل یک اورشلیم کوچک خیالی در انزوای یک بیابان. دوست داشتم به بلندترین نقطه دهکده بروم، به کلیسا که در باد کوفته می‌شد، به جایی که چشم می‌چرخاندی افقی بی‌کران دیده می‌شد، افقی که از هر زاویه یکسان به نظر می‌آمد. روستاها سفید و دور از هم و یکنواخت، هر یک روی تپه خود قرار دارد، انگار که در وسط دریایی از خاک گچ واقع شده‌اند؛ ایرسینا، کراکو، مونتالبانو، سالاندر، پیستیچی، گروتونه، فراندینا^۳، سرزمینها و پناهگاههای راهزنان تا آن پایین جایی که شاید دریا قرار دارد، و متاپونتو^۴ و تارانتو. به نظرم می‌آمد که خاصیت پنهان آن خاک عریان را می‌فهمم و تازه داشت از آن خوشم می‌آمد؛ بنابراین تغییر آن برایم خوشایند نبود.

1. Galiano

2. Grassano

3. Ferrandina

4. Metaponto

طبیعت من به گونه‌ای است که احساس جدایی برآیم دردناک است، بنابراین هیچ تمایلی به روستای جدید، جایی که می‌بایست خودم را برای زیستن آماده می‌کردم، نداشتیم. برعکس، سفر و امکان دیدن جاهایی که درباره آنها افسانه‌ها شنیده بودم و در ذهنم تصور می‌کردم، و تماشای سرزمینهای پشت آن کوههایی که درهٔ بازنتو^۱ را احاطه کرده، خوشحالم می‌کرد. از روی پرتگاهی گذشتیم، که یک سال پیش گروه گراسانو بعد از اجرای موسیقی در میدان اچت‌تورا^۲، وقتی شب دیر هنگام برمی‌گشتند، در آن سقوط کردند. از آن زمان، نوازندگان مرده نیمه‌شب‌ها در پرتگاه جمع می‌شوند و شیپورهایشان را می‌نوازند. و شبانان نیز به خاطر ترسی توأم با احترام از نزدیک شدن به آنجا ایا دارند. اما وقتی ما از آنجا می‌گذشتیم روز روشن بود، آفتاب می‌درخشید، باد آفریقایی زمین را می‌سوزاند و هیچ صدایی از خاکهای رسی آن پایین بر نمی‌خواست.

در سن مائورو فورته^۳، کمی بالاتر، روی کوهها، در ورودی روستا تیرهایی را دیدم که سرهای راهزنان را طی سالها بر بالای آنها نصب می‌کردند. سرانجام به جنگل اچت‌تورا رسیدیم، یکی از معدود جنگلهای مانده از جنگل بزرگی که تمام منطقهٔ لوکانیا را پوشانده است.

لوکانیا، سرزمین جنگلها، امروز تماماً یاب است. سرانجام دیدن دوباره درختان، شادایی بوت‌ها، چمن سبز و بوی برگها برای من مانند سفری به دیار پریان می‌نمود. اینجا مقر فرمانروایی دزدان بود و امروز، به خاطر آن خاطرات دوردست، همه با ترسی آمیخته با کنجکاوی از آنجا عبور می‌کنند. اما یک فرمانروایی بسیار کوچک است و خیلی زود با بالا رفتن از استیلیانو^۴ پشت سر گذاشته می‌شود. جایی که کلاغ بسیار پیر، مارکو، قرنهایست در میدان ایستاده است و همچون خدایی محلی پره‌ای سیاهش را روی سنگفرش می‌گسترده. بعد از استیلیانو به طرف درهٔ سائورو^۵ پایین رفتیم، دره‌ای با بستر بزرگی از سنگهای سفید، که پیش از این، باغ زیبای

زیتون شاهزاده کولون^۱ همچون جزیره‌ای در آن واقع شده بود، و یک گردان از تیراندازانی که قرار بود در پوترا^۲ پیاده شوند، به وسیلهٔ راهزنان بوریس^۳ در آنجا از بین رفته بودند. در اینجا بر سر یک دوراهی رسیدیم، جاده‌ای را که به درهٔ اگری^۴ می‌رفت ترک کردیم و در سمت چپ، جادهٔ باریکی را پی گرفتیم که چند سال پیش آن را ساخته بودند. خداحافظ گراشانو، خداحافظ ای سرزمینهای دیده‌شده در دوردست، ای سرزمین رؤیایی. در قسمت دیگر کوه بودیم، با تکانهای شدید بالا رفتیم و به گالیانو رسیدیم، جایی که تا چندی پیش چرخ اتومبیل را نمی‌شناخت. در گالیانو جاده پایان می‌یابد. تمام چیزها در نظرم ناخوشایند بود. گالیانو در نگاه اول یک روستا به نظر نمی‌رسید بلکه مجموعه‌ای از خانه‌های سفید و پراکنده بود که در فقر خودنمایی می‌کرد. این روستا مانند سایر روستاها در بالای کوه قرار نداشت، بلکه در زمینی غیرمعمول در مرکز دره‌های عمیق بدیع‌المنظر واقع شده بود، و در نگاه اول تمای بسیار وحشتناک سایر روستاهای آنجا را نداشت. در قسمتی که ما وارد شدیم، چند درخت به چشم می‌خورد که کمی سبز بودند؛ اما من از این ناهماهنگی خوشم نمی‌آمد. من به برهنگی سخت و اندوهناک گراشانو، به سفیدکاری‌های آهکی و ترک‌خوردهٔ دیوارها و به سکوت اندوهگین و اسرارآمیز آن عادت کرده بودم. به نظرم آن فضای وسیع و نامحدودی که گالیانو با آن به چشم می‌آمد، با سرزمینی که اصلاً دشت نبود، هماهنگی نداشت. شاید خودبینی باشد، اما به نظرم نامناسب می‌آمد جایی که محکوم در آن زندگی کنم بسته نباشد، بلکه گسترده و خوشایند باشد؛ آن‌چنان که برای یک زندانی سلولی یا میله‌های سنگین خوشایندتر است تا سلولی که ظاهراً به اتاقی معمولی شباهت دارد. اما احساس اولیهٔ من تا اندازه‌ای درست بود.

از اتومبیل پیاده‌ام کردند و به دبیر حزب فاشیست تحویل دادند. او

مردی بود لاغر و خشک با گوشهای سنگین، ریش سیاه نوک‌تیز و صورتی زردگون، و جلیقهٔ شکارچیان بر تن داشت. مرا به حضور دهدار و گروه‌بان در مرکز ژاندارمری بردند. با مأمورانی که برای برگشتن عجله داشتند خداحافظی کردم و خود را در نیمهٔ راه تنها یافتم. متوجه شدم که هنگام ورودم، روستا خوب دیده نمی‌شده برای اینکه در کنارهٔ در پرتگاه، همچون کرمی در اطراف یگانه جاده‌ای که شیب تندی داشت پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت، سپس بالا می‌آمد و باز بین دو پرتگاه دیگر پایین می‌رفت و سرانجام به فضایی خالی ختم می‌شد. دشت وسیعی که هنگام ورود به نظرم آمده بود، دیگر به چشم نمی‌خورد و از همهٔ جوانب چیزی جز شیب تند خاک‌های سفید وجود نداشت، و خانه‌های واقع در شیب گویی در هوا معلق بودند. تمام اطراف را خاک‌های سفید پوشانده بود، بدون درخت و سبزه، با گودالهایی که آب ایجاد کرده، و مخروطهایی که آنجا را به سطح ماه همانند کرده بود. درهای تمام این خانه‌های ترک‌خورده و در حال سقوط را، که در عین حال در حالت توازن روی پرتگاه واقع شده بودند، به شکل عجیبی با پارچه‌های سیاه تزئین کرده بودند. بعضی از این پارچه‌ها نو بود و بعضی را نیز آفتاب و باران فرسوده کرده بود؛ انگار که تمام روستا عزادار بود یا برای جشن مردگان پرچم‌آذین شده بود. بعدها فهمیدم که رسم است وقتی کسی می‌میرد آن پارچه‌های سیاه را روی در خانه‌ها می‌زنند و تا زمانی که آفتاب و باران رنگ‌پریده‌شان نکند آنها را بر نمی‌دارند.

در روستا مفازه یا مسافرخانه‌ای وجود نداشت. برای پیدا کردن جاب، دبیر حزب آدرس خواهرزن بیوه‌اش را به من داد، که اتاقی برای تک‌وتوک رهگذران داشت و غذا نیز می‌داد. این خانه واقع در چند قدمی دهدار بود. قبل از آنکه نگاه دقیقی به محل اقامت جدیدم بیندازم، با چمدانهایم و سگم، بارون^۱، که از پی‌ام می‌آمد، از دری که

پرچم سیاهی رویش بود گذشتم و وارد خانه شدم. نزد زن بیوه رفتم و در آشپزخانه نشستم. هزاران مگس فضا را تیره کرده و دیوارها را پوشانده بودند. سگ پیر زردی نیز با رخوت و ملالت روی زمین دراز کشیده بود. همان ملالت و نوعی بی‌رغبتی، که مولود تجربه‌های ناخوشایند بود، همراه با احساس نفرت در چهره رنگ‌پریده زن هویدا بود. صاحب‌خانه زنی میانسال بود که لباسش مطابق معمول روستاییان نبود، بلکه لباس شهروندان را پوشیده بود و فقط حجابی سیاه بر سر داشت. شوهرش سه سال پیش به طرز اسف‌باری می‌میرد. زنی جادوگر با معجون عشق‌انگیز شوهرش را به دام می‌کشد و او را معشوق خود می‌سازد. از آنها دختری متولد می‌شود. اما از آنجایی که مرد می‌خواهد آن رابطه گناه‌آلود را قطع کند، زن جادوگر زهر در کامش می‌ریزد و او را از پای درمی‌آورد. بیماری‌اش طولانی و عجیب بوده و پزشکان نمی‌توانند آن را تشخیص بدهند. مرد تمام نیرویش را از دست می‌دهد و صورتش سیاه و مثل پرت می‌شود، روز به روز هم سیاه‌تر می‌شود تا اینکه سرانجام می‌میرد. همسرش با پسری ده ساله تنها می‌ماند و باید با اندک پولی روزگار بگذراند. به همین دلیل بود که اتاق اجاره می‌داد. وضعیت زندگی او چیزی مابین کشاورزان و اعیان بود؛ فقر و شیوة رفتاری هر دو طبقه را در خود داشت. پسرش را در پوتتزا به آموزشگاهی نزد کشیشان سپرده بود، اما حالا تعطیل بود و پیش مادرش می‌ماند. آموزشهای مذهبی او را ساکت، مؤدب و آرام بار آورده بود؛ موی سرش را اصلاح کرده و لباس خاکستری‌رنگ مدرسه تنش بود، که تا زیر گلو دکمه داشت.

مدت زیادی از ورودم به آشپزخانه نمی‌گذشت و داشتم از زن درباره روستا سؤال می‌کردم که در زدند و عده‌ای از روستاییان با خجالت اجازه ورود خواستند. هفت یا هشت نفر بودند. همه سیاهپوش، با کلاههای سیاه بر سر و چشمانی سیاه که جدیتی خاص در آنها هویدا بود. پرسیدند: «تو همان دکتری هستی که تازه از راه رسیده؟ یا، یک نفر

حالش خوب نیست.» بلافاصله در دهداری به ورودم پی برده و فهمیده بودند که پزشک هستم. به آنها گفتم که دکتر هستم، اما سالیهای زیادی است که طبابت نکرده‌ام، و اینکه حتماً در روستا پزشکی پیدا می‌شود که می‌بایست به سراغ او بروند. در جوابم گفتند که در روستا پزشکی وجود ندارد و دوست آنها دارد می‌میرد. پرسیدم: «مگر ممکن است که اصلاً پزشکی وجود نداشته باشد؟» در جوابم گفتند: «وجود ندارد.» گیج شده بودم، نمی‌دانستم بعد از مدتها که طبابت نکرده‌ام، آیا در شرایطی هستم که مقید واقع شوم یا نه؟ اما چطور می‌توانستم در مقابل التماس آنها مقاومت کنم؟ یکی از آنها که پیرمردی با موهای سفید بود به من نزدیک شد. دستم را گرفت تا ببوسد. فکر می‌کنم این دفعه خودم را پس کشیدم و از شرم سرخ شدم، مانند تمام دفعاتی که بعدها در طول سال، سایر روستاییان همان کار را تکرار می‌کردند. نمی‌دانم التماس بود یا احترامی مانده از دوران فتودالی؟ از جایم بلند شدم و همراه آنها نزد بیمار رفتم.

منزل مرد بیمار زیاد دور نبود. او روی تخت نزدیک در دراز کشیده بود. او را کاملاً پوشانده بودند. کلاه بر سر داشت و کفشهایش به پایش بود. اتاق تاریک بود و در سایه روشن آن به زحمت می‌توانستم چند زن را تشخیص بدهم که آه و ناله سر می‌دادند. اجتماع کوچکی از مردان و زنان و بچه‌ها در خیابان بودند، همه وارد شدند و دور و برم ایستادند. از حرفهای جسته و گریخته آنها فهمیدم که بیمار را بیست و پنج کیلومتر با الاغ تا نزد پزشکان استیلیانو برده و تازه به خانه‌اش برگردانده بودند. در گالیانو چند پزشک کار می‌کردند، اما کشاورزان پیش آنها نمی‌رفتند. می‌گفتند که آنها پزشک الاغ‌اند، پزشک مسیحی نیستند. پزشک استیلیانو هم به او گفته بود که برگردد تا در خانه خودش بمیرد. حالا او در خانه بود و من می‌بایست سعی می‌کردم نجاتش بدهم. اما کاری نمی‌شد کرد؛ مرد داشت جان می‌داد. آمپولهایی که در منزل زن بیوه پیدا کرده بودم بی‌فایده بود، اما برای راحتی وجدان، ناامیدانه سعی کردم تا با آنها به مرد بیمار حیاتی دوباره ببخشم. بیماری‌اش ناشی از حملهٔ شدید مالاریا بود.

درجهٔ تبش بسیار بالاتر از حد تصور بود و بدنش دیگر جواب نمی‌داد. با چهره‌ای به رنگ خاک روی تخت دراز کشیده بود، به سختی نفس می‌کشید، قادر به حرف زدن نبود. و ناله‌های دوستانش او را دربرگرفته بود. کمی بعد مرد. راه را برایم باز کردند و من تنها از آنجا بیرون رفتم، به میدان روستا رسیدم، جایی که منظرهٔ شیبهای تند و دره‌ها به جانب سنت آرکاتجلو^۱ گسترده می‌شد. غروب بود، آفتاب پشت کوههای کالابریا^۲ پایین می‌رفت. کشاورزان که از فاصلهٔ دور کوتوله به نظر می‌رسیدند به دنبال تاریکی غروب باعجله و از راههای دوری که از میان خاکهای سفید می‌گذشت، به سوی خانه‌هایشان رهسپار بودند.

فصل سوم

میدان در حقیقت چیزی جز پهنای یگانه خیابان روستا نبود، که در یک قسمت صاف، جایی که بخش بلند روستا، گالیانو بالا، قرار داشت خاتمه می‌یافت. از آنجا یک سریالایی کوچک دیگر و سپس یک شیب بود و با گذر از یک میدان کوچک به گالیانو پایین می‌رسید که به ناحیه فرو ریخته‌ای منتهی می‌شد. خانه‌ها تنها در یک طرف میدان قرار داشت و در طرف دیگر دیواری کوتاه در کنار پرتگاه کشیده شده بود. به این پرتگاه چالهٔ برسالیهره^۱ می‌گفتند؛ برای اینکه راهزنان در زمان غارت، یکی از افراد برسالیهره اهل پیدمونت^۲ را که در کوهها گم شده بود دستگیر و زندانی کرده و سپس در این پرتگاه انداخته بودند.

هوا تاریک بود، کلاغها در آسمان پرواز می‌کردند و اربابان روستا برای گفتگوی عصر به میدان می‌آمدند. آنها همه عصرها را آنجا می‌گذراندند، روی دیوار کوتاه پشت به غروب آفتاب می‌نشستند و ضمن روشن کردن سیگارهای ارزان قیمت، منتظر می‌ماندند تا خنکی شب از راه برسد. در طرف دیگر روستایان بودند که بعد از برگشتن از مزارع به دیوار خانه‌هایشان تکیه داده بودند، اما صدایشان شنیده نمی‌شد.

دهدار مرا شناخت و صدایم زد. او جوانی بود بلند، چاق و درشت با موهای سیاه و چرب که به گونه‌ای نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود.

صورت زردگون، بی‌ریش و گرد و تپل و چشمان سیاه و مرموزی داشت. متظاهر و از خود راضی بود. چکمه‌های بلندی به پا داشت، شلوار اسب‌سواری و ژاکتی کوتاه پوشیده بود و شلاق کوچکی در دست داشت که با آن بازی می‌کرد. او را استاد ماگالونه لویی‌جینو^۱ خطاب می‌کردند. اما او استاد نبود بلکه معلم مدارس ابتدایی گالیانو بود. وظیفه اصلی‌اش این بود که مراقب تبعیدیان باشد و در این کار نهایت سعی‌اش را به خرج می‌داد — بعدها به این موضوع پی بردم. به او نمی‌آمد که جناب آقای رئیس باشد، این را خود او بلافاصله به نحوی با آن صدای تیز و زنانه که به طرز جالبی از هیکل درشتش بیرون می‌آمد، به من فهماند. همچنین به او نمی‌آمد که در میان دهبازان ناحیه ماترا^۲ جوانترین و فاشیست‌ترین باشد. غیر از اطاعت کردن از استاد کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. او درباره روستا اطلاعاتی به من داد و در مورد رفتار مناسب توصیه‌هایی به من کرد. تبعیدیان دیگری نیز در روستا بودند؛ روی هم رفته ده نفر. من نمی‌بایست آنها را می‌دیدم، ممنوع بود. وانگهی، آنها مردمی عادی بودند، کارگران و کسانی که به حساب نمی‌آمدند، در صورتی که قوری می‌شد فهمید که من شخص بزرگی هستم. استاد از اینکه برای اولین بار می‌توانست قدرت‌ش را بر یک شخص بزرگ، یک نقاش، یک دکتر، یک انسان با فرهنگ اعمال کند احساس غرور می‌کرد. سعی داشت به من بفهماند که او نیز آدم باسوادی است. می‌خواست با من مهربان باشد چون هر دو در یک ردیف بودیم. اما جطور خودم را به تبعید کشانده بودم؟ مخصوصاً در سالی که کشور داشت آن گونه عظمت می‌یافت. (البته در مورد جمله آخر کمی تردید داشت. چون از آنجایی که جنگ آفریقا تازه شروع شده بود، افزود: «امیدواریم که همه چیز خوب پیش برود. امیدواریم.») اما من می‌بایست احساس راحتی می‌کردم. در روستا بیماری وجود نداشت و

وضعیت اقتصادی خوب بود. البته کمی مالاریا وجود داشت اما قابل توجه نبود. همه روستاییان صاحب زمینهای کوچکی بودند. تقریباً کسی اسمش در فهرست فقرا نبود. یکی از ثروتمندترین روستاهای منطقه بود. فقط می‌بایست مواظب می‌بودم، برای اینکه افراد شرور زیاد بودند. نمی‌بایست به کسی اعتماد، یا با او رفت و آمد می‌کردم. او خودش دشمنان زیادی داشت. پی برده بود که آن کشاورز را معاینه کرده‌ام. آمدن من و اینکه می‌توانستم طبابت کنم یک خوش اقبالی بود. ترجیح می‌دادم طبابت نکنم. او حقیقتاً از آمدن من به روستا خشنود بود. عمومی پیرش، دکتر میلیلو، که پزشک رسمی روستا بود، از انتهای میدان به طرف ما آمد. نمی‌بایست می‌ترسیدم، او می‌توانست ترتیبی بدهد که عمویش از رقابت با من آزاده نشود. وانگهی عمومی او اصلاً به حساب نمی‌آمد. می‌بایست مواظب آن پزشکی می‌بودم که به تنهایی آن پایین قدم می‌زد. هر کاری از او بر می‌آمد. اگر می‌توانستم مشتریانش را از او بگیرم خوب می‌شد. و استاد بعدها از من دفاع می‌کرد.

دکتر میلیلو با گامهای کوتاه به ما نزدیک شد. هفتاد سال یا کمتر داشت. گونه‌هایی افتاده داشت، با چنمهایی تمناک و مهربان، مثل چشمهای یک سگ پیر شکاری. حرکاتش ناهنجار و کند بود، اما بیشتر طبیعی می‌نمود تا اینکه به دلیل شرایط سنی باشد. دستانش می‌لرزید، بین دو لیش، که بالایی خیلی کشیده بود و پایینی افتاده، کلمات شکسته ادا می‌شد. احساس اولیه من این بود که او آدم خوب و کاملاً ساده‌ای است. واضح بود که او از ورود من خیلی احساس رضایت نمی‌کند، اما من به او اطمینان دادم که نمی‌خواهم طبابت کنم. آن روز به یالین بیمار رفته بودم؛ چون شرایط اضطراری بود و از حضور پزشکان روستا مطلع نبودم. دکتر از شنیدن حرفهای من خوشحال بود. مانند برادرزاده‌اش احساس می‌کرد که مجبور است سوادش را به رخ من بکشد. لذا سعی کرد در زوایای

تاریک ذهنش چند اصطلاح پزشکی قدیمی را که از دوران دانشگاه
برایش مانده بود جستجو کند، مانند غنایم جنگی فراموش شده در اتاق
زیر شیروانی. از بیان الکن او تنها یک چیز فهمیدم، اینکه او دیگر از
پزشکی چیزی نمی‌داند، هر چند که هرگز نمی‌دانست. آموزشهای عالی
دانشکده معروف ناپل از ذهنش محو شده و در یکنواختی و بی‌تفاوتی
طولانی و روزانه حل شده بود. بقایای دانسته‌های از دست رفته‌اش بر
روی دریایی از گنه‌گنه، که یگانه داروی تمام دردها بود، شناور بود. او را
از موضوعات هول‌انگیز علم بیرون کشیدم و درباره روستا، مردمانش و
زندگی در آنجا پرسیدم. جواب داد: «مردمان خوبی‌اند، اما بدوی.
مواظب زنها باشید. شما جوانید، جوان خوش‌تیبی هستید. هیچ چیزی را
از یک زن قبول نکنید، نه شراب، نه قهوه و نه چیزی برای خوردن یا
نوشیدن. مطمئناً درون آن معجون عشق‌انگیز می‌ریزند. زندهای روستایی
از شما خوششان می‌آید و همه برای شما معجون درست می‌کنند. دهمدار
هم همین عقیده را دارد. این معجونها خطرناک‌اند. نوشیدنشان نه تنها
خوشایند نیست بلکه مسموم‌کننده هم هست. می‌خواهید بدانید از چه
درست شده‌اند؟» اینجا که رسید زیر گوش من خم شد و خوشحال از
اینکه سرانجام یک کلمه علمی را درست به خاطر آورده است، با لکنت
و آهسته گفت: «خون، خو... نِ قاعدگی». در این میان دهمدار مثل یک
مرغ خندید. «در آن علف هم می‌ریزند و اورادی می‌خوانند، ولی
محتوای اصلی‌اش همان است. اینها زندهای جاهلی هستند. معجون را در
همه چیز می‌ریزند، در نوشیدنیها، شکلات، سوسیس، حتی در نان. خون
قاعدگی است؛ مواظب باشید.»

افسوس! نمی‌دانستم که در طی سال چقدر از این معجون خواهم
خورد. مسلماً از توصیه‌های عمو و برادرزاده پیروی نکردم. هر روز از
شراب و قهوه کشاورزان می‌نوشیدم، اگرچه کسی که آن را برایم آماده
می‌کرد یک زن بود. اگر معجونهایی هم در کار بود، همدیگر را تعدیل
می‌کردند؛ یا شاید با روشهایی مرموز به من کمک می‌کردند تا در آن

دنیای بسته نفوذ کنم؛ دنیایی پیچیده در حجابهای سیاه، خاکی و خونین؛ دنیایی که از آن روستاییان است و بدون یک کلید جادویی ورود به آن امکان پذیر نیست.

سایه عصر از جانب کوه پولینو^۱ روی ما فرود می آمد. حالا دیگر تمام کشاورزان از زمینهایشان برگشته بودند. در خانه ها آتش روشن می کردند و از هر طرف سر و صدای الاغها و بزها به گوش می رسید. میدان از اربابان روستا پر بود. دشمن دهدار، همان پزشک متزوی، کنجکاوی زیادی داشت که مرا بشناسد. او در اطراف ما، در شعاع دایره ای که هر لحظه تنگتر می شد، همچون سگ سیاه شیطانی پرمویی دور می زد. مردی بود مسن و تنومند، شکم پرآمده ای داشت، ولی راست ایستاده بود. ریشش خاکستری رنگ و نوک تیز بود و سیلش روی دهان گشادش، که پر از دندانهای زرد و نامرتب بود، می رسید. چهره اش از بی اعتمادی نفرت انگیز و خشمی مداوم، که بیمارگونه منکوب شده بود، حکایت می کرد. عینک به چشم داشت، کلاه استوانه ای بر سر گذاشته بود، کتی بلند و سیاه و فرسوده و شلواری سیاه و ساییده بر تن داشت. یک چتر بزرگ و سیاه کتانی در دست داشت، چتری که بعدها همیشه با تکبر، در تابستان و زمستان، در یاران و در آفتاب آن را روی سرش می گرفت. آن چتر انگار پرده ای مقدس در اطراف محراب قدرتش بود.

دکتر جیبیلیسکو^۲ عصبانی بود. افسوس که قدرتش متزلزل شده بود. با لحن تلخ و عصبانی اسقفی که بر کفر لعنت بفرستد به من گفت: «روستاییان به ما اعتنایی نمی کنند، وقتی بیمار می شوند به سراغ ما نمی آیند. آنها نمی خواهند پول بدهند. می خواهند معالجه بشوند بدون اینکه چیزی بپردازند. اما خواهند فهمید. امروز آن مرد را دیدید که به سراغ ما نیامد، به استیلیانو رفت، به سراغ شما آمد، سپس مرد. خوب شد مرد».

روی این نکته دکتر میلیلو هم، اگرچه با کمی ملایمت، تأکید می کرد:

«مثل قاطر لجوج اند هه هه. می خواهند به میل خودشان رفتار کنند. به آنها گنه گنه می دهیم اما نمی خواهند آن را بگیرند. نمی شود کاری کرد.»

سعی کردم به جیبیلیسکو هم اطمینان بدهم که تصمیم ندارم با او رقابت کنم. اما نگاهش آکنده از بی اعتمادی و تردید بود و خشمش فرونشسته بود. «به ما اعتماد نمی کنند، به داروخانه هم اعتماد ندارند. البته همه داروها موجود نیست. اما می شود کار دیگری کرد. اگر مرفین نیست، می شود از شبه مرفین استفاده کرد.» جیبیلیسکو هم مانند میلپلو سعی می کرد علمش را به رخ من بکشد اما زود متوجه شدم که سواد او حتی کمتر از میلپلو است. او مطلقاً چیزی نمی دانست و یاری به هر جهت صحبت می کرد. او فقط یک چیز را می دانست؛ اینکه کشاورزان صرفاً به این دلیل زندگی می کردند که جیبیلیسکو آنها را معاینه کند و بابت آن از آنان پول و غذا دریافت کند، و حتی آنهایی که دم دستش بودند می بایست عوض آنهایی که فرار کرده بودند نیز می پرداختند. حرفه پزشکی برای او چیزی جز توعی اختیار نبود، مانند اختیارات فتودالی بر حیات و مرگ کشاورزان. و از آنجا که روستاییان از آن نفی حقوق انسانی می گریختند، خشمی مداوم و نفرتی حیوانی و وحشی علیه تمامی روستاییان وجودش را فرا گرفته بود. اگر خشم او اغلب نتایج کشنده ای در پی نداشت به دلیل خیرخواهی اش نبود بلکه تنها بدان سبب بود که برای کشتن هنرمندانه یک مسیحی به مقدار ناچیزی علم نیاز داشت. استفاده از یک دارو یا دارویی دیگر برای او اهمیتی نداشت. او آنها را نمی شناخت و این مسئله برایش اهمیتی هم نداشت. برایش حکم سلاحهایی را داشتند که به وسیله آنها از حوزه اختیاراتش دفاع می کرد. یک جنگجو برای اینکه احترام دیگران را برانگیزد می تواند خود را آن طور که می خواهد به کمان، شمشیر، خنجر، طپانچه و یا حتی به شمشیر مالزیایی مسلح کند. این حق و اختیار به ارث به او رسیده بود. پدر و پدرزرگش پزشک بودند و برادرش هم که یک سال پیشتر فوت کرده بود، طبیعتاً داروفروش بود. بعد از مرگ او کسی نبود که داروخانه را

اداره کند، اما به واسطه دوستی از مقامات ماتهرا مجوزی اخذ شده بود که برای رفاه حال مردم، تا تمام شدن ذخایر دارو، داروخانه به تصدی دو دخترش به کار خود ادامه دهد. آنها تحصیل نکرده بودند و مجاز نبودند دارو بفروشند. ذخایر دارو مطمئناً هرگز تمام نمی‌شد، چون کمی پودر یا چیزهایی دیگر داخل جعبه‌های نیمه‌خالی می‌گذاشتند. بدین گونه خطر اشتباه در پیچاندن نسخه‌ها به حداقل می‌رسید. اما روستاییان لجوج و بی‌اعتماد بودند. به دکتر و داروخانه مراجعه نمی‌کردند و آن حق و حقوق را به رسمیت نمی‌شناختند. مالاریا هم خوب آنها را می‌کشت. چیزهایی دربارهٔ اربابان روستا که قدم می‌زدند و یا گروهی که ساکت روی دیوار کوتاه نشسته بودند دریافتیم. گروهبان ژاندارمری یا لباس یرزرق و برق از آنجا می‌گذشت. او جوانی بود خوش تیپ و سبزه از اهالی پولیا^۱ با موهای روغن‌زده و صورتی زشت. اونیفورم شیک و چسبانی پوشیده بود و کمری باریک داشت. چکمه‌هایش برق می‌زد، به خودش عطر زده بود، عجله داشت و متکبر می‌نمود. با او چند کلمه‌ای حرف زد؛ طوری به من نگاه می‌کرد که انگار جانی‌ام و باید مواظبم باشد. می‌گفتند که او سه سال پیش به آنجا آمده و چهل هزار لیر پس‌انداز کرده است که محصول اعمال زندانهٔ موقعیتش بر کشاورزان است؛ هر دفعه ده لیر دریافت می‌کند. او معشوق قابله بود؛ زنی بلند و لاغر که کمی به یک طرف متمایل بود، چشمانی بزرگ و روشن و در عین حال رؤیایی و پژمرده داشت و صورتش دراز مثل اسب بود. بد لباس می‌پوشید و خود را مشغول نشان می‌داد. حرکات و لحن صحبتش احساسی و اغراق‌آمیز بود، درست مانند خوانندهٔ زن قهوه‌خانه‌ای محلی. گروهبان متوقف شد و آهسته پا دهدار صحبت کرد. او مرد دست راست وی محسوب می‌شد. بعدها همیشه آنها را می‌دیدم که مفصلاً با هم محرمانه به صحبت می‌نشینند، شاید دربارهٔ شیوه‌های بهتر برقراری نظم

یا افزودن عظمت قانون. او در حالی که مستحیماً ما را نگاه می‌کرد و بی‌آنکه خداحافظی کند از ما دور شد و در انتهای خیابان به طرف خانه قابله رفت. یا شاید آن طور که شایعه شده بود، برعکس به خانه زن تبعیدی و زیبای سیسیلی که عضو مافیا بود و پشت خانه قابله اقامت داشت می‌رفت. او زن فوق‌العاده زیبایی بود و کمتر در انتظار ظاهر می‌شد؛ براساس یک سنت محلی زیبایی‌اش را در خانه مستور نگه می‌داشت و برای حفظ درستکاری، به جای هر روز، هفته‌ای یک بار برای امضای دفتر ثبت اسامی به دهداری می‌رفت. به نظر می‌رسید گروه‌بان به همان اندازه که برای آن زن توجواهای عاشقانه سر می‌دهد، تهدیدش هم می‌کند. اگرچه مشهور بود که آن زن تسخیرناپذیر است و آن چنان که گفته می‌شد، مردانی در سیسیل حاضر بودند از شرافت او دفاع کنند، اما متکل می‌نمود که زیبایی پوشیده‌اش بتواند در درازمدت در مقابل قانون مقاومت کند. نزدیک ما سه نفر از اربابان روستا با تفرعن و اندوه نشسته بودند، جلیقه‌های مشکی مدل قدیم با دو ردیف دکمه به تن داشتند و در سکوت سیگار می‌کشیدند، آنها ملاک بودند. کسی که آن نزدیکی‌ها تنها ایستاده بود، مرد پیر و لاغری بود با چهره‌ای که نشان از ذکاوت داشت. او وکیل من و تروتمندترین مرد آن منطقه بود. نسبت به محیطی که در آن زندگی می‌کرد بی‌اعتماد بود و آن را تحقیر می‌کرد. یک سال پیشتر تنها پسرش را از دست داده بود و از آن موقع دو دختر زیبایش کنجتها و ماریا پا از خانه بیرون نگذاشته بودند، حتی برای مراسم عشای ربانی. آنجا، دست‌کم میان بزرگان، رسم بود که اگر پدری می‌مرد دختران تا سه سال خود را در خانه حبس می‌کردند و اگر برادری می‌مرد یک سال. آن مرد پیری که ریش بلند و سفیدش تا روی سینه‌اش می‌رسید و نزدیک وکیل سیگار می‌کشید، رئیس سابق پست بود که حالا بازنشسته شده بود. دوست دکتر جیپیلیسکو بود. اسمش پوثریو^۱ و تنها بازماندهٔ یک

خانواده مشهور و وطن پرست گالیانویی بود. او کر و بیمار بود. نمی توانست ادرار کند و بسیار لاغر شده بود. مطمئناً به زودی می مرد. تمام این خبرها را وکیل «پی» به من می داد. او جوانی شاداب بود که به گروه ما ملحق شده بود. آن طور که خیلی زود برای من تعریف کرد، چند سال پیش از دانشگاه بولونیا^۱ فارغ التحصیل شده بود. نه اینکه راغب به تحصیل یا در آرزوی حرفه ای باشد، کاملاً برعکس. یکی از عموهایش تمام دارایی و منزلش را در روستا برای او به ارث گذاشته بود، مشروط بر اینکه او لیسانس بگیرد. بنابراین او به بولونیا رفته بود. زندگی دانشجویی آن سالها بزرگترین ماجراهای زندگی اش محسوب می شد. بعد از فراغت از تحصیل و بازگشت به روستا برای استفاده بی دردسر از ارثیه اش با زنی بزرگتر از خودش ازدواج کرده بود. مطلقاً کاری انجام نمی داد، فقط سعی داشت در آن محیط روستایی زندگی دانشجویی اش را ادامه دهد. چطور تمام ساعات روز و تمام روزهای سال را می گذراند؟ با ورق بازی و وراجی در میدان؛ عصرها را نیز اینجا و آنجا در میکده ها می گذراند. قسمت اعظم ارثیه عمویش را، قبل از آنکه آن را در اختیار بگیرد، در بولونیا در قمار باخته بود. املاک دیگرش در رهن بود، درآمدش کاهش یافته بود و خانواده اش نیز داشت بزرگ می شد. اما او هنوز دانشجوی دانشگاه بولونیا بود، شاد و سرمست. کسی که در آن سوی میدان سر و صدا می کرد رفیق او در میگاری و قماربازی و معلم جانشین در مدرسه ابتدایی بود. آن روز، تقریباً مثل همیشه، از صبح تا عصر مست کرده بود. اما پدمستی کرده بود و داشت تندخو و ستیزه جو می شد. هنگامی که درس می داد فریادهایش تا آن سر روستا شنیده می شد.

همه در یک آن بلند شدند و به جانب پست رفتند، پیرزن نامهرسان با ساکی از نامه و روزنامه در بالای جاده ظاهر شد. او هر روز با یک قاطر

در تقاطعی در ساحل سائورو، در میر اتوبوس پرسر و صدایی که مسافران بدبخت را بعد از هزاران پیچ و تکانهای شدید از دوردست‌های ماته‌را تا دره‌اگری می‌برد، نامه‌ها را تحویل می‌گرفت. همه به دفتر پست رفتند و منتظر ماندند تا دون کوزیمینو^۱، گوزیشتی با صورت تیز، بسته‌ها را باز و آنها را توزیع کند. این از مراسم عصر بود، هیچ‌کس آن را از دست نمی‌داد و من هم بعدها، هر روز در آن شرکت می‌کردم. همه در خارج از دفتر پست منتظر می‌ماندند اما دهدار و گروهبان وارد می‌شدند و با بیان عذرکاری، تمام نامه‌ها را بادقت واری می‌کردند. اما آن روز عصر پست تأخیر داشت، شب خودش را پهن کرده بود و من مجاز نبودم بعد از تاریکی هوا بیرون بمانم. کشیش هم داشت می‌آمد، کوچک‌اندام و لاغر بود و متگوله قرمزی روی کلاهش قرار داشت. هیچ‌کس به او سلام نکرد. دیگر می‌بایست حرکت می‌کردم. با سوت، سگم بارون را صدا زد، او با جست و خیزهای بلند پیشاپیش من راه افتاد. از بوی سگهای جدید و گوسفندان و بزها و پرندگان محل زندگی جدیدش به وجد آمده بود. از سر بالایی به طرف منزل زن بیوه راه افتادم.

چاله برسالیده پر از سایه بود، کوههای ارغوانی و سیاه را نیز که از تمام جوانب افق را در بر گرفته بودند، سایه پوشانده بود. اولین ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. از ورای اگری چراغهای سنت آرکاتجلو و دورتر از آن، تا جایی که به چشم می‌آمد، چراغهای دیگر دهکده‌های ناشناخته، شاید تئوپولی^۲ و سِنیزه^۳ سوسو می‌زد. جاده باریک بود. کشاورزان در تاریکی‌ای که همه جا را فرا می‌گرفت، جلو در منازلشان نشسته بودند. از منزل متوفی نالّه زنان به گوش می‌رسید. همه‌های نامعلوم، در دواگیری بزرگ در اطراف من می‌چرخید و در ورای آن سکوتی عمیق حکمفرما بود. به نظر می‌آمد که همچون سنگی از آسمان درون یک مرداب افتاده‌ام.

فصل چهارم

وقتی در خانه زن بیوه منتظر شام بودم یا خودم فکر می‌کردم: «مردم این روستا آدمهای محترمی‌اند!» آتش زیر قابلمه روشن بود، چون آن زن به درستی فهمیده بود که سفر مرا خسته کرده و به چیزی گرم نیاز دارم. معمولاً شبها حتی در منازل اعیان نیز آتش روشن نمی‌کردند. برای آنها ته‌مانده غذای روز، کمی نان و پنیر، مقداری زیتون و انجیر خشک کافی بود. فقرا نیز تمام سال نان خالی می‌خوردند. گاهی هم آن را با گوجه خام خُرد شده، ادویه، یا با سیر و روغن و یا با فلفل تند اسپانیولی که به آن دیاولکو^۱ می‌گفتند، می‌خوردند. با خودم می‌اندیشیدم: «مردم این روستا آدمهای محترمی‌اند!» تأثیر اولیه‌ای که گرفته بودم هنوز واضح نبود و من نمی‌توانستم در رموز سیاست محلی و علائق آنجا نفوذ کنم؛ اما تفرعن و رفتار اربابان که در میدان جمع می‌شدند، و بیش از آن آهنگ کلی بغض و کینه، خواری و بی‌اعتمادی ذاتی موجود در گفتگوهای که در آنها شرکت داشتم، مرا می‌آزرد. آنها بی‌آنکه در مقابل یک تازه‌وارد ملاحظه داشته باشند، به آسانی نفرت اولیه خود را نشان می‌دادند؛ این امر باعث می‌شد که من از عیبها و ضعفهای دیگران بی‌اطلاع نباشم. اگرچه هنوز نمی‌توانستم دقیقاً مشخص کنم، اما روشن بود که آنجا هم، مانند آنچه در گراستانو معمول بود، نفرت متقابلی که همه

نسبت به هم داشتند آنها را به دو گروه تقسیم می‌کرد. در آنجا نیز، مانند گراشانو، و مانند تمام مناطق لوکانیا، اربابانی که به دلیل عدم توانایی، نداری، ازدواج زودهنگام، منافع بازدارنده و یا بنا بر قضا و قدر نتوانسته بودند به بهشتهای نایل و رُم مهاجرت کنند، یأس و ملالت خود را به اثرجاری دیرپا و به ایراز دائم احساسات کهنه تبدیل می‌کردند؛ زندگی آنها در درگیریهای مداوم با دیگران و به هدف تأکید بر قدرت خود در گوشه‌ای کوچک از کرهٔ خاکی، که مجبور بودند در آن زندگی کنند، سپری می‌شد. گالیانو روستای بسیار کوچکی بود و دور از جاده‌ها و رفت و آمد انسانها قرار داشت. آرزوها در آنجا بسیار ساده و ابتدایی بود، اما نه ضعیفتر از سایر جاها؛ با خودم فکر می‌کردم که یافتن همهٔ آنها مشکل نیست.

در عوض گراشانو بزرگتر بود، بر سر راه عبور قرار داشت و از مرکز استان دور نبود. آنجا مردم دائم با هم در ارتباط نبودند؛ بنابراین افکار پوشیده‌تر و متعادلتر بود. از اولین روزهای ورودم به گراشانو، فردی که باعلاقه در کشمکشهای گراشانو مشارکت داشت، رازهای آنجا را برایم برملا می‌کرد. اما چگونه می‌توانستم رازهای گالیانو را بشناسم؟ می‌بایست سه سال را آنجا می‌گذراندیم. زمانی پایان‌ناپذیر را. آنجا دنیایی بسته بود و درگیریهای اربابان یگانه حوادث روزانه محسوب می‌شد. دیگر از چهره‌هایشان فهمیده بودم که تا چه اندازه عمیق و خشن، تیره‌بخت اما جدی‌اند، مانند انگیزه‌های یک تراژدی یونانی. بنابراین لازم بود همچون یکی از قهرمانان استاندال^۱ نقشه‌هایم را بریزم، بی‌آنکه مرتکب اشتباهی شوم. در گراشانو خبرچین من رئیس میلیشیای، یعنی ستوان دکونتو^۲ بود. این پایین، در گالیانو، کی می‌توانست مانند او باشد؟

وقتی که ستوان دکونتو، رئیس میلیشیای گراشانو، یک روز پس از آمدنم از زندان رجینا کوئلی^۳ در رُم به گراشانو، به دنبالم فرستاد، ترسیدم

که در دسر تازه‌ای به وجود آمده باشد. چون هنوز در محیط جدید مستقر نشده بودم، دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی در جهان می‌افتد و یا احساسات در گراستانو نسبت به جنگ آینده آفریقا چگونه است. در اتاقکی که به عنوان دفتر استفاده می‌شد، جوان ریزقندی را دیدم که مهربان بود اما بیانی تلخ داشت، و چشمان آبی روشنش طفره می‌رفت و خودسرانه از نگاه مستقیم به هر چیزی پرهیز داشت؛ البته نه به این دلیل که صاحب آن چشمها می‌ترسید، دلیل آن می‌توانست شرم یا نفرت باشد. به دنبال فرستاده بود برای اینکه من هم مانند او افسر آماده خدمت بودم و می‌خواست مرا بشناسد. عجله داشت به من یگوید که فرمانده میلیشیاست، ولی کاری با پاسگاه، ژاندارمری، دهمدار و یا دبیر حزب فاشیست محلی ندارد. این آخری جنایتکار بود و بقیه همدستهای لایق او بودند. زندگی در گراستانو غیرممکن بود اما چاره‌ای نبود. همه طماع، دزد، متقلب و خشن بودند. می‌بایست از آنجا می‌رفت، در غیر این صورت می‌مرد. درخواست کرده بود تا داوطلبانه به آفریقا برود. مسئله‌ای نبود، اگر اوضاع خراب می‌شد او چیز اندکی را از دست می‌داد. در حالی که از گوشه چشم مرا می‌نگریست می‌گفت: «ما برای همه و یا هیچ می‌جنگیم، این پایان کار است، می‌فهمید؟ پایان. اگر ما پیروز شویم شاید چیزی تغییر کند، کسی چه می‌داند؟ اما انگلیس اجازه پیروزی نمی‌دهد. ما سرمان را به دیوار می‌کوبیم و می‌شکنیم. این آخرین ورق ماست. و اگر بد تمام شود؟» در آن لحظه او طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید که پایان دنیاست: «بد خواهد شد، خواهید دید. اما مهم نیست. این طور نمی‌شود ادامه داد. شما مدتی اینجا خواهید بود. شما نسبت به اوضاع ما در اینجا بیگانه‌اید و می‌توانید برای خودتان قضاوت کنید. وقتی ببینید زندگی در اینجا چیست، به من خواهید گفت که حق داشتیم.»

من سکوت کرده بودم، برای اینکه متقاعد نشده بودم. باید اذعان کنم که ستوان دکوتو اگرچه مراقب من بود، ولی مهربان بود و بدبینی‌اش

تظاهر نبود. با من صمیمانه رفتار می‌کرد چون من یک غریبه بودم و او می‌توانست پیش من بغض فروخورده‌اش را خالی کند. هر وقت به بالای روستا به طرف کلیسا می‌رفتم و در باد توقف می‌کردم تا مناظر متروک را تماشا کنم، نزدیک من پیدایش می‌شد، با آن موهای بور و اونیفورم خاکستری‌اش به روح می‌مانست، و بی‌آنکه نگاهم کند با من صحبت می‌کرد. او آخرین حلقه از زنجیرهٔ نفرتی بود که ریشه در نسلهای پیشین داشت: صد سال، دویست سال یا بیشتر، کسی چه می‌داند شاید همیشه. او در این رنج موروثی مشارکت داشت و کاری از دستش برنمی‌آمد جز اینکه خودخوری کند. در آنجا، در میان همان خانه‌ها، در جلو همان سنگهای سفید درهٔ یازنتو و بخارهای ایرسینا، قرن‌ها بود که همه از هم نفرت داشتند و تا ابد نیز ادامه پیدا می‌کرد. البته حالا همه فاشیست بودند. اما این چیزی را عوض نمی‌کرد. آنها قبلاً پارتیزانهای تیستی^۱ و سالاندر^۲ بودند، موافق جولیتی یا مخالف او بودند، دست راستی یا دست چپی بودند، راهزن یا ضدراهزن بودند، از بیروان خاندان بوربون^۳ و یا لیبرال بودند، و پیش از آن نیز کسی چه می‌داند. اما در ابتدا هم اربابان، هم دزدان، هم فرزندان اربابان و هم فرزندان دزدان همگی جزو آنها بودند. فاشیسم چیزی را دگرگون نساخته بود. حال مردم به جای اینکه مثل سابق به صورت دسته‌های مختلف پراکنده باشند، می‌توانستند در یک طرف زیر یک پرچم قرار بگیرند، از دیگران مشخص شوند و برای یک سیاست بجنگند. حالا دیگر جز نامدهای بی‌نشان، اعمال قمار و فساد در ادارات چیزی بر جای نمانده بود، برای اینکه همهٔ اینها در فاشیسم جمع‌اند.

دکونتو می‌گفت: «شما می‌بینید که من از یک خانوادهٔ لیبرال، اجداد من در زندان بوربون‌ها بودند. ولی آیا می‌دانید که رئیس حزب فاشیست

1. Nitti 2. Salandra

۳. Borbon، خانواده‌ای که نسب آنها به فرانسه برمی‌گردد. — م.

محلی کیست؟ فرزند یک راهزن است. آنهایی هم که گرد او جمع شده‌اند و بر روستا حکم می‌رانند از همان قماش‌اند. در ماته‌را هم وضع به همین منوال است. نماینده مجلس، آقای "ان"، از خانواده‌ای است که از راهزنان پشتیبانی می‌کردند. جز بارون کوله‌فوسکو^۱ چه کسی مالک تمام زمینهای این اطراف و مالک ساختمان بزرگ در میدان است؟ همه می‌دانند که او در ناپل است و هرگز به این طرف‌ها نمی‌آید. او را نمی‌شناسید؟ بارونهای کوله‌فوسکو در سال ۱۸۶۰ مخفیانه سران واقعی راهزنان در این اطراف بودند. آنها بودند که راهزنان را تأمین و تجهیز می‌کردند.^۲ در این لحظه چشمان ریز و آبی‌اش از نفرت برق می‌زد: «بارها دیدم که شما اغلب روی نیمکت سنگی‌ای که در مقابل ساختمان بارون قرار دارد می‌نشینید. صد سال قبل و شاید بیشتر، جد بزرگ بارون هر روز عصر روی همین نیمکت سنگی می‌نشست تا هوایی تازه کند، همان کاری که شما می‌کنید، و عادت داشت که بچه‌ای را در بغل بگیرد، همان بچه پدربزرگ بارونی شد که نماینده مجلس بود و از راهزنان حمایت می‌کرد. پیرمرد روی همین نیمکت سنگی به دست یکی از اقوام جد من کشته شد. او پالهره^۳ نام داشت، خودش داروساز و برادرش دکتر بود. ما دکوئتی‌ها اینجا در گراشانو از همان خانواده‌ایم، در پوتنتزا هم هنوز چند تا از نوه‌های آن دکتر زندگی می‌کنند. این است آنچه اتفاق افتاد. در آن زمان یک گروه از کاربوناری^۴ها وجود داشت، که دو برادر پالهره به اسامی لازالا^۵ و روجرو بوتلی^۶ و بسیاری دیگر از اعضای آن بودند. نجاری که تو هم می‌شناسی‌اش از همان خانواده لازالا است. بارون کوله‌فوسکو هم با آنها بود و وانمود می‌کرد لیبرال است. اما او جاسوس

1. Colicchio 2. Palese

۳. Carbonari، گروهی که در اوایل قرن بیستم در ناپل اعلام موجودیت کردند و مخالف حاکمیت مطلق‌گرا بودند. به آنها شورشیان لیبرال هم می‌گفتند. — ۴.

4. Lasala 5. Ruggero Bonelli

بود، به میان آنها رفته بود تا آنکه را تو بپند. یک روز نمی دانم آنها برای چه کاری مربوط به آینده تفتیشی داشتند. به محض اینکه نشست پایان یافت، بارون به خانه برگشت و یکی از خدمتکاران مهمن خود را سوار بهترین اسب خود کرد و او را همراه با چندی که اسامی تمام شورشیان در آن نوشته شده بود، به سوی حاکم پوتنترا فرستاد. اما حرکت خدمتکار از نظر دور نماند. تردیدهایی وجود داشت. او برای چه کاری جاده پوتنترا را در پیش گرفته بود، آن هم در آن ساعت و سوار بر سریعترین اسب روستا؟ زمانی برای از دست دادن وجود نداشت، می‌بایست او را تعقیب می‌کردند، از حرکت پازش می‌داشتند و در مورد خیانت تفحص می‌کردند. چهار نفر از کاربונاری‌ها سوار بر اسب عازم شدند. اما اسب بارون بهتر بود و یک ساعت پیشتر حرکت کرده بود، آن چهار نفر کوره‌راه‌های میان‌بر را در پیش گرفتند و تمام شب را چنان تاختند که موفق شدند درست در حاشیه جنگلی نزدیک پوتنترا به خدمتکار برسند. در حالی که می‌تاختند از دور به اسب او شلیک کردند و حیوان افتاد؛ خدمتکار را گرفتند و به درخت بستند و بعد از واریسی او نامه بارون را یافتند. بی‌آنکه او را بکشند به همان حالت بسته رهایش کردند و با سرعت تمام به طرف گراساتو تاختند. لازم بود که خیانت‌پیشه تنبیه شود. کاربונاری‌ها قرعه کشیدند تا یکی را برای کشتن بارون انتخاب کنند. قرعه به اسم دکتر پالمره افتاد. اما برادر داروسازش بهترین تیرانداز و مجرد بود، لذا تقاضا کرد که به جای او انتخاب شود. آن موقع در مقابل خانه کاخ‌مانند بارون این خانه‌ها وجود نداشت، فقط دشت صاف بود و یک درخت بزرگ چنار. عصر بود. داروساز با تفنگش پشت درخت چنار قایم شد و منتظر ماند تا بارون برای هواخوری از خانه خارج شود. قرص ماه کامل بود. بارون از خانه خارج شد و روی نیمکت سنگی نشست. بیچه را بغل گرفته بود و او را روی زانوانش بالا و پایین می‌برد. داروساز منتظر زمان شلیک ماند، نمی‌خواست به طفل بی‌گناه آسیبی برسد؛ اما از آنجایی که به نظر نمی‌آمد بارون بیچه را از

خود دور کند، می‌بایست تصمیم می‌گرفت. بهترین تیرانداز بود و اشتباه نکرد. درست لحظه‌ای که کودک را در آغوش می‌فشرده به وسط پیشانی بارون شلیک کرد. طبیعتاً تمام لیبرالها خود را مخفی کردند اما دستگیر و محکوم شدند. داروساز در زندان پوتنتزا فوت کرد. دکتر هم سالهای زیادی را در زندان گذراند، او هم ممکن بود در آنجا بمیرد. اما همسر حاکم زایمان مشکلی داشت، نمی‌توانست وضع حمل کند و در خطر مرگ بود. هیچ یک از پزشکان پوتنتزا نمی‌توانستند کاری برایش بکنند تا اینکه کسی به ذهنش رسید که دکتر را از زندان فرابخوانند. او آمد و زن را که بچه زیبایی هم به دنیا آورد نجات داد؛ زن حاکم پس از آنکه خوب شد به ناپل رفت و خود را به پای ملکه انداخت. دکتر بخشیده شد اما دیگر به گراشانو بازنگشت و در پوتنتزا ماند. نوادگان او هنوز هم در آنجا هستند. آن بچهای که داروساز خیلی دقت کرد تا هنگام تیراندازی به او آسیبی نرسد، همان طور که قبلاً به شما گفتم، بعدها اولین نماینده گراشانو در مجلس ایتالیا شد. او وانمود می‌کرد که لیبرال است اما در همان حال از راهزنان پشتیبانی می‌کرد؛ فرزند او هرگز این طرف‌ها پیدایش نمی‌شود، اما در ژم مخفیانه از گروهی که بر منطقه تسلط دارند حمایت می‌کند. اینها همه فرزندان راهزنان‌اند.»

من هرگز نمی‌دانم که تمام جزئیات آن داستان حقیقت دارد یا نه، داستانی که تا اندازه‌ای باعث به وجود آمدن کینه در اولین خانواده‌های گراشانو شده بود و ریشه در گذشته‌های دور و بعضاً دلایلی واهی داشت. اما معنی واقعی آن چیز دیگری بود. اختلاف اربابان منطقه به احساس انتقادی که از پدران به فرزندان به ارث می‌رسید ربطی نداشت، و اختلاف سیاسی بین محافظه‌کاران و ترقی‌خواهان هم مطرح نبود، اگرچه ظاهراً شکل این آخری را به خود می‌گرفت. طبیعتاً هر یک از آنها طرف مقابل را به بدترین جنایتها متهم می‌کرد. اعضای گروهی که قدرت را عملاً در دست داشتند گفته‌های ستوان دکونتو را با تأکید و کاملاً وارونه برای من تعریف کرده بودند.

حقیقت این بود که جنگ مدام بین اربابان به یک شکل در تمام مناطق لوکانیا وجود داشت. طبقه کوچک بورژوا امکانات لازم را برای یک زندگی تجملی در اختیار نداشت تا همچون افراد محترم زندگی کند. تمام جوانانی که هنری داشتند و حتی آنهایی که به زحمت می توانستند راهشان را برگزینند روستا را ترک می کردند. آنهایی که ماجراجوتر بودند به امریکا می رفتند. مثل کشاورزانی که رفتند، بقیه نیز به ناپل یا رُم می رفتند و هرگز بر نمی گشتند. در روستا فقط افراد عاطل که نمی توانستند کاری انجام بدهند، معلولان جسمی و افراد نالایق و بی کفایت مانده بودند که آنها را نیز ملالت و خست شرور بار آورده بود. املاک اندکی که داشتند دیگر کفاف نمی کرد، لذا این طبقه فاسد برای گذران زندگی می بایست بر مردم حکومت می کرد و مشاغل مهم نظیر معلمی، داروسازی، کشیشی، فرماندهی ژاندارمری و نظایر آن را در دست می گرفت. بنابراین به دست گرفتن قدرت و چا دادن خود یا اقوام و دوستان در پستهای بالا مسئله مرگ و زندگی بود. و درگیری همیشگی برای حفظ قدرت و خارج کردن آن از دست دیگری امری اجتناب ناپذیر بود؛ کشمکشی که کوچک بودن محیط، بی کفایتی و دخالت دلالان خصوصی و سیاسی آن را دائمی و بی رحمانه می کرد. هر روز نامه های زیادی به استانداری می رسید، که از دریافت آنها ناخشنود نبودند، اگرچه عکس آن را وانمود می کردند.

ستوان دکونتو به من می گفت: «در ماته را ادعا می کنند که می خواهند اختلافات ما را حل و فصل کنند، ولی در حقیقت هر کاری را برای دامن زدن به آن انجام می دهند. در این مورد از رُم دستور دارند. بدین گونه آنها با تهدید و یا وعده و وعید همه امور را در دست خود گرفته اند. اما دیگر چه چیزی برای ما مانده که مایه امیدواری باشد؟» سپس طوری دستش را حرکت می داد که انگار می خواست بگوید «هیچ». و ادامه می داد: «اینجا نمی شود زندگی کرد. بایست از اینجا رفت. حالا ما به آفریقا می رویم. این آخرین بخت ماست.»

وقتی ستوان با من این گونه صحبت می کرد صورتش به خاکستری می زد، چشمانش از شدت خشم سفید و بیانش تلخ و شریرانه می شد. او کاملاً به آن مردم تعلق داشت، به آن نفرتها و رنجها، یکی از آنها بود و از این موضوع خودخوری می کرد. او هم مثل سایرین به ماجرای جنگ آفریقا و «فضای حیاتی» لازم برای طبقه کوچک و فاسد حاکم معتقد بود؛ به صورت ابتدایی و صرفاً احساسی، از انحطاط و فقر روحی پیرامون خود آگاه بود و می دید که جنگ به فرار در دنیایی ویران شده تبدیل می شود. اساساً آنچه بیشتر او را به این ماجرا می کشاند امکان شکست و نابودی بود که آن را می شد در آهنگ جمله ای دید که مدام تکرار می کرد: «این آخرین بخت ماست». هنوز کورسوی وجدانی در او وجود داشت و این چیزی بود که او را از دیگر همشهریانش متمایز می کرد و آشکار نمی شد مگر با احساس شرم ناشی از خوار شمردن خودش. به نفرت متقابل نسبت به اربابان، نفرت از خویشتن را هم افزوده بود؛ هر کس در او می نگریست به وضوح درمی یافت که او ضرورتی و تلختر از دیگران است و قادر به انجام اعمال شریرانه نیز هست. او می توانست با ظاهری ساده و بی آلاشی جوانی از یک خانواده خوب سرقت کند، آدم بکشد، جاسوسی کند و حتی به خاطر ناامیدی ریشه دار خود مانند یک قهرمان بمیرد. جنگ آفریقا برای او همه این چیزها بود. اگر فرجام بدی پیدا می کرد، چه اهمیتی داشت؟ هیچ. تمام دنیا می توانست چنان خراب شود که حتی خاطرات گراسانو سفید و بی حرکت روی تپه را با اربابان و دزدانش مدفون سازد.

فصل پنجم

وقتی در آشپزخانه زن بیوه منتظر شام بودم با خودم فکر می‌کردم «اما کورسوی وجدان ستوان چیز نادری است، شاید هم بی‌نظیر است» و من آن را در هیچ یک از چهره‌های گرفته، شرور و شدیداً از خودراضی آشتایان جدیدم در میدان ندیده بودم. واضح بود که آرمانهایشان ریشه در تاریخ ندارد و از روستای محصور در خاکهای آلوده به مالاریا فراتر نمی‌رود؛ آنها در حصار کوچک چهار تا خانه رشد می‌کردند. سیرت فقیرانه‌ای داشتند که مولود نیاز ضروری و روزانه‌شان به غذا و پول بود. بی‌هوده سعی می‌کردند ردای سنتهای اربابان را روی دوش خود بیندازند. در فضای فشرده روح کوچکشان و در آن محیط متروک تا مرز رسیدن به خشونت باد می‌کردند، درست مثل بخار سوپ رقیق زن بیوه در زیر درپوش قابلمه گلی که صدای غل‌غل آن را روی آتش ملایم افروخته از چوبهای خشک اجاق می‌شنیدم. به آتش می‌نگریستم و به سیر پایان‌ناپذیر روزهایی می‌اندیشیدم که در پیش بود؛ و محدوده هیجانات تیره‌ای را می‌دیدم که افق دنیای انسانها را تعیین می‌کرد.

زن بیوه نان و ظرف آب را روی میز می‌چید. نان سیاه همانجا بود که از گندم نامرغوب و در اندازه‌های بزرگ دو یا پنج کیلویی درست می‌شد و یک هفته دوام داشت؛ غذای عمده فقرا و اغتیا بود. مانند آفتاب‌گرد بود، مثل سالنمای سنگی مکزیکی‌ها. با حرکتی که دیگر یاد گرفته بودم شروع کردم به تکه‌تکه کردن آن؛ ضمن آنکه نان را در مقابل سینهام

می‌فردم کارد تیز را به طرف خود می‌کشیدم و دقت می‌کردم که چانه‌ام را نبرم. ظرف آب، مانند آنچه در گراستانو معمول بود، و مانند آنچه زنان اینجا و آنجا روی سرشان حمل می‌کردند، کوزه‌ای بود ساخته‌شده در فزاندینا. از گل سرخ و زرد درست می‌شد و قوسی داشت که آن را به تصویر یک زن باستانی با کمر باریک و سینه و باسن گرد مانند می‌کرد، و دو دسته‌ای که به دو بازوی کوچک شباهت داشت.

در برابر میز، و سفره سنگین کتانی و دستباف تنها نشسته بودم، اما خانه خالی نبود. هر از گاهی در روبه خیابان یاز می‌شد و زنان همسایه، آشنا، فامیل و دوستان زن بیوه وارد خانه می‌شدند. به بهانه‌های مختلفی می‌آمدند: برای آوردن آب یا برای اینکه بدانند آیا صبح روز بعد باید برای او در رودخانه کار شستو انجام بدهند. دور از میز من نزدیک در خروجی توقف می‌کردند، نزدیک هم می‌ماندند و مانند دسته‌ای پرنده همه با هم حرف می‌زدند. وانمود می‌کردند که به من نگاه نمی‌کنند اما هر از گاهی چشمان سیاهشان را از زیر حجاب، سریع و کنجکاو به جانب من می‌چرخاندند و بعد می‌گریختند، درست مانند حیوانات جنگل. چون هنوز به رسم لباس پوشیدن آنها عادت نداشتم — فقیرانه عادت‌ی که هیچ شباهتی با گونه‌های مشهور پی‌تراگالا^۱ و پی‌تیچی^۲ نداشت — لذا همه آنها برای من یکجور بودند؛ صورت‌هایشان در حجابی که چند بار پیچیده می‌شد و روی شانه‌هایشان می‌افتاد قاب شده بود. بلوز ساده کتانی و پیراهن تیره گشاد و بلندی که تا نیمه‌های پا می‌رسید، پوشیده بودند و چکمه‌های بلندی به پا داشتند. با قامتی راست می‌ایستادند، چون عادت داشتند چیز سنگینی را روی سرشان در حالت تعادل نگه دارند، و در چهره‌هایشان یک هیبت بدوی هویدا بود. حرکات آنها سنگین و خالی از زیباییهای زنانه بود، درست مانند نگاه‌های سنگین چشمان کنجکاویشان. آنها در نظر من به زن شباهت نداشتند بلکه سربازان

لشکری عجیب بودند، یا بیشتر به ناوگانی از کشتیهای مدور و تاریک می‌مانستند که همه با هم منتظر باد بودند تا یادبانه‌های سفیدشان را برافرازند. داشتیم به آنها نگاه می‌کردم و سعی داشتم حرفهایشان را به لهجهای که برایم تازگی داشت بفهمم که کسی در زد؛ زنهای در سوجی از لباس و حجاب آنجا را ترک کردند و شخص جدیدی وارد آشپزخانه شد.

او جوانی بود با سیل کوتاه قرمز، و کیف درازی از چرم قهوه‌ای به همراه داشت. بد لباس پوشیده بود؛ کفشهایش غبارآلود بود اما پیراهن و کراوات داشت و کلاه پرت بلند و عجیبی با لبه براق بر سر گذاشته بود، مانند همانهایی که زمانی اعضای فرهنگستان بر سر می‌گذاشتند. روی زمینه خاکستری کلاه و تمام بلندای آن دو حرف برجسته بزرگ E. U. با کتان گلی‌رنگ تکه‌دوزی شده بود. وقتی از او معنی آن دو حرف را پرسیدم به من گفت که به معنی «مالیات جمع‌کن» است. کیفش را با دقت یابین گذاشت و کنار میز من نشست، پاکت نان و پنیر را از جیبش درآورد و به زن پیوه دستور یک لیوان شراب داد و سپس شروع کرد به خوردن. دفتر او در استیلیانو بود اما اغلب برای انجام وظایفش به گالیانو می‌آمد. آن روز دیر کرده بود لذا شب را می‌بایست در خانه زن پیوه می‌ماند. روز بعد هم در گالیانو کار داشت. از حرف زدن در مورد کارش اکراه داشت اما در کمال خستودی محتوی کیفش را نشانم داد؛ یک فلوت بود. هرگز آن را از خود جدا نمی‌کرد و همیشه در سفرهایی که برای اخذ مالیات از کشاورزان انجام می‌داد، آن را همراه خود داشت. شغلش این بود چون از این راه امرار معاش می‌کرد، اما علاقه‌اش به چیز دیگری، یعنی موسیقی بود. هنوز کاملاً وارد نشده بود، یک سال بود که فلوت زدن را یاد می‌گرفت و مرتب تمرین می‌کرد. می‌توانست یک قطعه را برای من بنوازد چون همان طور که می‌شد فهمید من یک خبره بودم، اما فقط یک قطعه کوچک را، چون او می‌بایست به دیدن یک دوست قدیمی

می‌رفت و دیر کرده بود. نان و پنیرش را تمام کرده بود و چیز دیگری هم برای خوردن نمانده بود. فلوت به صورت گسسته و مقطع آهنگی را می‌نواخت و سگها نیز با عوعوی خود آن را همراهی می‌کردند.

به محض اینکه مالیات جمع‌کن نوازنده از منزل خارج شد و من و زن بیوه تنها ماندیم. از اینکه مجبور بود کسی دیگری را نیز در اتاقم جا بدهد خیلی عذرخواهی کرد. کار دیگری نمی‌شد کرد. بعد هم گفت: «اما او جوان خوبی است، آراسته است و از کشاورزان نیست.» به او اطمینان دادم که خود را برای همراهی با او آماده کرده‌ام. دیگر به این گونه همراهان تصادفی عادت داشتم. در گراستانو، زمانی که در مهمانخانه پریسکو^۱ اقامت داشتم، هر شب می‌بایست یک نفر دیگر را در اتاقم می‌پذیرفتم. آنجا دو اتاق داشت و هر وقت یکی از آنها پر می‌شد مسافرها را به اتاق من می‌فرستادند. اغلب مسافران افراد ناشناس گذری بودند؛ برای اینکه گراستانو بر سر راه جاده اصلی قرار داشت و مشهور بود که پریسکو بهترین مهمانخانه منطقه است. در حقیقت مسافرانی که برای انجام امورشان به تری‌کاریکو^۲ می‌رفتند ترجیح می‌دادند که شب به گراستانو برگردند تا اینکه در کافه محقر آنجا بیتوته کنند.

مسافران زیادی از جمله تاجران پولیا، پرورش‌دهندگان گلابی ناپل، درشکه‌چها، رانندگان اتومبیل و سایر مردم با من هم‌اتاق شده بودند. یک شب دیروقت صدای ناآشنای غرش موتورسیکلتی را شنیدم. موتورسواری که با کلاه ایمنی پوشیده از خاک وارد اتاق شد. او بارون نیکولا روتونو^۳ یکی از ثروتمندترین ملاکان منطقه در اوایلینو^۴ بود. او و برادرش، که وکیل بود، زمینهای گسترده اطراف گراستانو، تری‌کاریکو، گروتوله و آبادیهای بسیاری را در منطقه ماترا در تملک داشتند. با موتورسیکلت خود می‌گشت تا پول محصولات را از مباشرانش جمع‌آوری کند و از کشاورزان بخواهد که قرضهای خود را بپردازند.

کشاورزان این قرضها را می‌گرفتند تا در طی سال با آن امرار معاش کنند، اما از آنجا که از کل درآمدشان فراتر بود روی هم انباشته می‌شد و امیدی نبود که بتوانند آن را در طی یک فصل بیردازند. بارون جوانی بود لاغر و بدون ریش؛ عینک قتری بی‌دسته‌ای به چشم می‌زد. در گراشانو مشهور بود که او، مانند برادرش، مخصوصاً در مورد منافع خود بسیار بی‌رحم است و کشاورزان را برای چند لیر بدهکاری تعقیب می‌کند. در معامله بدجنس بود و صداقت نداشت، می‌دانست چگونه مباشرانی را انتخاب کند که به او وفادار باشند، و با همه بسیار خشن رفتار می‌کرد. مردی وفادار به کلیسا بود و دکه‌اش به جای نشان حزب فاشیست نشان گرد فعالیت کاتولیکی داشت. با من بسیار مهربان بود. وقتی فهمید که من، هم‌اتاقی او، یک تبعیدی‌ام پیشنهاد کرد تا اسباب آزادی مرا فراهم کند. می‌گفت که برایش کار آسانی است؛ چون دوستی نزدیکی با خانمی دارد که نژد رئیس پلیس سناتور بوگینی^۱ بسیار عزیز است. آن خانم نیز مانند او اهل اوله‌لینو بود و همچون او به بانویی که در یکی از زیارتگاههای مشهور اطراف آن شهر عبادت می‌شد، ارادت داشت.

صحبت ما به زیارتگاهها و قدیسان و به سن روگو دی تلوه^۲ کشیده شد؛ او قدیمی بود که من خودم بنابر تجربیات شخصی توانسته بودم به فضیلتش پی ببرم. تلوه دهکده‌ای است نزدیک پونتزا. و آن روزها، مانند تمام سالها در ابتدای ماه اوت، فصل زیارت بود. مردان، زنان و بچه‌ها پیاده و یا سوار بر الاغ شب و روز راه می‌پیمودند و از تمام نواحی اطراف به آنجا می‌آمدند. سن روگو بر بالای کلیسا و رها در هوا منتظر آنها بود. سن روگو می‌گفت: «تلوه از آن من است و من از آن حمایت می‌کنم.» این جمله یا توشتاری معمولی درج شده بود و قدیس را در لباس قهوه‌ای‌رنگ با حلقه‌ای طلایی به دور سرش در آسمان نیلی دهکده نشان می‌داد.

اما قدیس گراسانو هم قدیس حامی خوبی بود. یک سن مائوریتزیو^۱ رنگی درخشان نیز آن پایین در کلیسا قرار داشت که کاملاً مسلح بود؛ او یک جنگجوی باشکوه کاغذی بود. از همانهایی که امروزه در بندر باری بامهارت خاصی درست می‌کنند. از سن مائوریتزیو گذشتیم و به رفیقش در جنگ، به عاداتش، به سایر قدیسان، به سنت آگوستین^۲، به شهر خدا^۳ و به صحبت‌هایی در مورد انجیل رسیدیم. یارون که برخلاف تصورش می‌دید درباره این موضوعات شناخت دارم اظهار خستودی می‌کرد. دیروقت بود و چشم‌هایم داشت از خواب باز نمی‌شد که دیدم یارون به ناگهان از جایش بلند شد، عینکش را از روی میز کنار تخت برداشت و روی بینی‌اش گذاشت. بعد هم با یک جهش از تخت پایین پرید و ساکت به تخت من نزدیک شد. در آن لباس خواب سفید که تا پاهای لختش می‌رسید به شبح می‌مانست. وقتی به من نزدیک شد با دست‌هایش روی من صلیب کشید و با صدای مصمم و مهیج گفت: «برای تو دعا می‌کنم، به نام عیسی پسر، شب بخیر». پس از آنکه دوباره صلیب کشید به میان ملاقه‌ها رفت و چراغ را خاموش کرد. در پناه دعای غیرمنتظره یارون تروتمند برای خوابیدن درنگ نکردم تا مانند همیشه صبح زود با صدای فرشته‌سان زنگ گله‌هایی که به صحرا می‌رفتند و همچنین با سر و صدای شیطانی پریسکو، صاحب مهمانخانه، که هر روز صبح با صدای بلند بچه‌های خواب‌آلودش را صدا می‌زد، بلند شوم.

اتاق زن بیوه که می‌بایست آن شب آن را با مأمور جمع‌آوری مالیات تقسیم می‌کردم، بسیار دلگیرتر از اتاقی بود که در مهمانخانه پریسکو داشتم. اتاقی بود تاریک، دراز و باریک که پنجره کوچکی در انتهای آن قرار داشت. دیوارهای خاکستری‌رنگ و آهک‌اندودش کثیف و پوسته شده بود. سه تا تخت وجود داشت، یک لگن فلزی لعاب‌دار و یک کوزه در گوشه‌ای بود و یک گنجۀ کشودار ارزان‌قیمت

1. San Maurizio

2. Sant' Agostino

3. Città di Dio

در مقابل هر تخت قرار داشت. چراغی کوچک که از آثار مگسها قبلاً کتیف شده بود نور کم و زردرنگی از خود ساطع می‌کرد. مگسها در آن گرمای خفه‌کننده دسته‌دسته پرواز می‌کردند. پنجره بسته بود تا پشه‌ها وارد نشوند، اما همین که سرم را روی بالش گذاشتم صدای وزوز آنها را، که در آن نواحی مالاریاخیز واقعاً وحشتناک است، از همه طرف می‌شنیدم.

در همان لحظه هم‌اتاقی‌ام آمد. کلاهش را روی میخی در مقابل تخت من آویزان کرد، کیف فلوت را روی گنجه گذاشت و لباسش را درآورد. از او پرسیدم که کارش در گالیانو چگونه پیش می‌رود. در جوابم گفت: «بد، امروز آمده‌ام اموالشان را ضبط کنم. مالیات نمی‌پردازند بنابراین به اینجا می‌آیم که اموالشان را ضبط کنم. اما هیچ چیز پیدا نمی‌شود. به سه تا از خانه‌ها رفتم. از لوازم خانه چیزی ندارند. جز تخت چیزی وجود ندارد؛ این را هم که نمی‌شود برد. باید به یک بز و چند تا کبوتر دل خوش کنم. حتی هزینه واگذاری زمینها را هم ندارند. فردا باید نزد دوتای دیگر بروم. امیدوارم که موفقیت‌آمیز باشد. این بدبختی است که کشاورزان نمی‌توانند مالیات بپردازند. اینجا در گالیانو تقریباً همه مالک‌اند، همه یک تکه زمین کوچک دارند، حتی اگر دو یا سه ساعت پیاده تا روستا فاصله داشته باشد. البته بعضی از زمینها بی‌حاصل است و محصول ناچیزی می‌دهد. در حقیقت مالیاتها سنگین است. اما این به من مربوط نمی‌شود، من نیستم که مالیات وضع می‌کنم. من فقط باید آنها را وادار کنم که بپردازند. شما می‌دانید که کشاورزان چه وضعیتی دارند، برای آنها تمام سالها بد است. تا خرخره در قرض فرو رفته‌اند، مالاریا دارند و چیزی برای خوردن ندارند. باید هالو باشم که به حرف آنها گوش بدهم. من باید وظیفه‌ام را انجام بدهم. آنها نمی‌پردازند و من باید خود را به بردن چیزهای اندکی که یافت می‌شود دل خوش کنم، چیزهایی که اصلاً نمی‌ارزد. برای گرفتن چند بطری روغن و کمی آرد این همه راه را تا اینجا آمده‌ام. و حالا از من متفرند و به چشم بد به من

نگاه می‌کنند. حتی دو سال پیش در میسانلو^۱ به من شلیک کردند. شغل بدی است، اما باید زندگی کرد.»

می‌دیدم که موضوع برایش خوشایند نیست، بنابراین برای اینکه او را راحت کنم بحث را به موسیقی کشاندم. امیدوار بود که چند تا آهنگ بنویسد و در چند مسابقه شرکت دهد و جوایزی را ببرد؛ در این صورت می‌توانست شغل مالیاتی را رها کند. در عین حال در دسته استیلیانو فلوت می‌زد. از او دربارهٔ ترانه‌های محلی مردم آن نواحی سؤال کردم و خواستم در صورت امکان چند تا از آنها را به من یاد بدهد یا برایم بنویسد، چون فکر می‌کردم که او قادر به انجامش هست. اما او گفت که اگر بخواهم، آهنگ «صورت سیاه کوچولو» یا سایر آهنگهای روز را برایم می‌خواند. ولی نه، خواست من آن نبود؛ من در جستجوی آوازهای روستاییان بودم. کمی به فکر فرورفت، انگار موضوع برایش تازگی داشت و هرگز به آن نیندیشیده بود. اگر می‌توانست نت‌های یکی از ترانه‌ها را روی فلوت خود پیدا کند آن را برای من می‌نوشت. اما ترانه‌ای را به خاطر نمی‌آورد که روستاییان آن را خوانده باشند. آنها در ویجئاتو^۲ می‌خواندند و می‌نواختند اما آن اطراف ته، شاید چند سرود کلیسا بود، او می‌توانست کب اطلاع کند. پیش از آن چیزی نمی‌دانست. من هم در گراسانو به آن پی برده بودم. نه صبح که به سر کارهایشان می‌رفتند، نه ظهر زیر نور آفتاب، و نه هنگامی که در صفهای طویل با الاغها و گله‌های بز به سوی منازلشان در بالای تپه برمی‌گشتند. هیچ صدایی از روستاییان سکوت زمینها را نمی‌شکست. یک بار از جانب رود بازتو شکوه‌های فلوتی را شنیدم که فلوتی دیگر از تپهٔ مقابل به آن جواب می‌داد. آنها دو چوپان ناشناس بودند که با گله‌هایشان از دهی به دهی دیگر می‌رفتند و از دور یکدیگر را صدا می‌زدند. آنجا روستاییان آواز نمی‌خوانند.

هم‌اتاقی‌ام دیگر جواب نمی‌داد. در وزوز مدام مگسها که در گرما

تحریک شده بودند، صدای منظم نفسهای او را می‌شنیدم که سوت می‌کشید. از پنجره بسته اتاق شعاع نور ضعیفی که از هلال ماه در آسمان پریده‌رنگ ساطع می‌شد، به درون می‌آمد؛ روی دیوار مجاور خود در آن نور ضعیف می‌توانستم دو حرف بزرگ «U. E.» را روی کلاه آویخته به میخ تشخیص بدهم. به آن حروف خیره ماندم تا اینکه چشمانم بسته شد و به خواب رفتم.

فصل ششم

آنجا مانند گراشانو دیگر صدای زنگوله‌های گوسفندان صبح زود بیدارم نمی‌کرد، برای اینکه چوپان و چراگاه و علف وجود نداشت، اما صدای مداوم سم الاغها روی سنگهای جاده و بعبع بیزها بیدارم می‌کرد. کشاورزان یک مهاجرت هرروزه داشتند. آنها وقتی هوا هنوز تاریک بود از خواب بیدار می‌شدند، چون برای رسیدن به زمینهایشان که در کرانه‌های مالاریاخیز اگری و سائورو و یا شیب تپه‌های دوردست قرار داشت باید دو، سه یا چهار ساعت پیاده می‌رفتند. اتفاق کاملاً روشن بود، کلاه با آن علائم اختصاری دیگر سر جایش نبود. هم‌اتاقی‌ام حتماً صبح زود رفته بود تا قبل از آنکه کشاورزان به مزارعشان بروند، آسایش قانون را به خانه‌هایشان ببرد. شاید در آن هنگام او با کلاهش، که در زیر نور آفتاب می‌درخشید، و با فلوت و یک بز به ریسمان بسته‌شده به سوی استیلیانو برمی‌گشت.

آهنگ صدایی زنانه و گریه کودکی را از دور می‌شنیدم. حدود ده زن با بچه‌هایی که در بغل و یا در کنارشان داشتند، صبورانه منتظر بیدار شدن من بودند. می‌خواستند بچه‌هایشان را معاینه کنم. لاغر و رنگ‌پریده بودند، با چشمانی بزرگ و اندوهگین در صورتهایی مومی‌شکل. شکمهایشان برآمده و کشیده شده بود و به طبعی می‌مانست که بر روی یا‌های باریک و خمیده‌شان قرار داشت. مالاریا، که آنجا از کسی نمی‌گذشت، دیگر در جسم بی‌جان و مبتلا به راشیتیس آنها لانه کرده بود.

من تصمیم گرفته بودم که خودم را درگیر بیماران نکنم، برای اینکه کار من نبود و از عدم صلاحیت خودم آگاه بودم. و می‌دانستم که اگر به آن کار دست بزنم، وارد دنیای ساکن و حودانهٔ علائق اربابان منطقه می‌شوم، و این برای من خوشایند نبود. اما خیلی زود فهمیدم که نمی‌توانم در برابر اندیشه‌ام مقاومت کنم. صحنهٔ روز قبل تکرار شده بود. زنها از من خواهش می‌کردند، برایم دعا می‌کردند و دستهای مرا می‌بوسیدند. در وجود آنها نوعی امید یا ایمان مطلق به من وجود داشت. از خودم می‌پرسیدم که چه چیزی می‌توانسته باعث به وجود آمدن آن امید و ایمان شود. بیمار دیروزی فوت کرده بود و من نتوانسته بودم برای رهایی او از مرگ کاری انجام دهم. اما زنها می‌گفتند که متوجه شده‌اند من مانند سایرین پزشک الاغ نیستم بلکه یک مسیحی خوبم و می‌توانم کودکانشان را معالجه کنم. شاید این حالت طبیعی غریبه‌ای بود که چون از جایی دور می‌آمد برایشان حکم خدا را داشت، شاید هم به این دلیل بود که اگرچه نتوانسته بودم برای آن مرد بیمار کاری بکنم، ولی در ابتدا با علاقه او را معاینه کرده و سپس واقعاً اظهار تأسف کرده بودم. از اعتماد آنها شگفت‌زده و شرمگین بودم. از اتاق تاریک بیرون آمدم در حالی که نور خیره‌کنندهٔ صبح همه جا را فرا گرفته بود. سایه‌های داخل منازل تیره و ساکن بود، باد گرمی که از نشیب دره‌ها می‌وزید ابری از غبار برپا می‌کرد و سگها در آن غبار دراز کشیده بودند و شیشه‌های تتشان را می‌تکاندند.

می‌خواستم محدوده‌ای را که مجاز به تردد بودم و محدود به منطقهٔ مسکونی روستا می‌شد بشناسم، و اولین سفرم را برای کشف جزیره‌ام انجام دهم. زمینهای اطراف برای من همچون مکانی ویرای ستونهای هرکول^۱ دست‌نیافتنی بود. خانه زن پیوه در بلندترین نقطهٔ روستا قرار داشت، جایی که جاده عریض می‌شد و در انتها به کلیسا می‌رسید. کلیسا

سفید و کوچک و کمی از منازل اطراف بزرگتر بود. کشیش دم در ایستاده بود و با عصایش گروهی از بچه‌ها را که در چند قدمی او را به تمسخر گرفته بودند و شکلک درمی‌آوردند، تهدید می‌کرد. عده‌ای از آنان خم شده بودند تا سنگ بردارند و به سوبش پرتاب کنند. با رسیدن من بچه‌ها همچون دسته گنجشکها فرار کردند. کشیش با چشمهای غضب‌آلودش آنها را بدرقه می‌کرد و در حالی که عصایش را تکان می‌داد فریاد می‌زد: «ملعونها، بی دینها، مشرکها! رحمت خدا در ایتجا وجود ندارد». سپس رو به من کرد و ادامه داد: «دیدید؟ بچه‌ها به کلیسا می‌آیند که بازی کنند، وگرنه کسی نمی‌آید. مراسم عشای ربانی را برای نیمکتهای خالی انجام می‌دهم. مردم حتی غسل تعمید داده نشده‌اند. راهی وجود ندارد که از آنها بخواهم از عواید محصول تاجیزشان چیزی برای اعانه به کلیسا بپردازند. هنوز از سال گذشته هم چیزی دریافت نکرده‌ام. بله، مردم این روستا آدمهای محترمی‌اند، خودتان متوجه خواهید شد».

کشیش مردی بود لاغر و کوچک‌اندام، عینکی یا قاب فلزی روی بینی نوک تیزش قرار داشت و شربابه قرمزی که از کلاهش آویزان بود روی آن سایه می‌انداخت. چشمان کوچک تیزی داشت که سریعاً از یک حالت خیرگی آزاددهنده به یک برق شدید تغییر می‌کرد. لبهای نازکش در یک حالت دائماً تلخ پایین افتاده بود. از زیر لباس کثیف، پرچین و چروک و تیمه‌دکمه‌دار و آکنده از لکه‌اش، چکمه‌های خاک‌آلود و بدون پاشنه‌اش بیرون زده بود. همه حالاتش گویای خستگی ناشی از فقری بود که به زحمت بر خود هموار می‌ساخت، مانند ویرانه‌های سوخته آلونکی که علفهای هرز آن را پوشانده باشد. در روستا هیچ کس دون جوزیه تراپلا^۱ را دوست نداشت. شب پیش از آن شنیده بودم که اربابان روستا به او دشنام می‌دادند و تزد استاندار و اسقف از او شکایت می‌کردند. دهمار به

من گفته بود: «به این کشیش نگاه کنید، او یکی از بدبختیهای روستای ماست و نوعی بی حرمتی در خانه خدا، همیشه مست است. هنوز برای ما میسر نشده است که از دست او خلاص شویم، اما امیدواریم که بتوانیم به زودی او را دک کنیم، یا دست کم به گالیانلو^۱، که جای واقعی اش آنجاست، بفرستیمش. چند سالی است که برای تنبیه شدن به اینجا آمده است. او معلم دانش آموزان مدارس مذهبی بود اما به خاطر جارتی که به آنها روا داشته، منظورم را که می فهمید، او را برای تنبیه به گالیانلو فرستاده اند. او حق ندارد در گالیانو بماند. ولی ما کشیش دیگری نداریم. می بینید این ماییم که داریم تنبیه می شویم.»

بیچاره دون تراپلا! اگر شیطان او را در اوان جوانی فریفته بود آن دیگر به سالهای دور و قراموش شده مربوط می شد. حالا دیگر او به سختی می توانست روی پاهایش بایستد و بیرمردی بود رنجور و عصبانی، و مانند گوسفند سیاه و بیماری در محاصره گله های گرگ قرار داشت. اما حتی در آن وضعیت پیری اش هم می شد فهمید آن زمان که در مدارس مذهبی ملقی^۲ و نایل الهیات درس می داد، مردی خوب، باهوش، خوش طبع و باتدبیر بوده است. او داستان زندگی قدیسان را می نوشت، نقاشی و مجسمه سازی می کرد و با شور و نشاط به همه چیز فکر می کرد. اما آن بدبختی بر او ضربه وارد کرده، او را از همه چیز جدا ساخته و همچون بقایای کشتی شکسته ای به این ساحل مهمان گریز پرتاب کرده بود. او خود را بی نهایت در فقر روزافزون رها ساخته بود و از آن به تلخی لذت می برد. دیگر به کتاب و قلم مو دست نمی زد. با گذشت زمان از همه آن علائق تنها یک چیز مانده بود؛ کینه، چیزی که در او ثبات یافته بود. تراپلا از دنیا نفرت داشت برای اینکه او را می آزد. او تنها با مادر پیر و نودساله اش که ناتوان بود و حافظه اش را از دست داده بود زندگی می کرد و با هیچ کس دیگری حرف نمی زد. تنها وسیله

تسلی خاطر او - شاید علاوه بر بطری شراب - نوشتن هجویات به زبان لاتین علیه دهمدار، ژاندارمها، مقامات و روستاییان بود. ضمن آنکه مرا به درون کلیسا دعوت می کرد گفت: «اینجا منطقه الاغهاست، نه مسیحیان. شما لاتین می دانید، درست است؟»

گالیانویی و گالیانلویی ها
الاعاند و جوانان شان؛
جوزف نرایلا نشسته است
روی زینی در میانشان.»

کلیسا چیزی نبود جز اتاق بزرگی که با آهک سفیدکاری شده بود؛ کثیف و نامرتب بود و در انتهای آن میزی ساده روی سکویی چوبی قرار داشت، سکوی وعظ نیز به دیوار تکیه داده شده بود. دیوارها کاملاً ترک داشت و پوشیده از تابلوهای قرن هفدهم بود که با بوم کتانی پاره و نخ نما، به طور نامرتبی در چند ردیف آویزان بودند.

او گفت: «اینها را از کلیسای قدیمی به اینجا آورده ایم، تنها چیزهایی است که توانستیم نجاتشان بدهیم. شما که نقاشید نگاهشان کنید. این کلیسا آن موقع فقط یک نمازخانه بود. کلیسای واقعی یعنی مادونای فرشتگان در قسمت انتهایی آن طرف روستا قرار داشت، جایی که الآن مخروبه است. سه سال پیش ناگهان کلیسا فرو ریخت و به زمین نشست. خوشبختانه شب بود و ما جان سالم به در بردیم. اینجا همیشه خرابی به بار می آید. وقتی باران بیارد زمین نشست می کند و خانه ها فرو می ریزند. بعضی از خانه ها هر سال ریزش می کند. دیوارهای حمایتی که مردم از آن حرف می زنند مرا به خنده می اندازد. تا چند سال دیگر این روستا وجود نخواهد داشت؛ همه چیز سقوط خواهد کرد. سه روز باران بارید که کلیسا فرو ریخت. اما همه زمستانها این مشکل وجود دارد؛ هر سال اینجا گاه و بی گاه بدبختیهای بزرگ و کوچک به وقوع می پیوندد، طوری که سایر روستاهای منطقه را هم در بر می گیرد. برای اینکه نه اینجا

درخت وجود دارد و نه سنگ؛ خاک در زیر یاران وامی رود، مانند رود جریان پیدا می‌کند و همه چیز را با خود می‌برد. شما خودتان این زمستان خواهید دید. ولی امیدوارم تا آن زمان اینجا نباشید. مردم اینجا بدتر از این خاک‌اند. من از ازدحام بیزارم.» کشیش که چشمانش از پشت عینک می‌درخشید، ادامه داد: «مجبور شدیم با همین نمازخانه قدیمی بسازیم. برج ناقوس ندارد، ناقوس در بیرون به تیری بسته شده است. سقف هم باید تعمیر بشود، موقع باران باریدن چکه می‌کند و حتی باید آن را شمع زد. می‌بینید دیوار چه ترک‌هایی برداشته است؟ اما کی بابت تعمیر آن به من پول می‌دهد؟ کلیسا فقیر است و روستا هم فقیرتر. از طرفی آنها مسیحی نیستند، اصلاً دین ندارند. آنها حتی هدایای کوچک معمولی برای من نمی‌آورند چه برسد به پول برای برج ناقوس. دهندار، دون لوتیجینو، و سایرین هم موافق‌اند که کاری نباید صورت بگیرد. آنها خود را داروفروش می‌نامند، می‌بینید، کارهای عمومی آنها را می‌بینید؟»

سگ من بارون که از انتظار کشیدن خسته شده بود، بی‌خبر از قداست محیط سرش را به در چسبانده بود و با خوشحالی واق‌واق می‌کرد و من موفق نمی‌شدم او را برانم یا ساکتش کنم. از دون ترايلا جدا شدم و از جاده سمت چپ کلیسا که روز قبل هنگام ورودم آن را پیموده بودم، به طرف خانه‌هایی واقع در حاشیه راه افتادم. آنجا قسمتی بود که وقتی با اتومبیل به سرعت می‌گذشتیم، درختان سرسبز به نظر مطلوب و خوشایند می‌آمد. اما حالا در زیر آفتاب شدید صبح به نظر می‌آمد که سرسبزی‌اش در رنگ خاک‌تری خیره‌کننده دیوارها و زمین حل شده است. خانه‌های آنجا به صورت نامنظم در کنار جاده ساخته شده بود و باغاتی بی‌حاصل و چند درخت پراکنده زیتون پیرامون آنها قرار داشت. تقریباً تمامی خانه‌ها فقط یک اتاق داشت، پنجره‌ای وجود نداشت و از در اتاق نور می‌گرفت. درها چفت بود چون مردها به سر زمینها رفته

بودند. روی درگاهی بعضی از خانه‌ها زنان بچه‌هایشان را در بغل گرفته بودند و پیرزنان پشم می‌رشتند؛ همه با اشاره به من سلام می‌دادند و با چشمان درشت و گشوده بدرقه‌ام می‌کردند. تک و توکی از منازل، طبقه فوقانی و مهتابی داشت؛ درهای ورودی‌شان از چوبهای سیاه و فرسوده نبود، بلکه از روغن جلا برق می‌زد و یک دستگیره برنجی آنها را زینت داده بود. آنها منازل متعلق به «امریکایی‌ها»^۱ بود. در میان خانه‌های محقر کشاورزان، ساختمانی یک طبقه، باریک و دراز و تازه‌ساز قرار داشت که به اصطلاح مدرن و به سبک حومه شهرها ساخته شده بود که در واقع سربازخانه ژاندارمها بود. در جاده و اطراف منازل، خوکهای ماده که در محاصره بچه‌خوک‌ها قرار داشتند با صورتهای چروکیده همچون پیران طماع و شهوتران در میان اثبوه زباله‌ها می‌گشتند؛ سگ من بارون خود را عقب کشید، خرخر می‌کرد آن چنان که لثه‌هایش پیدا بود و موهایش از ترس سیخ شده بود.

پشت آخرین خانه روستا، جایی که جاده بعد از یک برآمدگی کوتاه به طرف دره سائورو پایان می‌رفت، فضای باز ناهمواری وجود داشت که قسمتهایی از آن را علفهای زرد پژمرده پوشانده بود. آنجا درواقع زمین ورزشی بود که دهمدار ماگالونه احداث کرده، و برای تمرین انجمن پشاهندگان فاشیست و پیوستن مردم به انجمن وطن پرستان در نظر گرفته شده بود. سمت چپ در فاصله‌ای نه چندان دور راه باریکی وجود داشت که از بالای تپه‌ای پوشیده از درختان زیتون می‌گذشت و به دری آهنی و باز منتهی می‌شد، که در میان دو ستون یک دیوار کوچک آجری قرار داشت. پشت دیوار دو درخت قُتک سرو وجود داشت و سنگ قبرهایی که در زیر نور آفتاب سفید به نظر می‌آمدند. در آن بالا قبرستان آخرین نقطه‌ای بود که من مجاز بودم تا آنجا تردد کنم. حیات آن پایین از هر جای دیگری گسترده‌تر بود و رنگ پریدگی کمتری داشت. تمام گالیانو که

۱. منظور آن دسته از مهاجران ایتالیایی است که از امریکا برگشته بودند. — م.

همچون مار دراز و کشیده‌ای لای سنگها مخفی شده بود، دیده نمی‌شد. اما از میان برگهای خاکستری درختان زیتون که در باد تکان می‌خورد، پامهای سرخ و زرد نواحی مرتفع دیده می‌شد که به نظر می‌رسید از حالت سکون معمولی خود خارج شده و به گونه‌ای زنده‌اند. و رای آن نمای رنگی نزدیک، گستره متروک زمینهای رسی در گرما منوج می‌زد، گویی در آسمان معلق بود؛ و روی آن سیدی یکدست، سایه‌های متغیر ابرهای تابستانی در حرکت بود. مارمولکها روی دیواری که آفتاب پوشانده بودش هیچ حرکتی نمی‌کردند؛ دو تا جیرجیرک به طور نامنظم به همدیگر پاسخ می‌دادند و بعد ساکت می‌شدند، انگار در حال تمرین آهنگی بودند.

از آنجا که پیشروی یش از آن برایم مجاز نبود به عقب برگشتم و راه پیموده را دوباره از سر گرفتم. دوباره از جلو کلیسا و منزل زن پیوه گذشتم و به طرف پایین به دفتر پست و دیواره چاله برسالیه‌ره رسیدم. دهمدار، معلم مدرسه، مشغول تمرین حرفه مربی‌گری‌اش بود، روی مهتابی مدرسه نشسته بود و ضمن آنکه سیگار می‌کشید مردم را در میدان از نظر می‌گذراند و به همه عابران متواضعانه سلام می‌کرد. چوب بلندی داشت که با آن هر از گاهی از میان پنجره باز کلاس نظم را برقرار می‌کرد و با ضربه‌ای محکم و دقیق به سر و دستهای بچه‌ها می‌زد که هنگام عدم حضور معلم شلوغ می‌کردند.

وقتی دید که سروکله‌ام در میدان پیدا شد فریاد زد: «روز بخیر دکتر!» از آن بالا با آن چوبی که در دست داشت، واقعاً خود را صاحب روستا می‌پنداشت، صاحبی مهربان و مردی درستکار که هیچ چیز نمی‌توانست از سیطره نگاهش بگریزد. «امروز صبح شما را ندیدم، کجا بودید؟ برای قدم زدن رفته بودید؟ آن بالا تا قبرستان؟ آفرین، آفرین، قدم بزنید، قدم بزنید! لذت ببرید! و عصر ساعت پنج ونیم اینجا به میدان بیایید! فکر می‌کنم ابتدا جرعتی خواهید زد. می‌خواهم خواهرم را به شما معرفی کنم. کجا می‌روید؟ گالیانو پایین؟ دنبال جایی برای اقامت

می‌گردید؟ نگران نباشید خواهرم برای شما جایی پیدا می‌کند. برای شخصیتی مثل شما خانه روستایی مناسب نیست. ما برای شما جای بهتری پیدا می‌کنیم. گردش خوبی داشته باشید!»

بعد از میدان، جاده از یک بلندی کوچک بالا می‌رفت و بعد در یک میدان کوچک دیگر که در محاصره خانه‌هایی یا دیوارهای کوتاه قرار داشت، پایین می‌آمد. در وسط میدان بنایی عجیب قرار داشت که به بلندی منازل پیرامونش بود و در آن فضای کوچک، پرهیبت و بزرگ به نظر می‌آمد. آن بنا یک مستراح عمومی بود. مدرن‌ترین و مجلل‌ترین مستراحی که بشود تصور کرد؛ از بتون آرمه درست شده بود و چهار تا جا داشت. بام ساختمان محکم و ضدطوبیت بود. از همانهایی که آن اواخر در شهرهای بزرگ ساخته می‌شد. روی یکی از دیوارها یا حروف درشت برجسته، همچون لوح، نوشته‌ای وجود داشت که برای ساکنان آنجا آشنا بود: «شرکت رنتزی-تورینوا». کدام واقعه عجیب، کدام ساحر یا پری توانسته بود از شهرهای دور شمالی این وسیله عجیب را از طریق هوا آورده و آن را همچون شهاب‌سنگی در میدان روستا بیندازد، آن هم در سرزمینی که تا صدها کیلومتر اطرافش نه آب وجود داشت نه هیچ گونه وسایل بهداشتی؟ کار رژیم فاشیست و دهمدار ماگالونه بود. از بزرگی‌اش می‌شد قضاوت کرد که به اندازه حاصل چند سال مالیات مردم منطقه خرج برداشته است. نگاهی به داخل آن انداختم؛ در یک طرف خوکی داشت آب را که ته لگن را می‌خورد و در طرف دیگر چند تا از بچه‌ها قایقهای کاغذی توی آن می‌انداختند. در طول سال ندیدم که کسی از آن استفاده کند. فقط خوکها، سگها، مرغها و بچه‌ها آن را اشغال می‌کردند؛ و یا اینکه در شب «جشن مادونا» در ماه سپتامبر، بعضی از کشاورزان بر بالای بام آن می‌رفتند تا از آن بالا آتش‌بازی را بهتر ببینند. فقط یک نفر از آن به منظوری که برای آن ساخته شده بود استفاده

می‌کرد و آن یک نفر هم من بودم؛ باید اعتراف کنم که استفاده من از آن نه از روی نیاز بلکه ناشی از دلستگی برای خانه بود.

در گوشه‌ای از آن میدان کوچک، جایی که تقریباً سایه بلند آن بنا می‌رسید، مردی لنگ، سیاهپوش با چهره‌ای خشک و جدی همچون کشیشان، که از کوچکی به شغالی می‌مانست، مانند دم در جسم بی‌جان بزی می‌دمید. ایستادم تا نگاهش کنم. سر حیوان را چند لحظه قبل در همان میدان بریده بودند و روی تخته‌ای چوبی که بر دو پایه استوار بود، خوابانده بودند. مرد لنگ بدون آنکه جای دیگری از پوست را پاره کند، یرش کوچکی در پوست یکی از پاهاى عقب حیوان ایجاد کرده بود؛ دهانش را بر همان نقطه گذاشته بود و با تمام قوا در آن می‌دمید، تا باد کند و پوستش را بکند. مرد به حیوانی که هر لحظه پادش می‌کرد چسبیده بود، در حالی که خودش لاغرتر می‌شد و از نفس می‌افتاد. دیدن آن منظره به نوعی، تناسخی را تداعی می‌کرد که در آن انسان به حیوان تغییر حالت می‌دهد. وقتی یز مانند یک یادکنک باد شد مرد با یک دست پای حیوان را گرفت و سرانجام دهانش را از روی آن برداشت و با آستین پاکش کرده سپس به سرعت پوستش را کند، انگار که دستکشی را بیرون می‌آورد. بالاخره پوستش را کاملاً کند و یز لخت و بی‌پوست در حالی که چشمانش رو به آسمان بود همچون قدیسی تنها روی تخته ماند. مرد لنگ موقرانه به من گفت: «این جورى دیگر خراب نمى‌شود. مى‌شود از آن مشک درست کرد.» برادرزاده‌اش که پسرکی آرام و ساکت بود، در کار بریدن گوشت به او کمک می‌کرد. او ادامه داد: «امسال وضع کار و کاسبی خوب است. کشاورزان تمام یزها را اجباراً سر می‌برند، چون چه کسی می‌تواند مالیات آنها را پردازد؟» در حقیقت دولت به تازگی متوجه شده بود که بز حیوان آسیب‌رسانی است و جوانه‌ها و شاخه‌های نرم را می‌خورد، لذا قانونی وضع کرده بود که تمام کشور را شامل می‌شد، و مطابق آن برای هر بز مالیاتی وضع شده بود که تقریباً برابر با ارزش خود حیوان بود. این جورى ضمن از بین رفتن یزها

محصولات در امان می ماند. اما در گالیانو مزرعه ای وجود نداشت و بز تنها ثروت روستاییان محسوب می شد، برای اینکه با هیچ زنده بود، روی زمینهای رسی متروک جست می زد، از بوته های خاردار تغذیه می کرد و جایی زندگی می کرد که به علت نبود علف نمی شد گاو و گوسفند پرورش داد. بنابراین مالیات بستن بر بز بدبختی بود، و چون کشاورزان پولی برای پرداخت نداشتند نمی توانستند برای رفع آن بدبختی کاری بکنند. تنها راه چاره آن بود که بزها را بکشند و بدون شیر و پشیر بمانند. مرد لنگ یک کشاورز ورشکسته بود اما از موقعیت اجتماعی خود احساس غرور می کرد، چون برای امر او معاش مشاغل زیادی داشت که از جمله آنها کشتن بزها بود. به لطف آن قانون مالیاتی، من تمام آن سال از او گوشت تازه می خریدم، در حالی که بنا بر گفته او، اگر مانند سابق بود می بایست فقط به چند دفعه خوردن گوشت در سال بسنده می کردم. او املاک مالکانی را که در روستا نبودند اداره می کرد، مواظب کشاورزان بود، دلالتی می کرد، دستی هم در ازدواج داشت و همه را در آن حوالی می شناخت. هیچ ماجرا یا اتفاق کم اهمیتی پیش نمی آمد، مگر اینکه پای لنگ، لباس سیاه و صورت رویاه مانند او به آرامی در آنجا ظاهر می شد. به غایت کنجکاو بود اما از حرف زدن ابا داشت. جملاتش را نیمه کاره رها می کرد، انگار می خواست بفهماند که بیش از گفته هایش می داند؛ و آنها را با چنان جدیت و وقاری ادا می کرد که با مفهوم اسم او کارنواله^۱ مغایرت داشت.

وقتی فهمید که من در جستجوی محل اقامتی به اندازه کافی بزرگ و روشن هستم طوری که بتوانم در آن نقاشی کنم، برای یک لحظه عمیقاً به فکر فرو رفتم، سپس گفتم که می توانم خانه مجلل پسرعموهایش را اجاره کنم. به نظر او شاید من می شناختمشان چون آنها در نایل پزشکان معروفی بودند. من می توانستم قسمتی از آن خانه، دو یا سه اتاق را اجاره

کنم، او فوراً برای آنها نامه می‌نوشت. به عقیده او من آدم خوش اقبالی بودم چون آن منزل تنها خانه در آن روستا بود که برای من مناسب بود. خانه خالی بود اما او می‌توانست تختخواب و سایر لوازم مورد نیاز را برایم اجاره کند. در هر حال اگر می‌خواستم آنجا را ببینم او برادرزاده‌اش را با کلیدها همراه من می‌فرستاد. همراه پسرک به راه افتادم، او هم مانند عمویش خشک و آندوه‌گین به نظر می‌رسید و سیاه پوشیده بود. بعد از میدان، جاده به سمت پایین می‌رفت و به نقطه‌ای می‌رسید که دو پرتگاه دو طرف آن، جایی برای خاتمه‌ها گذاشته؛ مرز باریکی بین دو دیوار کوتاه قرار داشت که در ورای آن فضایی خالی به چشم می‌خورد، فضایی که به صدها متر می‌رسید و گالیانو بالا را از گالیانو پایین جدا می‌کرد؛ باد شدیدی نیز پیوسته در آن دو دره می‌وزید. در مرکز آن، جایی که کمی عریض‌تر می‌شد، یکی از دو چشمه کوچک روستا قرار داشت. چشمه دیگر را قبلاً در گالیانو بالا نزدیک کلیسا دیده بودم. آن چشمه که آب تمام گالیانو پایین و قسمت بزرگی از گالیانو بالا را تأمین می‌کرد، در آن لحظه از جمعیت زنان یر بود. بعدها می‌دیدم که در تمام ساعات روز آنجا همچنان شلوغ است. پیر و جوان به صورت گروهی، نشسته یا ایستاده اطراف چشمه را گرفته بودند؛ همه بشکه‌ای چوبی روی سر و یا کوزه‌های ساخت فرزندینا در دست داشتند.

یکی یکی به چشمه نزدیک می‌شدند و منتظر می‌ماندند که رشته باریک آب شرشرکنان بشکه‌هایشان را پر کند؛ انتظار به طول می‌انجامید. باد پوشش سفید زنان را، که به خاطر حمل کوزه‌ها روی سر طبیعتاً راست و کشیده بودند، روی شانه‌هایشان تکان می‌داد. آنها همچون گله‌ای از حیوانات در چراگاه، در زیر آفتاب حرکتی نمی‌کردند و حتی همچون حیوانات بو می‌کشیدند. هیچ کس از حضور من تکان نخورد، اما احساس کردم که دهها چشم سیاه ثابت روی من سنگینی می‌کند. بعد از آنجا بالا رفتم تا به گالیانو پایین بروم، که تا کلیسای متروک و پرتگاه کشیده می‌شد.

خیلی زود به آن خانه مجلل رسیدیم، حقیقتاً یگانه ساختمان در تمام روستا بود که می‌توانست آن اسم را داشته باشد. نمای بیرون آن با دیوارهای سیاه‌شده و پنجره‌های کوچک حفاظ‌دارش تیره به نظر می‌آمد، انگار یک قرن متروک مانده بود. در واقع آن منزل قدیمی یک خانواده اصل و نسب‌دار بود که از آنجا مهاجرت کرده بودند. بعد به عنوان یادگان ژاندارمها مورد استفاده قرار گرفته بود تا اینکه آنها به ساختمان جدیدالتأسیس خود رفته بودند. دیوارهای کثیف و خراب درون خانه شاهی بر حضور نظامیان بود. سلولهای تیره‌ای که با قسمت‌بندی یکی از تالارها ایجاد شده بود، با پنجره‌های بزرگ میله‌دار و زنجیرهای سنگین روی درها به همان شکل مانده بود. آب باران و یخ درها را متورم کرده بود؛ دیگر بسته نمی‌شدند. شیشه‌های تمام پنجره‌ها شکسته بود و در اثر وزش باد لایه ضخیمی از خاک سراسر خانه را پوشانده بود. از سقف طلایی رنگ و نقاشی‌شده، لایه‌های رنگ و تار عنکبوت آویزان بود. آجرهای سیاه و سفید طراحی‌شده‌اش تکان می‌خورد و چند ردیف خاکستری از علف لای درزهای آنها رشد کرده بود. با ورودمان به تالار مورد استقبال صدای سریع چیزی نهانی قرار گرفتیم، انگار که حیواناتی از ترس به درون پناهگاه‌هایشان می‌خزیدند. پنجره‌ای را گشودم و به روی مهتابی‌ای رفتم که نرده‌های فلزی‌اش متعلق به قرن هجدهم بود. وقتی از تاریکی به روشنایی رسیدم، چشم از روستایی خیره‌کننده آفتاب به هم فشرده شد. زیر پایم دره قرار داشت؛ درست رویه‌رو، بدون اینکه چیزی مانع دیدم شود، گستره‌های خاک‌بی‌حاصل قرار داشت که هیچ نشانی از حیات انسانی در آن مشاهده نمی‌شد و تا جایی که چشم کار می‌کرد در آفتاب موج می‌زد و به نظر می‌آمد که در آن دوردست‌ها با آسمان یکی می‌شود. هیچ سایه‌ای آن دریای خاکی ساکن را بر نمی‌آشفست و آفتابی که عمود می‌تابید آن را می‌بلعید. ظهر بود، حالا دیگر می‌بایست به خانه برمی‌گشتم.

چگونه می‌توانستم در آن خرابه اشرافی زندگی کنم؟ روی هم رفته آن

مکان از جاذبه‌ای غم‌انگیز برخوردار بود. می‌توانستم روی آجرهای لق کفِ تالارها قدم بزنم. به عنوان همراهان شبهای خود، خفاشها را بر متصدیان جمع‌آوری مالیات و شیشهای خانه زن بیوه ترجیح می‌دادم. با خود فکر کردم که شاید بتوانم بگویم شیشه پنجره‌ها را دوباره جا بیندازند و بفرستم از تورین توری پنجره بیاورند تا خود را از مالاریا محافظت کنم، و حیاتی دوباره به دیوارهای کثیف و خرابش بدهم. به مرد لنگ که در میدان با بز پوست‌کنده‌اش منتظرم بود گفتم که به تاپل نامه بنویسد و سپس به طرف محل اقامت موقتی‌ام به راه افتادم.

وقتی در میدان به دیوار چاله برسالیده رسیدم، دیدم جوانی بور، بلند و خوش‌تیپ با پیراهنی آستین کوتاه از در کوچک خانه‌ای متروک بیرون آمد. یک بشقاب اسپاگتی در دست داشت که بخار از آن بلند می‌شد. از میدان گذشت و بشقاب را روی دیوار گذاشت. سپس سوت بلندی کشید و سریعاً به جای اولش برگشت. کنج‌کاو شدم و ایستادم تا از فاصله دور آن بشقاب اسپاگتی را نگاه کنم. خیلی زود از خانه روبه‌روی جوانی بلند، سبزه، بسیار خوش‌اندام با صورتی پریده‌رنگ و اندوهگین و پیراهنی خوش‌دوخت بیرون آمد. به طرف دیوار رفت، بشقاب اسپاگتی را برداشت و از راهی که آمده بود برگشت. وقتی به درگاه خانه رسید از روی احتیاط نگاهی به پنجره‌های اطراف و میدان خالی انداخت، به طرف من برگشت، لبخندی زد و با اشاره دست سلام دوستانه‌ای داد، سپس در حالی که خم شده بود تا از در کوچک خانه بگذرد ناپدید شد. دون کوزیمینو، گوزیشت اداره پست، که داشت دفتر پست را می‌پست از آن زاویه پنهان، مانند من همه چیز را دید. او تعجب مرا دید و با سر اشاره معنی داری کرد؛ من در نگاه تیز و اندوه‌زده‌اش نوعی صمیمیت را خواندم. گفتم: «این صحنه هر روز در همین ساعت اتفاق می‌افتد. آنها هم مانند شما تبعیدی‌اند. آن جوان بور یک سنگتراش کمونیست از آنکونا است؛

پسر بسیار خوبی است. آن دیگری دانشجوی علوم سیاسی و اهل پیراست؛ قبلاً افسر میلشیا بود، او هم کمونیست است. خانواده‌اش متوسط‌اند، اما چون خواهر و مادرش معلم‌اند، دیگر به او به عنوان یک تبعیدی مستمری نمی‌دهند، چون معتقدند که خانواده‌اش از امکانات لازم برای حمایت مادی از او برخوردارند. در ابتدا تبعیدیان می‌توانستند با هم باشند اما از چند ماه پیش دون لوتیجینو ماگالونه دستور داد که حتی نباید همدیگر را ببینند. این دو جوان برای صرفه‌جویی به طور مشترک غذا درست می‌کردند، اما حالا هر روز یکی‌شان به نوبت غذا درست می‌کند و آن را روی دیوار می‌گذارد و دیگری زمانی آن را برمی‌دارد که این یکی از نظر پنهان شده باشد. در غیر این صورت اگر همدیگر را ببینند کی می‌داند که چه خطری برای حکومت خواهد داشت! «به طرف قسمت بالای روستا راه افتادیم. دون کوزیمینو یا همسر و چند تا بچه‌اش در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خانه زن بیوه زندگی می‌کردند. او ادامه داد: «دون لوتیجینو همه این چیزها را زیر نظر دارد. او آدمی مقرراتی است و همراه با گروهیان در مورد این چیزها نقشه می‌کشد. در مورد شما، امیدوارم موضوع فرق بکند. اما در هر حال سخت نگیرید دکتر!» دون کوزیمینو سرش را بالا گرفته بود و مرا نگاه می‌کرد و تسلی‌ام می‌داد: «عادت دارند کار پلیسها را انجام بدهند و می‌خواهند از همه چیز سر در بیاورند. سنگتراش جوان دچار دردسر هم شد. با روستاییان صحبت می‌کرد و ثوری داروین را توضیح می‌داد و سعی داشت به آنها بگوید که انسان از نسل میمون است. من از پیروان داروین نیستم.» دون کوزیمینو یا شیطنت لبخندی زد و ادامه داد: «با این حال من اشکالی نمی‌بینم که کسی به آن معتقد باشد. دون لوتیجینو طبیعتاً از موضوع باخبر شد و صحنه زشتی برپا کرد. باید فریادش را می‌شنیدید. به سنگتراش گفت که ثوری داروین مخالف مذهب کاتولیک است و اینکه مذهب کاتولیک و فاشیسم یک چیز واحدند، بنابراین صحبت از داروین مخالفت یا فاشیسم است. او حتی به پلیس ماتهرا نوشت که سنگتراش تبلیغات هتفی انجام

می‌دهد. اما روستاییان او را دوست دارند، چون مهربان است و از همه چیز سر در می‌آورد». به خانهاش رسیده بودیم، گفت: «خوش باشید. شما تازه رسیده‌اید و باید عادت کنید، همه چیز می‌گذرد.» انگار آن گوشت مهربان از اینکه با من زیاد حرف زده وحشت زده شده بود؛ باعجله خداحافظی کرد و مرا ترک گفت.

فصل هفتم

بعد از ظهر آن روز دهمدار در میدان منتظر من بود تا مرا نزد خواهرش ببرد. خانم کاترینا ماگولونه کوشانا^۱ منتظر ما بود و به افتخار ما قهوه و شیرینی خانگی آماده کرده بود. او با صمیمیت بسیار، دم در به استقبال آمد و مرا به اتاق پذیرایی، که مبلعانی ساده داشت و اشیای تزئینی ارزان قیمت زیادی در اطراف آن بود، هدایت کرد. مُتکاهایی با طرح روستایی و عروسکهای پارچهای نیز در آن به چشم می خورد. او سپس از خانواده ام پرسید و از تهایی ام اظهار تأسف کرد و به من اطمینان داد که هر کاری لازم باشد می کند تا اقامتم در آنجا ناخوشایند نباشد. در کل آدم خوش مشربی بود. زنی بود تقریباً سی ساله، قد کوتاه و تنومند. صورتش به برادرش شباهت داشت اما در ظاهرش عزم و همچنین شوق و اشتیاق نمایان بود. چشمانش مانند گیسوانش به غایت مشکمی بود، اما پوست روشن و زردگون و دندانهای خراش او را بیمار نشان می داد. مانند زنان خانه دار لباس پوشیده بود و از کار در گرما نامرتب شده بود. با صدایی بلند و آزاردهنده و به شیوه ای اغراق آمیز صحبت می کرد: «دکتر، خواهید دید که اینجا راحت خواهید بود. من خیلی زود برای خانه به جستجو می پردازم. الآن خالی نیستند اما به زودی خالی می شوند. شما باید مکانی خوب و اتاقی برای پذیرش بیماران داشته

باشید. یک خدمتکار هم برای شما پیدا می‌کنم. از این شیرینیا هم امتحان کنید، البته شما به بهتر از اینها عادت دارید، چون مادر شما بهتر از اینها درست می‌کنند، اینها شیرینیهای روستایی‌اند. اما بطور شما را تبعید کردند؟ مطمئناً اشتباهی رخ داده است. موسولینی^۱ نمی‌تواند از همه چیز مطلع باشد، بعضی از دوروبری‌های او فکر می‌کنند که کار خوبی انجام می‌دهند، در صورتی که کارشان نادرست است. در نتیجه در شهرها می‌توانند دشمنان زیادی داشته باشند. این طرف‌ها ما حتی فاشیستهای تبعیدی هم داریم. آرپیناتی^۲، دبیر حزب فاشیست بولونیا، در یکی از روستاهای نزدیک اینجاست، البته او می‌تواند هر جایی که می‌خواهد برود. اما حالا جنگ را در پیش رو داریم. شوهر من داوطلبانه عازم شده است؛ متوجهید که، با موقعیتی که دارد باید امتحان پس بدهد. خوب، حالا ایده‌ها مهم نیست، وطن است که اهمیت دارد. شما هم طرفدار ایتالیایید، درست است؟ مطمئناً شما را به اشتباه به اینجا فرستاده‌اند، اما اقبال ما بلند بوده که شما به اینجا آمده‌اید.»

دون لوئیجینو با حالت کسی که نمی‌خواست خود را به خطر بیندازد، ساکت مانده بود و کمی بعد به بهانه اینکه کار دارد از آنجا رفت. ما تنها ماندیم. خانم کاترینا ضمن اینکه در فنجان برایم قهوه می‌ریخت از من خواست که مربای خانگی را امتحان کنم. او همچنان با لحن اغراق آمیزش از من تعریف می‌کرد و قول هرگونه کمکی را که من نیاز داشتم می‌داد. صداقت طبیعی بود یا غریزه مادرانه و زنانه برای حمایت کردن؟ یا اینکه می‌خواست قدرتش را در روستا و توانایی‌اش را در مقام باتویی خانه‌دار به رخ مردی از شمال بکشد؟ همه این چیزها بود؛ صداقت بود، غریزه مادرانه بود، قدرت سیاسی بود، توانایی آشپزی هم بود. چون خانم کاترینا واقعاً می‌توانست مربا، کنسرو، شیرینی، نیتون کبابی، انجیر خشک با بادام، و سوسیس با فلفل تند اسپانیولی درست

کند. اما احساس می‌کردم که چیز دیگری هم هست؛ نوعی میل دقیق شخصی که در آن ورود غیرمنتظره من رخنه می‌کرد؛ میلی که ورود من، مانند یادی ناگهانی و یا شعله‌ای آرام، آن را قوت می‌بخشید. او ادامه داد: «بله، برای ما اقبال بزرگی است که شما اینجا باشید. باید سه سال اینجا بمانید؟ می‌فهمم که شما می‌خواهید زودتر از اینجا بروید، و این را از ته قلبم برای شما آرزو می‌کنم، اما تا آنجا که به ما مربوط می‌شود دوست داریم که شما بمانید. اینجا روستای خوبی است. همه ایتالیایی‌های خوب و فاشیستهای خوبی‌اند و لونیجینو دهدار است؛ شوهر من رئیس حزب فاشیست ملی بود، در غیاب او این من هستم که کارها را انجام می‌دهم، کار زیادی برای انجام دادن وجود ندارد. شما احساس خواهید کرد که در میان خانواده خودتان هستید. بالاخره ما هم یک پزشک خوب داریم و هر وقت که مریض شویم دیگر مجبور نیستیم مسیری طولانی را طی کنیم. پدرشوهرم را که با من زندگی می‌کند نشانتان می‌دهم. عمو جوژپه، همان دکتر میللو، پیر شده و باید بازنشسته شود. و آن یکی هم که تمام منطقه را با داروهایی که دو برادرزاده‌اش توزیع می‌کنند مسموم می‌کند، دیگر نمی‌تواند این کار را بکند، او و آن زنهای پست، او و آن زنهای کثیف!»

صدای خانم کاترینا در یک آن به حداکثر شدت و خشم رسیده بود، شکی وجود نداشت که آن میل درونی، که به هیچ وجه نمی‌توانست پوشیده بماند، نفرت بود؛ نفرتی بی‌تزیین، مداوم و تثبیت شده. در وجود یک زن این نفرت در مرکز هر احساسی قرار دارد و احساسی است عملی، خلاق و تعیین‌کننده. خانم کاترینا از آن «زنهای کثیف» داروخانه، از عموی آنها، دکتر کنچتو جیبیلیسکو، از تمام نزدیکان و دوستان سن جوانی، که ریاست می‌کرد و از همه کسانی که در ماته‌را از او حمایت می‌کردند متنفر بود، من از طرف خدا فرستاده شده بودم، اینکه به کدام

دلیل سیاسی به آنجا تبعید شده بودم هیچ اهمیتی نداشت، برای اینکه می‌توانستم به عنوان ایزار نفرت او مورد استفاده قرار گیرم. من می‌بایست جیبیلیسکو را بیچاره می‌کردم، داروخانه‌اش را می‌بستم، یا مجبورش می‌کردم که آن را از دست برادرزاده‌هایش خارج کند.

خانم کاترینا زنی فوق‌العاده و فعال بود. در حقیقت او بود که روستا را اداره می‌کرد. از برادرش باهوش‌تر بود و از اراده قوی‌تری برخوردار بود، و برادرش را وادار به انجام هر کاری که می‌خواست می‌کرد تا جایی که فقط ظاهر قدرت را برای او گذاشته بود. حزب یا قاشیسم مورد توجه او نبود و از آنها چیزی نمی‌دانست؛ برای او رهبری حزب محلی فقط وسیله‌ای بود برای اعمال قدرت. به محض اینکه از ورود من مطلع شد فوراً طرحی را ریخت و آن را به برادرش و سپس با مشکلاتی چند به عموی پیرش تحمیل کرد. او تصور می‌کرد که من تمایل دارم طبابت کنم و از این راه حداکثر درآمد ممکن را به دست آورم؛ بنابراین لازم دید که با این پیشنهاد مرا دلگرم کند و مطمئنم سازد که به لطف قدرت آنها هیچ مشکلی متوجه من نمی‌شود، می‌خواست به من بفهماند که موفقیت من در این مورد به آنها بستگی دارد. لازم بود که لطفش را به من نشان دهد و قدرتش را به رخ من بکشد تا مبادا، احیاناً ناآگاهانه، با دشمنان آنها به هر شیوه‌ای همکاری کنم. دون لوییچینو که برحسب عادت یا تبعیدیان رفتار خشکی داشت می‌ترسید با من خوش‌رفتاری کند و خود را به خطر اندازد. او نمی‌خواست به منزله دعوتم کند چون ممکن بود که دشمنانش به مقامات بالا گزارش کنند؛ بنابراین خواهرش دست به کار شد و سعی کرد که مرا به طرف خودشان جلب کند. نفرت او، نفرتی سنتی بین دو گروه از خانواده‌های حاکم بر روستا بود، و شاید آنجا هم، مانند آنچه در گراسانو معمول بود، ریشه در گذشته‌های دور داشت. اگرچه هرگز نتوانستم تفحص کنم، می‌شد حدس زد که جیبیلیسکوها که خانواده‌ای پزشک بودند، حدود یک قرن بود که از لیبرالها محسوب می‌شدند، اما ماگالونه‌ها که از طبقه‌ای عامی و جدید

بودند با پارتیزانهای بوریون و راهزنان همکاری می‌کردند. با این حال، مسلم بود که علاوه بر آن دشمنی دیرینه، دلیل خاص دیگری هم قلب خانم کاترینا را می‌فشرد، و دیری نگذشت که من از روی اندک بی‌احتیاطی‌ای که از او سر زد و همچنین از صحبت‌های زنان روستا به آن پی بردم. شوهر او، نیکولا کوشانا، معلم مدرسه، رهبر حزب فاشیست گالیانو و یازوی راست همسر و برادر همسرش در اداره روستا، مردی بود درشت‌هیکل با چهره متکبر و خشک شخصی نظامی که عکس او در لباس کاپیتانی در اتاق پذیرایی خودنمایی می‌کرد. او مفتون چشمان زیبا و سیاه، اندام بلند و خرامان و بدن سفید دختر زیبای داروخانه‌چی شده بود. حال آنکه آن دختر به خانواده دشمن تعلق داشت. هرگز پی نبردم که آیا آن دو نفر عاشق و معشوق بودند یا موضوعی پیش از بزرگ‌نمایی‌های پدربانان نبود؛ اما خانم کاترینا آن را یاور کرده بود. او دیگر زن جوانی نبود، لذا زیبایی و جوانی رقیبش نمی‌توانست او را ترساند. آن دو عاشق فرضی هرگز نمی‌توانستند در روستای کوچکی که هزاران چشم آنها را می‌پایید همدیگر را ملاقات کنند؛ علاوه بر آن چشمان مراقب و همیشه باز خانم کاترینا هم یک لحظه آنها را از نظر دور نمی‌داشت. هیچ راهی برای مهار آن امیال تسکین‌ناپذیر وجود نداشت مگر آنکه، همان‌طور که زن خیانت‌دیده، خانم کاترینا، در حسادتش می‌اندیشید، او می‌مرد؛ سپس آن دو نفر با هم ازدواج می‌کردند. آن دختر مومشکی جادوگر و خواهر بور و پست او صاحبان بی‌صلاحیت و بی‌کفایت داروخانه پدرشان بودند و حق نداشتند آنجا را اداره کنند؛ تمام اهالی روستا از سهل‌انگاری بیش از حد آنها در توزین دارو بیمناک بودند. فقط یک راه برای از میدان به در کردن خانم کاترینا وجود داشت: سم. سم می‌توانست بدون خطر احتمال کشف حقیقت عمل کند. چون از دو پزشک روستا یکی عموی آن دو دختر بود که احتمالاً

همکاری می‌کرد و آن دیگری هم پیر و خرف شده بود و قادر نبود از چیزی سر در بیاورد. خانم کاترینا می‌مرد و آن در معشوق بی‌آنکه مجازاتی ببینند بر گور او می‌خندیدند.

کدام حقیقت در ورای تصویری که آن زن از جنایت داشت، نهفته بود؟ کدام سر رشته‌های محرمانه، کدام نامه‌های عاشقانه کشف شده و کدام نشانه‌های نهفته در زندگی روزانه آنها، در روح حسود و خشن او ابتدا تردید و سپس وسوسه ایجاد کرده بود؟ من پی نبرده بودم، اما خانم کاترینا به نتیجه خیالاتش ایمان داشت. و تقصیر آن جنایت خیالی بیشتر متوجه رقیب او می‌شد تا شوهرش که مسحور زیبایی او شده بود، و متوجه همه آنها می‌شد که به هر نحوی با او درگیری داشتند. آن نفرت دیرینه و نبرد برای کسب قدرت در روستا که از کینه شخصی او نیز سود می‌برد دیگر شدید و خشن شده بود. رقیب او و تمام خانواده‌اش می‌بایست تاوان سنگینی برای جنایت خود می‌پرداختند.

خانم کاترینا می‌دانست چگونه شوهرش را کنترل کند، نمی‌بایست هیچ فضاحتی به بار می‌آمد و یا شک کسی پراکنگشته می‌شد. در زندگی شخصی‌شان، او هر روز گناه شوهرش را به رخ می‌کشید، او را به زنا و قتل متهم می‌کرد و از بستر خود دورش می‌ساخت. دیر قدرتمند و باهویت حزب گالیانو وقتی به منزلی وارد می‌شد همه غرورش از بین می‌رفت و در نگاه سیاه و خشمگین همسرش، ملعون و گناهکاری بود که امکان هیچ گونه بخششی برایش وجود نداشت؛ و مجبور بود تنها روی یک کانایه در اتاق پذیرایی بخوابد. این زندگی غم‌انگیز شش ماه به طول انجامید تا آنکه یگانه راه ممکن برای نجات و رهایی به دست آمد؛ جنگ آفریقا. جانی تحقیر شده خودش داوطلبانه به جنگ رفت چون می‌اندیشید که بدین وسیله می‌تواند کفاره گناهش را پردازد؛ در بازگشت با همسرش آشتی کند و در عین حال در مقام فرمانده، حقوقی بیش از آنچه در مدرسه به دست می‌آورد، دریافت کند. و بدین ترتیب عازم شد. بدبختانه عمل او را هیچ کسی الگوی خود قرار نداد. سروان کوشانا و

ستوان دکونتو از گراسانو، که درباره آنها قبلاً صحبت کردم، تنها داوطلبان اعزامی به جنگ از آن دو روستا بودند. فواید جنگها اگرچه کم‌شمار است اما نمی‌شود آنها را نادیده گرفت. سروان کوشانا دیگر یک قهرمان بود و خانم کاترینا هم همسر قهرمان. هیچ یک از احزاب مخالف در ماته‌را از این شایستگی برخوردار نبود. حالا من از جانب خداوند فرستاده شده بودم تا به خانم کاترینا کمک کنم که از دشمنانش انتقام بگیرد. به من می‌گفت: «لوئیجینو هم می‌خواست همراه شوهرم داوطلبانه عازم شود. مانند دو برادر به هم علاقه‌مندند. همیشه با هم‌اند، همیشه از هم حمایت می‌کنند، اما لوئیجینو سالم نیست، همیشه مریض‌احوال است. بخت با ماست که شما اینجا باشید. از طرف دیگر، کی باید در روستا بماند تا به امور رسیدگی کند و تبلیغات انجام دهد؟» در حالی که او صحبت می‌کرد پدرشوهرش، دون پاسکواله^۱ کوشانا، به دنبال بوی شیرینی تازه، یا گامهای کوتاه، آهسته و ناهماهنگ وارد اتاق شد. ردای بلندی پوشیده بود، کلاه خانه گلدوزی‌شده‌ای بر سر داشت و یک پیپ در دهان خالی از دندانش گذاشته بود. او پیرمردی بود فربه، سنگین و کر، و همچون کرم ابریشم پرخور و بسیار خریص بود. او هم مانند پسرش دون لوئیجینو ماگالونه، معلم مدرسه بود و از چند سال پیش بازنشسته شده بود. در واقع در آن موقع گالیانو مانند تمام ایتالیا در دست معلمان مدارس بود. او مورد احترام همه بود و تمام روزها را در خانه می‌ماند و می‌خورد و می‌خوابید، یا اینکه روی دیوار کوتاه میدان می‌نشست و سیگار می‌کشید. عروسش فوراً به من گفت که او مریض است، به بیماری غده پروستات مبتلاست و کمی هم دیابت دارد. اما بیماری مانع از آن نمی‌شد که خودش را روی شیرینیهای باقیمانده نیندازد و با حرص و ولع آنها را بلعد. او با خرخرهایی حاکی از رضایت روی صندلی راحتی دراز کشیده بود و وانمود می‌کرد که در صحبتهای ما مشارکت دارد. در

صورتی که به دلیل کر بودن متوجه حرفهایمان نمی‌شد. بعد طولی نکشید که با چند غرولند، نفس‌زنان به خواب رقت.

می‌خواستم خدا حافظی کنم که دو دختر حدوداً بیست و پنج ساله، که با توجه به رسوم آن روستاها سن بالایی برای ازدواج است، باشتاب وارد اتاق شدند. آنها سر و صدا می‌کردند، می‌پریدند، ادا درمی‌آوردند، از شگفتی فریاد می‌کشیدند، سپس دستهایشان را بالا آوردند و خانم کاترینا را در آغوش کشیدند. کوتاه و تپل و گوشتالو بودند؛ پوستشان چنان تیره بود که به گونی زغال شباهت داشتند؛ موهای مشکی کوتاه داشتند که به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد؛ چشمهای سیاهشان برق می‌زد؛ پشت لبهای گوشتالویشان موهای سیاهی روییده بود؛ و دستها و پاهایشان را، که مدام در حرکت بود، پوست تیره‌رنگی پوشانده بود. آنها مارگریتا^۱ و ماریا، دختران دکتر میللو، بودند و خانم کاترینا به دنبالشان فرستاده بود تا آنها را به من معرفی کنند. به این مناسبت لبهایشان با لایه ضخیم و زنده‌ای از ماتیک نقاشی شده بود، روی صورتشان پودر سفیدکننده زده بودند، کفش پاشنه‌بلند به پا کرده و فوراً به آنجا آمده بودند. دخترهایی خوش‌قلب و عجیب ساده‌لوح و نادان بودند که هیچ اندیشه‌ای در سر نداشتند. هر چیزی آنها را به حیرت وامی‌داشت؛ با دیدن سگ من، لباس من، نقاشی من و جهشهای دو ملخ سیاه از تعجب فریاد می‌کشیدند. بلافاصله شروع کردند به صحبت درباره کلوچه و شیرینی و آشپزی، و خانم کاترینا مرتباً به من گوشزد می‌کرد که آنها در خانه‌داری بهترین‌اند. احتمالاً آن دو دختر نیز در خدمت محاسبات و اهداف خانم کاترینا بودند؛ در اندیشه او، آنها وسیله‌ای بودند تا پدرشان، دکتر میللو، نسبت به من نظر خوبی پیدا کنند؛ و از طرف دیگر بدان وسیله مرا به طرف خود بکشاند و به خانواده‌اش پیوند دهد، چرا که حقیقتاً در یک روستا بهتر از دختر یک پزشک چه چیزی

می‌خواستم؟ خانم کاترینا از من پرسیده بود که نامزد دارم یا نه، و بعدها می‌توانست صحت پاسخ منفی مرا از طریق سانسوری که برادرش در نامه‌های پستی انجام می‌داد کنترل کند.

آن دو دختر بیچاره را، که مانند من ناآگاهانه همچون ایزاری در دست قدرت بالاتر بودند، پری حدوداً هجده ساله همراهی می‌کرد؛ بدلیاس بود، و با صورت پریده‌رنگ و بی‌روح و نگاه احمقانه و لب بزرگ و آویزش در گوشه‌ای ساکت و حیران ایستاده بود. او برادر آن دو دختر و تنها فرزند ذکور خانوادهٔ میللو بود. دکتر پیر، که در همان لحظه وارد شد، با من درددل کرد که اگرچه او پسر خوبی است اما باعث نگرانی‌شان شده است، چون بعد از یک تشنج مغزی عقب‌افتاده شده و قادر به تحصیل نیست. او را به دبیرستان و مدارس دیگر فرستاده بود اما موفقیتی به دنبال نداشت. سپس او را به مدرسهٔ کشاورزی فرستاده بود، اما باز هم اثری نداشت. حالا می‌خواست وارد دورهٔ آموزش درجه‌داری ژاندارمری شود و به زودی عازم می‌شد. او به هیچ چیز جز لباس متحدالشکل آن فکر نمی‌کرد. این آینده‌ای نبود که پدرش برای او آرزو می‌کرد، اما روی هم رفته موقعیت خوبی بود.

خانم کاترینا بحث را به مهارت پزشکی من که موضوع مورد علاقهٔ عمویش بود کشانده. خیلی سعی کردم به او بفهمانم که فقط می‌خواهم نقاشی کنم، اما او به من گوش نمی‌کرد و با لکنتهای نامرتب و همیشگی‌اش، تأکید می‌کرد که در هر حال، اگر می‌خواهم بیماران را معاینه کنم باید دقت کنم که گول جوانمردی و خوش‌قلبی‌ام را نخورم. و می‌گفت که همه سعی می‌کنند پول معاینه را نپردازند اما تعرفه‌های ملی اجباری است و برای احترام به حقوق همکاران در نظر گرفته شده و همچون استاندارد است که تخفیفی در آنها داده نمی‌شود، و الی آخر. دکتر پیر به طور انفعالی در دستهٔ سیاسی برادرزاده‌هایش مشارکت داشت و صرفاً چون از یک خانواده بودند در اهداف آنان شرکت می‌جست. براساس گفته‌های خانم کاترینا و دون لوییجینو، او بیش از

حد خوب بود. بیشتر از نیتی پیروی می‌کرد، حتی شخصاً فاتیسیم دهدار را نمی‌پسندید و خودنمایی، اعمال قدرت و علاقه او به اعمال پلیسی را مورد انتقاد قرار می‌داد، اما به خاطر عشق به صلح و آرامش و به خاطر سود و صلاح خود یا او کنار آمد. او زیر فشار برادرزاده‌هایش، و شاید هم به نفع دخترانش، مناسب دید که چوب لای چرخ من نگذارد؛ اما نمی‌خواست پیرمردی به حساب آید که از او هیچ حسابی نبرند و یا اینکه به دلخواه بتوانند کنترلش کنند. او لجاجت و غرور خاص خودش را داشت. بنابراین من مجبور بودم به توضیحات پیچیده و نصایح پدران و شخصی او گوش کنم. می‌بایست دقت می‌کردم که حق معاينه پرداخت بشود، به تعرفه پزشکی احترام می‌گذاشتم و به حرفهای روستاییان گوش نمی‌دادم؛ چون آنها دروغگو و نادان بودند و هرچه بیشتر مورد لطف قرار می‌گرفتند، بیشتر حق ناشناس و ناسپاس می‌شدند. او بیش از چهل سال بود که در آن روستا زندگی می‌کرد، همه مردم آنجا را معالجه کرده بود و به شیوه‌های مختلف آنان را مورد لطف قرار داده بود. حالا آنها می‌گفتند که او دیگر خرفت و ناتوان است و بدین گونه پاسخ زحماتش را می‌دادند. اما او اصلاً خرفت نبود. دیدن ناسپاسی روستاییان، خرافات و لجاجت آنها و مواردی نظیر آن برایش دردناک بود.

وقتی که سرانجام توانستم از لکنتهای نامفهوم دکتر، از فریادهای هیجانی دخترانش، از غرغر دون پاسکواله و از لبخند معنی‌دار خاتم کاترینا رهایی یابم، دیگر هوا تاریک شده بود. کشاورزان، مانند همه عصرها، یا جزر و مدی یکتواخت همراه حیوانات خود از جاده بالا می‌آمدند و به منازل خود، به دنیایی تاریک و پر رمز و راز که خالی از هرگونه امیدی بود، می‌خزیدند. سایرین، یعنی اربابان را خوب شناخته بودم و نسبت به زندگی روزانه و روابط آنها، که چون تار عنکبوت به هم تنیده شده بود، احساس نفرت می‌کردم؛ روابطی که همچون کلافی غبارگرفته و بدون رمز و راز از منافع، آرزوهای حقیر، رنج، ناتوانی، حرصانه و از فقر شکل می‌گرفت. حالا دیگر هر روز و همیشه وقتی از

تنها خیابان آنجا می‌گذشتم، آنها را در میدان می‌دیدم و می‌بایست به شکوه‌های نفرت‌انگیزشان گوش می‌سپردم. برای انجام چه کاری من به آنجا آمده بودم؟
آسمان ترکیبی از صورتی، سبز و بنفش بود، رنگ‌های دل‌انگیز سرزمینی مالاریازده؛ و بسیار دور به نظر می‌آمد.

فصل هشتم

بیست روز در خانه زن بیوه ماندم، منتظر بودم تا جای دیگری پیدا کنم. تابستان و اوج گرمای ملال آور آن بود؛ انگار خورشید در وسط آسمان متوقف شده بود. خاک از حرارت سوزان ترک برمی داشت و در شکاف آن مارهای کوتاهی لانه می کردند که زهر مرگباری داشتند؛ روستاییان به آنها کورتوباسی^۱ می گفتند:

ماره توی علفزار

بیا رواون پا نذار

بادی که دائم می وزید حتی جسم آدمها را می خشکاند، و روزها به طور یکتواخت زیر سیطره آفتاب بی رحم و در انتظار غروب و خنکای عصر سپری می شد. در آشپزخانه نشسته بودم و به پرواز مگسها که یگانه نشان حیات در سکوت ساکن آن هوای خفقان آور بود می نگریدم. نگاهم با بی حالی روی هزاران نقطه سیاه بی حرکت اما در حال وزوز که درجه های آبی و سبز فام را پوشانده بودند، ثابت مانده بود. هر از گاهی یکی از آن نقطه های سیاه با صدای پروازی ناگهانی و غیرقابل رؤیت ناپدید می شد و جای آن را نقطه ای بسیار سفید و روشن یا کناره های طلایی می گرفت، انگار ستاره کوچکی بود که کم کم رو به

خاموشی می‌رفت. بعد مگس دیگری به هوا می‌پرید و ستاره‌ای دیگر روی آبی دریاچه‌ها ظاهر می‌شد. این روند ادامه داشت تا اینکه سگ من بارون که پیش پای من جرت می‌زد، با رؤیایی از خواب بیدار شد؛ روی پاهایش جستی زد و مگسی را در هوا گرفت و بدین وسیله سکوت را با صدای محکم آرواره‌هایش شکست.

از نرده‌های رشته‌های انجیر آویزان بود. انبوه مگسها روی آنها را پوشانده بودند و قبل از آنکه شعله آفتاب انجیرها را خشک کند، شیرۀ آنها را می‌مکیدند. در خیابان و زیر پرچمهای سیاه در ورودی، مایع غلیظ و خون‌رنگ گوجه‌فرنگی روی تختهای لبه‌دار پهن شده بود تا خشک شود. دسته‌های بی‌شمار مگس بی‌آنکه پاهایشان خیس شود، روی قسمت‌های خشک‌شده قدم می‌زدند، درست مانند قوم بنی اسرائیل؛ در حالی که گروهی دیگر، مانند لشکر فرعون که می‌خواستند بنی اسرائیل را متوقف کنند، در نقاط خیس این دریای سرخ غوطه‌ور بودند و غرق می‌شدند. سکوت گسترده اطراف، بر آشپزخانه سنگینی می‌کرد و وزوز مدام مگسها، مانند موسیقی‌ای یکتواخت در فضای خالی، گذر ساعات را نشان می‌داد.

در یک آن از کلیسای نزدیک صدای ناقوس به گوش رسید که شاید به افتخار قدیسی ناشناخته و یا به منظور دعوت به کاری دور از انتظار نواخته می‌شد؛ صدای نالان ناقوس تمام اتاق را پر کرد. متصدی زنگ کلیسا جوانی بود هجده ساله، ژنده‌پوش و یابرفته با لبخندی مزورانه مانند دزدان که همچون ذهنیت اندوهناک خود، برای همه مناسبتها ناقوس را با آهنگ عزا به صدا درمی‌آورد. بارون، که نسبت به حضور ارواح حساس بود و نمی‌توانست این صدای غم‌انگیز را تحمل کند، با اولین انعکاس آن، با دلهره شروع کرد به پارس کردن؛ انگار که مرگ در اطراف ما پرسه می‌زد. آیا در او سرشتی شیطانی وجود داشت که از آن آهنگ مقدس عصبانی شده بود؟ به هر حال می‌بایست بلند می‌شدم و برای ساکت کردنش او را با خودم می‌بردم بیرون. ککهای درشت و

گرسنه در جستجوی روزنی روی سنگفرش سفید می‌جهیدند؛ و کنه‌ها آویزان روی تیغهٔ برگ علفها، در کمین نشسته بودند. انگار که روستا از مردها خالی بود، کشاورزان به سر زمینها رفته و زنها پشت درهای نیمه‌باز پنهان شده بودند. در تنها خیابان آنجا، که از بین خانه‌ها و تا نزدیکی پرتگاه کشیده شده بود، کوچکترین سایه‌ای به چشم نمی‌خورد. در جستجوی درختان کوچک زیتون و سرو، در جهت مخالف به جانب قبرستان بالا رفتم.

به نظر می‌رسید که افسونی حیوانی بر آن روستای خالی حکمفرماست. در سکوت نیمروز، صدایی ناگهانی، خوکی را آشکار ساخت که در زیاله‌ها پرسه می‌زد؛ سپس صدای عرعر گوشخراشی که پرسر و صدا تر از ناقوس کلیسا بود به گوش رسید. خروسها قوقولی قوقو می‌کردند ولی آواز بعد از ظهر آنها شکوه و قدرت آواز صبحگاهی را نداشت، بلکه با اندوه بی‌پایان دشتهای متروک همراه بود. کلاغهای سیاه آسمان را پُر کرده بودند و بالاتر از آنها، دسته‌های باز شکاری چرخ می‌زدند؛ از چشمهای گرد و بی‌حرکت آنها چنین پرمی‌آمد که ما را دنبال می‌کنند. آن حضور غیرقابل رؤیت حیوانی در آن فضا گسترده می‌شد که ناگهان از پشت یکی از خانه‌ها یک بز ماده، ملکهٔ منطقه، با پاهای قوسی‌شکل خود بیرون جست و چشمان زرد و غیرقابل فهمش را به من دوخت. چند کودک نیمه‌برهنه و زنده‌پوش دنبال حیوان کرده بودند. در میان آنها دختریچهٔ چهارساله‌ای با لباس و کلاه و حجاب راهبه‌ها، و همچنین پسر بچه‌ای حدوداً پنج‌ساله یا ردا و زنار کشیشان به چشم می‌خورد. آنجا رسم بود که والدین برای ادای نذر خود، بچه‌هایشان را طوری لباسی می‌پوشاندند که به راهبه‌های مینیاتورها یا کودکان نقاشیهای ولاسکو^۱ شبیه می‌شدند. بچه‌ها قصد داشتند روی یز سوار شوند؛ کشیش کوچولو ریش حیوان را در دست گرفته و دستهایش

را دور صورت بز حلقه کرده بود؛ راهبه کوچولو سعی داشت روی بز سوار شود و بقیه بچه‌ها نیز دم و شاخ بز را گرفته بودند. برای یک لحظه آنها سوار می‌شدند، سپس حیوان به ناگهان از جایش جست می‌زد، به خود تکانی می‌داد و آنها را در گرد و خاک می‌انداخت، بعد می‌ایستاد و با لبخندی شیطانی به آنان می‌نگریست. آنها دوباره از جا برمی‌خاستند، حیوان را می‌گرفتند و بر پشت آن سوار می‌شدند، بز با جهشهای وحشیانه فرار می‌کرد؛ تا آنکه همه در پشت یک پیچ از نظر دور شدند. روستاییان می‌گویند که بز حیوانی شیطانی است، البته سایر حیوانات هم شیطانی‌اند اما بز بیش از همه آنهاست. این بدان معنی نیست که چیز بدی باشد و هیچ ارتباطی هم با شیاطین دین مسیحیت ندارد، اگرچه آنها هم برای نشان دادن خود به هیئت او درمی‌آیند. او همچون همه موجودات زنده اهریمنی است و حتی بیش از همه آنها، برای اینکه در ورای ظاهرش چیز دیگری نهفته است که همانا قدرت اوست. برای کشاورزان بز واقعا همان ساتیرو^۱ افسانه‌ای است؛ یک ساتیروی زنده و واقعی، لاغر و گرسنه با شاخهایی خمیده روی سر، بینی منحنی و پستان یا ذکر آویزان؛ یک ساتیروی پشمالو، بیچاره، صمیمی و وحشی، که بر سینه پرتگاهها در جستجوی علفهای خاردار است.

زیر نگاه خیره آن چشمهایی که نه انسانی بود نه الهی، و همراه یا آن قدرتهای خارق‌العاده، آهسته به جانب قبرستان راه افتادم. اما درختچه‌های زیتون سایه‌ای نداشتند، آفتاب از میان شاخ و برگهای نازک آنها نفوذ می‌کرد، انگار توری بودند. تصمیم گرفتم که از طریق در خراب‌شده وارد محوطه کوچک قبرستان شوم، اینجا تنها نقطه بسته، خنک و خصوصی تمام روستا بود؛ و شاید هم کمتر غم‌انگیز می‌نمود. به محض اینکه روی زمین نشستم، انعکاس نور خیره‌کننده زمینهای رسی در پشت دیوار از نظرم پنهان شد. دو درخت سرو در جریان باد تکان

۱. Satiro، روح مذکر جنگلها و کوهها، تیم انسان و نیم بز. — م.

می‌خورد و در بین قبرها بوته‌های گل رزی سر بر آورده بود که در آن سرزمین بدون گل و گیاه عجیب به نظر می‌رسید. در وسط قبرستان گودالی با چند متر عمق وجود داشت. با جداره‌هایی که خوب در دل زمین خشک کنده شده بود؛ گودال برای جسد بعدی آماده شده بود و نردبان کوچکی ورود و خروج از آن را آسان می‌کرد. در آن روزهای گرم، وقتی برای قدم زدن به قبرستان می‌رفتم، دیگر عادت کرده بودم که وارد آن قبر بشوم و در کف آن دراز بکشم. زمین کف آن خشک و صاف بود، آفتاب آن پایین نمی‌تابید و آنجا را نمی‌سوزاند. از آن پایین، بجز آسمان مستطیل‌شکل و چند تکه ابر سفید سرگردان چیز دیگری نمی‌دیدم؛ هیچ صدایی هم به گوشم نمی‌رسید. ساعات زیادی را در آن خلوت آزادی می‌گذراندم. بارون که از دنبال کردن مارمولکها روی دیوار آفتاب‌زده خسته شده بود از کنار گودال به درون سرک کشید، با تعجب نگاهم کرد و سپس خود را از نردبان به پایین رساند و پیش پای من دراز کشید، و دیری نگذشت که به خواب رفت. من هم در حالی که به صدای تنفس او گوش سپرده بودم، عاقبت اجازه دادم که کتاب از دستم بیفتد و بعد چشمهایم را بستم.

با صدای عجیبی که جنسیت، آهنگ و سن مشخصی نداشت و کلمات را به صورت نامفهوم ادا می‌کرد، از خواب بیدار شدیم. پیرمردی از کناره قبر خم شده بود و یالته‌های پی‌دندان خود با من صحبت می‌کرد. او را در برابر آسمان می‌دیدم؛ بلند و کمی خمیده بود و دستهایی بسیار بلند و لاغر داشت که به پره‌های آسیاب شباهت داشت. حدوداً نود سال داشت، اما شکل چهره‌اش از حد زمان هم گذشته بود؛ ناهموار و از قیافه افتاده بود، مانند یک سیب پلاسیده. از میان چینهای پوست چروکیده‌اش دو چشم بسیار روشن، آبی و جذاب خودنمایی می‌کرد. هیچ تار مویی از ریش و سبیل، روی صورت و پشت لبهایش نبود و اصلاً هم نرویده بود، و این به پوست پیر او حالت عجیبی می‌بخشید. او با لهجهای متفاوت از لهجه متداول در گالیانو صحبت می‌کرد، آمیزه‌ای از لهجه‌های مختلف بود

چون در جاهای مختلفی زندگی کرده بود؛ اما لهجه پیستیچی، چون در زمانی بسیار دور در آنجا متولد شده بود، در گفتارش برجسته تر بود. این آمیختگی لهجه ها، دهان بی دندانش که کلمات را می جوید و اختصارگویی و تندگویی اش در آغاز مرا در فهم صحبت هایش با مشکل مواجه می کرد؛ اما من گوش می کردم، و یا هم مدت مدیدی صحبت کردم.

من هرگز نفهمیدم که آیا او واقعاً به حرف های من گوش می کند یا اینکه فقط به دنبال کلاف پر رمز و راز اندیشه های خود است، که به نظر می آمد از گذشته های مبهم جهانی بدوی سرچشمه می گیرد. این موجود که شخصیتی نامعلوم داشت، پیراهنی کثیف و ژنده پوشیده بود که یقه اش تا سینه بی موی او باز بود؛ و قفسه سینه اش چون پرندگان برجسته بود. کلاه لبه دار سرخی بر سر گذاشته بود که شاید نشانه یکی از کارهایم بود که او انجام می داد. او قبرکن و جارجی منطقه بود و تمام روز را در حالی که ترومپتی را به صدا درمی آورد و بر طبلی که به گردنش آویخته بود می کوفت، در روستا گشت می زد و با صدای غیر انسانی اش خبرهای تازه را جار می زد: ورود یک دستفروش دوره گرد، ذبح یک بز، اوامر دهنار و ساعت تشییع یک جنازه. و هم او بود که مرده ها را به قبرستان حمل می کرد، قبر می کند و به خاکشان می سپرد.

اینها فعالیت های عادی او بود، اما در ورای آنها زندگی دیگری داشت که آکنده از نیرویی مبهم و درک ناپذیر بود. وقتی از کنار زن ها می گذشت، او را دست می انداختند و چون موند داشت می گفتند که در طول زندگی اش اصلاً با هیچ زنی روبه رو نشده است. زن ها از درگاه خانه ها به او متلک می انداختند: «امشب به رختخواب من می آیی؟» «چرا می گذاری که من تنها بخواهم؟» سپس می زدند زیر خنده و چهره هایشان را پشت دست های خود پنهان می کردند. آنها بدین شکل او را مسخره می کردند، اما در عین حال او ترسی آمیخته با احترام را در وجود آنها برمی انگیزد. چون آن مرد سالخورده از نیرویی مرموز برخوردار بود، با نیروهای زیرزمینی ارتباط داشت، ارواح را احضار و حیوانات را رام می کرد. شغل پیشین او،

قبل از آنکه گذشت ایام و حوادث او را در گالیانو نگه دارد، رام کردن گرگها بود. او اگر می‌خواست، می‌توانست گرگها را به پایین، داخل روستاها بیاورد یا آنها را از آنجا دور کند؛ آن حیوانات درنده نمی‌توانستند در برابر او مقاومت کنند و از او فرمان می‌پریدند.

می‌گفتند وقتی جوان بوده با گله گرگهای وحشی که از پشاش می‌رفتند، در کوههای اطراف دور می‌زده. بنابراین ساکنان روستا از او حساب می‌پریدند؛ و در زمستانهای پربرف ساکنان روستاها از او می‌خواستند که حیوانات جنگل را که بر اثر سرما و گرسنگی به آنها حمله می‌کردند، از آنها دور کند. همه حیوانات زیر سیطره قدرت او بودند، ولی این نیرو شامل حال زنان نمی‌شد؛ نه تنها حیوانات که حتی عناصر طبیعت و ارواحی هم که در آسمان بودند از او حساب می‌پریدند. همه می‌دانستند که او در دوران جوانی وقتی مزرعه گندم را درو می‌کرد، در یک روز کار پنجاه مرد را انجام می‌داد؛ چون موجودی نامرئی به او کمک می‌کرد. در پایان روز وقتی همه کشاورزان از عرق و گرد و خاک کثیف بودند و شانه‌هایشان از زور خشکی خمیده می‌شد، و سرهایشان از تابش آفتاب سوت می‌کشید، افسون‌کننده گرگها تمیزتر و شادابتر از صبح به نظر می‌رسید.

از قبر بیرون آمدم تا با او صحبت کنم؛ سیگاری توسکائی به او تعارف کردم. آن را داخل چوب سیگارش، که از استخوان یای راست خرگوش ماده درست شده و با گذشت سالها سیاه شده بود، گذاشت و با عجله روشنش کرد. در همان حال که به ییلی تکیه داده بود — او همیشه قبر جدیدی می‌کند — خم شد و از روی زمین استخوان شانه مرده‌ای را برداشت و در حالی که صحبت می‌کرد برای چند لحظه آن را در دستش گرفت و سپس به گوشه‌ای انداخت. زمین پر بود از استخوانهای سفید و آهکی که از قبرهای قدیمی بیرون می‌زد و باران و آفتاب آنها را می‌فرسود. برای پیرمرد استخوانها، مردگان، حیوانات و شیاطین چیزهایی آشنا بودند که با زندگی ساده روزانه پیوند خورده؛ در آن نواحی، برای

همه همین‌گونه بود. او با لهجه غلیظ خود، که همچون آبی که ناگهان از دل سنگها بپوشد غلغل می‌کرد، گفت: «روستا از استخوان مردگان درست شده است». و سوراخ بی‌دندانیش، یعنی دهانش را می‌بیچاند که شاید به معنی لب‌خندی بود. اگر سعی می‌کردم از او توضیح بخواهم که منظورش از این جمله چیست، به من گوش نمی‌داد، فقط می‌خندید و همان جمله را بدون هیچ تغییری تکرار می‌کرد: «همین است، روستا از استخوان مردگان درست شده است». گرچه منظورش را به گونه‌ای صوری و نمادین و کنایه‌آمیز بیان می‌کرد، ولی کاملاً حق داشت.

کمی بعد، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خانه زن بیوه، دهمدار دستور داد تا برای ساختن بنای کوچکی برای سازمان پيشاهنگان فاشيست پي بکنند. چند سانتيمتری بيشرت نکنده بودند که به جای خاک با هزاران استخوان مرده روبه‌رو شدند. چند روز طول کشید تا این بقایای تیاکان را بیرون آوردند و ارایه‌های بارکش آنها را از روستا حمل کردند و همه را داخل چالهٔ یرسالیه‌ره ریختند. قبرهای کف کلیسای فروریختهٔ مادونای فرشتگان از قدمت کمتری برخوردار بود. استخوانها هنوز مانند اجساد مدفون در قبرستان فرسوده تشنه بود و حتی بعضی از آنها هنوز نشانی از گوشت و پوست زرد خشکیده داشت. هر استخوانی را از خاک بیرون می‌کشیدند سگها بر سر آن با هم به نزاع می‌کردند، استخوان ساقی را به دهان می‌گرفتند و در روستا می‌دویدند و دیوانه‌وار پارس می‌کردند. در آنجا، جایی که زمان متوقف شده بود، طبیعی بود که استخوانهای تازه، کهنه و خیلی قدیمی با هم پیش پای عابران افتاده باشند. مردگان بانوی فرشتگان در قبرهای خود، از همه بدبخت‌تر بودند. نه تنها سگها و پرندگان بقایای اجساد آنها را از بین می‌بردند، بلکه زیر ویرانه‌های آن چالهٔ وحشتناک و پر از لجن، که اجساد به داخل آن پرت می‌شد، موجودات وحشتناک‌تری نیز وجود داشت.

شبی، چند وقت، چند ماه یا چند سال پیش — پیرمرد نمی‌توانست زمان را دقیقاً به من بگوید، چون حدود زمان در نظر او نامشخص بود —

افسونگر گرگها از گالیانو برمی‌گشت، وقتی به تپه کوچکی که در مقابل کلیسا قرار داشت و به خاکریز معروف به مادونای فرشتگان رسید، در تمام جوش خستگی عجیبی احساس کرد و مجبور شد که روی پله نمازخانه کوچک بنشیند. او نمی‌توانست بلند شود و به راه خود ادامه دهد، کسی مانع او می‌شد. شب تاریک بود و پیرمرد نمی‌توانست در آن تاریکی چیزی را ببیند، اما از درون دره آوایی حیوانی اسم او را صدا می‌زد. آن یک شیطان بود که در میان اموات اقامت داشت و مانع رفتن پیرمرد می‌شد. پیرمرد روی سینه‌اش علامت صلیب کشید، شیطان دندانهای او را به هم فترد و او از درد فریاد زد. در آن تاریکی، برای یک لحظه پیرمرد شکل یز ترسناکی را تشخیص داد که جستی زد و پشت خرابه‌های کلیسا ناپدید شد. شیطان زوزه‌کشان به درون دره فرار کرد. و در همان حال که از نظر دور می‌شد فریاد می‌زد: «هاها هاها». پیرمرد یک آن خودش را آزاد و قوی احساس کرد و با چند گام به روستا رسید. برای او حوادثی از این دست زیاد اتفاق افتاده بود و اگر از او می‌خواستیم، بی‌آنکه به آنها هیچ اهمیتی بدهد، برایم تعریف می‌کرد. عمر او چنان طولانی بود که بی‌شماری این حوادث در زندگی‌اش اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

او سن زیادی داشت به طوری که در دورهٔ راهزنان کاملاً جوان بود. من هرگز نتوانستم به طور وضوح بی‌بیرم و یا اینکه از او دقیقاً پیرسم که آیا او هم، آن طور که محتمل به نظر می‌رسید، جزو راهزنان بوده یا نه. اما او که نینکو نانکو^۱ معروف را می‌شناخت و انگار همین دیروز او را دیده بود، برایم توضیح داد که معشوقه‌اش، ماریا^۲ یا استورا^۳ را که مانند او از اهالی پیستیچی^۴ بوده، دیده است. این ماریا یا استورا زنی کشاورز و بسیار زیبا بود که با معشوق خود در کوهها و جنگلها به سر می‌برد و سوار بر اسب یا لباس مردانه به جنگ و غارت می‌پرداخت. دستهٔ نینکو

نانکو بی‌رحم‌ترین و شجاع‌ترین دسته راهزنان در منطقه بود؛ ماریا ا پاستورا هم در تمام عملیات، حمله به مزارع و روستاها، کمین زدن، تقسیم غنایم و کشتارهای انتقام‌جویانه، شرکت می‌کرد. وقتی نینکو نانکو با دستان خود قلب برسیاله‌ره‌ای‌هایی را که دستگیر کرده بود از سینه‌شان بیرون می‌کشید، ماریا ا پاستورا کارد به دست او می‌داد. پیرمرد قبرکن او را خیلی خوب به یاد داشت، و وقتی برای من تعریف می‌کرد که چقدر آن زن زیبا بود، نشانی از خوشی در صدای عجیب او هویدا بود: «زنی بود زیبا، رنگ پوستش همچون گل سرخ و سفید بود و موهای بافته‌اش تا پای او می‌رسید، وقتی اسب می‌راند راست می‌نشست». نینکو نانکو به قتل رسیده بود، اما پیرمرد نمی‌دانست که سرانجام چه بر سر ماریا ا پاستورا، آن الهه جنگهای دهقانی، آمده بود. می‌گفت که او نمرده، دستگیرش هم نکرده‌اند؛ او را در یستیچی دیده بودند که سر تا پا سیاه پوشیده و با اسبش در جنگل ناپدید شده. اما پس از آن دیگر از او خبری به دست نیامده است.

فصل نهم

من در اطراف قبرستان فقط به دنبال استراحت، خلوت و یا شنیدن داستان نبودم. در آن فضای محدود، آن مکان تنها جایی بود که در آن خانه‌ای به چشم نمی‌خورد، و وجود چند درخت طرح هندسی آلونکهای کشاورزان را تغییر می‌داد. بنابراین آنجا را به عنوان اولین موضوع تابلوهایم انتخاب کردم. هنگام غروب خورشید یا بوم و رنگ از خانه خارج می‌شدم، سه پایه را در سایه درخت زیتون و یا پشت دیوار قبرستان قرار می‌دادم و نقاشی‌ام را شروع می‌کردم.

چند روز بعد از ورودم، وقتی برای اولین بار شروع کردم به نقاشی، کار من برای گروه‌بان مشکوک به نظر آمد و فوری به دهمدار گزارش داد. او هم محض اطمینان یکی از مردانش را فرستاد تا مراقبم باشد. آن ژاندارم در دو قدمی پشت سر من ایستاد و کارم را از اولین تا آخرین حرکت قلم تماشا کرد. چقدر نقاشی کردن خسته‌کننده می‌شود وقتی که کسی پشت سر آدم نظاره‌گر باشد، حتی اگر هم ترسی از نفوذ شیاطین — آن گونه که به نظر می‌رسید برای چترانه^۱ اتفاق افتاده — وجود نداشته باشد. چه کار می‌توانستم بکنم، راهی برای دک کردنش وجود نداشت؛ به او دستور داده بودند. به تدریج حالت احمقانه چهره‌اش از بازجویی به علاقه تغییر کرد و سرانجام از من پرسید که آیا می‌توانم عکس مادر

مرحومش را با رنگ و روغن بزرگ کنم؛ برای یک ژاندارم این کار اوج هنر نقاشی بود. ساعتها می‌گذشت؛ خورشید به طرف پایین می‌رفت؛ هر چیزی افسون غروب را به خود می‌گرفت و به نظر می‌رسید که اشیا از نور خودشان می‌درخشند، نوری از درونشان، نه از بیرون. در آسمان صورتی‌رنگ ماه بزرگ، درخشان و غیرواقعی، بالای درختان خاکستری‌رنگ زیتون و خانه‌ها آویزان بود، که به استخوان ماهی‌ای نمک‌سوده از آب دریا می‌مانست که در ساحل افتاده باشد. در آن هنگام نسبت به ماه احساس صمیمیت می‌کردم، چون ماههای زیادی در یک سلول زندانی بودم و نمی‌توانستم آن را ببینم، حالا دیدن دوباره آن برایم خوشایند بود. بنابراین برای سلام و احترام ماه را گرد و ملایم در وسط آسمان کشیدم؛ ژاندارم متعجب مانده بود.

در این لحظه دو رئیس روستا آمدند تا کارم را واریسی کنند؛ گروه‌بان، آراسته با اونیفورم بی‌نقص و شمشیری که حمایل کرده بود، و دهدار با لبخند و تعارفات و خوشامدگویی‌های مزورانه‌اش. دون لوئیجینو که البته آدم خبره‌ای بود و می‌خواست من به این موضوع پی ببرم، از تمجید تکنیک کارم دریغ نمی‌ورزید. از طرف دیگر، وقتی می‌دید که من روستای آنها، گالیانو، را شایسته نقاشی دیده‌ام، حس وطن‌پرستی‌اش ارضا می‌شد. من از این رضایت خاطر او استفاده کردم تا به او بقبولانم که برای ارائه بهتر زیباییهای آنجا لازم است که دورتر از محدوده مسکونی بروم. دهدار و گروه‌بان نمی‌خواستند به طور علنی تسلیم نقض قوانین بشوند، اما کم‌کم و در طی هفته‌های بعد، با سکوت به تفاهم رسیدیم و بر اساس آن می‌توانستم چند صد متری از محدوده خود دورتر بروم. احترام به هنر نبود که این امتیاز را به من می‌داد، بلکه دسیسه‌های خانم کاترینا، علاقه او به خشنود کردن من و وحشت از بیماری‌ای که پیوسته در روح دون لوئیجینو لانه می‌کرد، این امکان را به من داده بود. دون لوئیجینو کاملاً خوب بود. صرف نظر از نامنظمی کار غدد که خود را در حالت سادیسمی و کودکانه او نشان می‌داد و صدای

زیر زنانه‌اش، هیچ مشکل جسمی‌ای نداشت؛ او در اوج سلامتی قرار داشت و فقط برای چاق شدن مستعد بود. اما از بخت خوش من دائم در تشویش ناشی از بیمار بودن به سر می‌پرد؛ امروز معلول بود، فردا مشکل قلبی داشت، روز بعد زخم معده می‌گرفت. او نبض خود را می‌گرفت، حرارت بدنش را می‌سنجید، زبانش را در آینه واریسی می‌کرد و هر موقع که مرا می‌دید، می‌بایست نسبت به همه این موارد به او اطمینان می‌دادم. بالاخره آن بیمار مالیخولیایی یک پزشک در خدمت خود داشت. بدین ترتیب، من هم گاهی مواقع برای نقاشی کردن به جاهای دورتری می‌رفتم؛ ولی نه همیشه و نه آن قدر دور که نتوانند مرا ببینند. و مسئولیت آن نیز متوجه خود من می‌شد، چون او دشمنان زیادی داشت که می‌توانستند نامه‌های بدون امضا به ماته‌را بفرستند و او را به خاطر فرصتی که در اختیار من گذاشته است بدنام کنند.

فضایی که من برای گردش و تنفس داشتم وسیع نبود؛ روستا از تمام جهات در دره‌ها محصور بود. غیر از طرف قبرستان - که من مجاز نبودم قراتر از آن بروم چون در آنجا شیبی وجود داشت که مرا از نظر پنهان می‌کرد - دو راه باریک دیگر بود که می‌شد از طریق آنها از روستا خارج شد. یکی از آن راهها در طول دره‌ها بالا و پایین می‌رفت و از گالیانو به گالیانو می‌رسید. از این راه من می‌توانستم دورتر از آخرین خانه روستا تا تپه مادونای فرشتگان بروم، همان جایی که شیطان در برابر پیرمرد قبرکن ظاهر شده بود. از سمت راست این جاده، راه باریکه‌ای به اندازه چند عرض پا جدا می‌شد که به صورت خطوط منکسر شیب‌دار تا دویست متر در پرتگاه پایین می‌رفت. اینجا همان محل گذری بود که هر روز کشاورزان با الاغها و گله‌های بز برای رسیدن به مزارعشان در ساحل دره‌اگری، از آن پایین می‌رفتند و شب‌هنگام یا باری از علوفه و چوب، همچون دوزخیان، بالا می‌آمدند. جاده دیگر در انتهای روستا واقع شده بود که از سمت راست کلیسا شروع می‌شد و با چند گام به چشمه کوچکی می‌رسید و تا چند سال

پیش تنها منبع آب روستا بود. رشته باریکی از آب از لوله زنگ‌زده‌ای که بین دو سنگ قرار داشت خارج می‌شد و به درون آبشخوری چوبی می‌ریخت. زن‌ها گاهی به آنجا می‌آمدند و خود را می‌شستند. آب از آبشخور سرریز می‌شد و بدون اینکه خشک شود، مردابی ایجاد می‌کرد که بیست پشه‌ها بود. این چاه تا مزارع پر از خار و خاشاک و چند درخت پراکنده زیتون ادامه می‌یافت و در میان تپه‌ها و گودال‌های پرپیچ و خم رسی، که به ناگاه در کنار دره‌ای نه‌چندان دور از ساحل سائورو پایان می‌یافت، گم می‌شد. من عادت داشتم آنجا قدم بزنم و نقاشی کنم. یک روز در آنجا به ماری سمی برخورددم که واق‌واق بلند سگم به موقع خبرم کرد.

طرح عجیب و شکسته این منطقه، گالیانو را همچون قلعه‌ای با تعداد محدودی ورودی و خروجی نشان می‌داد. در آن روزها، که دوران به اصطلاح شور ملی خوانده می‌شد، دهمدار هم از این موقعیت استفاده می‌کرد تا مردم زیادی را به جلساتی بکشاند که بنا به گفته خودش، برای تقویت روحیه آنها تشکیل می‌داد و از آنها می‌خواست تا از رادیو به سخنان رهبران ما، که در تدارک جنگ آفریقا بودند، گوش فرادهند. وقتی دون لویجینو تصمیم می‌گرفت یکی از این جلسات را تشکیل دهد، یک شب جلوتر جارچی و قبرکن پیر را با طبل و بوق به میان کوچه‌های روستا می‌فرستاد؛ صدای پیر او با آهنگی بلند و موهوم شنیده می‌شد که جلو تمام خانه‌ها صداها مرتبه فریاد می‌زد: «فردا صبح ساعت ده همه در میدان جلو دهمداری جمع شوند تا به رادیو گوش کنند. هیچ کس نباید غایب بشود».

کشاورزان که نمی‌خواستند حتی یک روز کاری را هم از دست بدهند می‌گفتند: «فردا باید دو ساعت زودتر از خواب بیدار شویم». آنها می‌دانستند که دون لویجینو اول صبح زاندارمها و پشاهنگان فاشیست را در تمام خروجیهای روستا مستقر می‌کند تا به هیچ کس اجازه خروج ندهند. اکثر آنها موفق می‌شدند در تاریکی و قبل از آنکه مراقبان از راه

برسند، به مزارعشان بروند؛ اما آنهایی که دیر از خواب بیدار می‌شدند، مجبور بودند با زنان و بچه‌مدرسه‌ای‌هایشان در میدان و زیر مهتابی‌ای که از آنجا صدای احساساتی و هیجان‌زده ماگالونه شنیده می‌شد، جمع شوند. آنها با کلاههایی که بر سر داشتند آرام و بی‌اعتماد آنجا می‌ماندند، و سخترانی بدون آنکه تأثیری بر آنها بگذارد بر سرشان می‌بارید و فراموش می‌شد.

تمام اربابان روستا، حتی عده معدودی مثل دکتر میللو که به گونه دیگری فکر می‌کردند، عضو حزب بودند؛ آن هم فقط به این دلیل که حزب حکومت بود، دولت و قدرت بود، و آنها طبیعتاً احساس می‌کردند که می‌بایست در این قدرت سهم باشند. هیچ یک از روستاییان، به دلایل کاملاً برعکس، عضو حزب نبودند؛ و بعید به نظر می‌رسید که در هیچ حزب سیاسی دیگری - اگر می‌توانست به طور اتفاقی وجود داشته باشد - عضویت داشته باشند. آنها فاشیست نبودند، همان طوری که لیبرال یا سوسیالیست و یا چه می‌دانم، چیزهای دیگر نبودند. آنها متعلق به دنیای دیگری بودند و نسبت به اینها هیچ احساسی نداشتند. آنها را یا حکومت چه کار؟ یا قدرت و یا با دولت چه کار؟ دولت هر چه بود برای آنها «رُمی‌ها» محسوب می‌شد. آنها می‌گفتند: «همه می‌دانند که رُمی‌ها نمی‌خواهند ما همچون بشر زندگی کنیم. طوفان تگرگ، ریزش زمینها، خشکسالی و مالاریا هست و دولت هم هست. اینها بدیهایی‌اند که هیچ کارشان نمی‌شود کرد. همیشه بوده‌اند و خواهند بود. واداران می‌کنند تا بزه‌های خود را بکشیم، اثاثیه منازلمان را می‌برند و حالا ما را می‌فرستند که بچنگیم، زندگی همین است.»

برای روستاییان حکومت در جایی دورتر از آسمان واقع شده بود و چیز خیلی بدی بود؛ چون همیشه در طرف مقابل آنها قرار داشت. قواعد سیاسی، ساختار و برنامه‌های آن برایشان مهم نبود. روستاییان آن را نمی‌فهمیدند چون به زبانی غیر از زبان آنها بیان می‌شد. در حقیقت اصلاً دلیلی وجود نداشت که بخواهند آن را بفهمند. تنها امکان آنها در مقابل

حکومت و تبلیغات آن تسلیم بود، همان تسلیم تیره بدون امید به بهشت که شانه آنها را زیر بار بدیهای طبیعت خم کرده بود.

به این دلیل، که درست هم می نمود، آنها هیچ توجهی به نتیجه مبارزات سیاسی نداشتند؛ مبارزه سیاسی مسئله شخصی مردم رُم بود. عقاید و آرای سیاسی تبعیدیان و علت تبعیدشان اصلاً برای آنها اهمیتی نداشت. حتی روستاییان آنها را به دیده مثبت می نگریستند و مانند برادران خود می پنداشتند، زیرا به دلایلی پنهان، آنها هم مانند خودشان قربانی همان سرنوشت بودند. در اولین روزهای اقامت، وقتی خارج از روستا و در جاده به روستایی پیری برمی خوردم که هنوز مرا نمی شناخت، سوار بر الاغ توقف می کرد تا به من سلام کند و می پرسید: «کی هستی؟ کجا می روی؟» جواب می دادم: «قدم می زنم، تبعیدی ام.» ادامه می داد: «نقی بلد شده ای» — آنجا روستاییان نمی گویند تبعیدی، می گویند نقی بلند شده — «نقی بلد شده ای؟ افسوس! یکی در رُم بد تو را می خواهد.» بعد دیگر چیزی نمی گفت. ضمن آنکه با لیخندی مهربان و برادرانه به من می نگریست، مرکبش را راه می انداخت و می رفت.

این برادری، صمیمت ناشی از پا هم رنج کشیدن و این صبر جبری طولانی، احساس عمیق و مشترک همه کشاورزان بود و برای آنها امری طبیعی می نمود. آنها از آنچه آگاهی سیاسی نامیده می شود برخوردار نبودند و نمی توانستند هم برخوردار باشند چون به معنای کامل کلمه روستایی بودند، نه شهری. آنها کافرانی بودند که خدایان حکومت و شهر را نمی پرستیدند؛ ساکنان دنیایی بودند که گرگها و گرازهای سیاه قدیمی بر آن حکومت می کردند، هیچ دیواری دنیای انسانها را از دنیای حیوانات و ارواح جدا نمی کرد و هیچ حایلی هم بین برگهای درختان و ریشه تاریک آنها در زیرزمین وجود نداشت. آنها حتی نمی توانستند نسبت به فردیت خود آگاهی داشته باشند؛ آنجا همه چیز بر هم نفوذ متقابل داشت، هر چیز برای خود قدرتی بود که به صورت غیر ملموس عمل می کرد و هیچ محدودیتی نبود که به وسیله جادو شکسته نشود. آنها

در دنیایی فرورفته بودند که خالی از محدودیتها ادامه می یافت؛ جایی که انسان از آفتاب، حیوان و مالاریا جدا نبود. در آنجا نه آن خوشبختی ای که ادبا آن را در طبیعت جستجو می کنند وجود داشت و نه هیچ گونه امیدی، چون اینها جزو احساسات شخصی محسوب می شد؛ آنجا تنها چیزی که وجود داشت تحمل سخت طبیعت دردآور بود. اما در وجود آنها احساس انسانی یک سرنوشت مشترک توأم با میل پذیرش آن وجود داشت. این احساس آگاهانه نبود، در صحبتها و یا حرفها بیان نمی شد؛ اما در تمام لحظات زندگی، در تمام فعالیتها و در تمام روزهای یکنواختی که در آن زمینهای بی حاصل سپری می شد، همراهشان بود.

«افسوس! کسی بد تو را خواسته است.» تو هم موضوع سرنوشت هستی. تو هم به دلیل یک اراده شر و دخالت شیطان اینجایی. تو هم به خاطر خصومتی اسرارآمیز به اینجا رانده شده ای. بنابراین تو هم انسانی و مانند ما هستی. مهم نیست که چه چیزهایی تو را مجبور کرده، چه عقل، چه سیاست و چه دلایل ظاهر فریب. هیچ دلیل یا علت و معلولی وجود ندارد، فقط یک سرنوشت ناگوار است، اراده ای است که بدی را می خواهد؛ و این قدرت اسرارآمیز حاکم بر همه چیزهاست. حکومت هم یکی از اشکال این سرنوشت است، مانند بادی که محصولات را می سوزاند و یا تی که خون را می خورد. در مقابل سرنوشت، زندگی چیزی جز صبر و سکوت نیست. کلمات چه ارزشی دارد؟ و چه کار می شود کرد؟ هیچ!

عده کمی از کشاورزان که موفق نشده بودند به مزارع بگریزند، ساکت و صبور و خاموش در میدان اجتماع کرده بودند. انگار آنها آهنگ خوشبختانه رادیو را که از دوردست ها می آمد نمی شنیدند، زیرا از آن سرزمینی بود غرق در آسایش و پیشرفت، که مرگ را به فراموشی سپرده و سبکبال و بی اعتقاد آن را به شوخی گرفته بود.

فصل دهم

حالا دیگر بسیاری از روستاییان گالیانو را می‌شناختم. در نگاه اول، آنها همه شبیه هم بودند، کوتاه، آفتاب‌سوخته، با چشمهایی که هیچ درخششی نداشت و به نظر نمی‌رسید که نگاه می‌کنند، درست مانند پنجره‌های خالی یک اتاق تاریک. با بعضی از آنها طی گردشهای کوتاهم برخورد کرده بودم، بعضی‌ها از در خانه‌هایشان به من سلام می‌دادند، بیشتر آنها هم نزد من می‌آمدند تا معاینه‌شان کنم. مجبور بودم که خود را تسلیم کار طبابت کنم؛ اما در ابتدا، همان طور که برای تازه‌کارها اتفاق می‌افتد، هم به لحاظ تنوع بیماران و هم به خاطر احساس ناراحتی که از عدم تبحر خود داشتم، بسیار نگران بودم. اعتماد صادقانه و بی‌چون و چرای آنها پاسخ می‌طلبید؛ برخلاف میل خودم، اتفاق می‌افتاد که بار بیماری آنها را بر دوش می‌کشیدم، تا جایی که حتی خودم را مسئول می‌پنداشتم. خوشبختانه من پشتمانه‌ای از آموزشهای پزشکی داشتم، هرچند که از تجربه عملی بی‌بهره بودم، و در آنجا نیز نه کتاب و نه هیچ وسیله درمانی دیگری در دست نبود. باید اعتراف کنم که به خاطر بی‌علاقگی و دوری منطقه، از ذهنیت علمی خودم بسیار فاصله داشتم. می‌شود گفت که دائم در دلواپسی به سر می‌بردم.

با خواهرم که پزشکی است بسیار ماهر و به همان اندازه باهوش و مهربان، ملاقات کوتاهی داشتم که برای من بسیار باارزش بود؛ او برایم کتاب، رساله‌هایی در مورد مالاریا، مجله، لوازم پزشکی و دارو آورد و

برای کاری که در پیش گرفته بودم توصیه‌هایی کرد و جرئتم بخشید. به وسیله یک تلگرام از ورود غیرمنتظره‌اش باخبر شده بودم؛ تلگرام به موقع رسیده بود چون می‌توانستم اتومبیل بفرستم تا او را از ایستگاه اتوبوس در ساحل رود سائورو بیاورد. این اتومبیل، تنها وسیله تردد موجود در گالیانو، یک فیات ۵۰۹ قراضه بود که به یک تعمیرکار، یک «امریکایی»، تعلق داشت. او مردی بود قوی‌هیکل با موهای روشن که کلاه مخصوص موتورسیکلت بر سر می‌گذاشت و در روستا به خاطر هیکل تنومندش مشهور بود؛ آن طور که می‌گفتند هیکلش شبیه اندام رئیس‌جمهور، هریوت^۱، در فرانسه بود. این اندام درشت او را خواستی جلوه می‌داد، اما در هر حال برای زنها خطرناک بود. علی‌رغم این ویژگی و شاید هم درست به خاطر همین ویژگی، او همچون یک دون ژوان روستایی صاحب اعتبار بود، و برای معشوقه‌های بیچاره‌اش دشوار بود که برای مدتی طولانی احساسات نادرست عاشقانه خود را از حسادت همسر او و از کنجکاوهای سرگرم‌کننده روستاییان پنهان کنند. او با آخرین پس‌اندازهایی که از نیویورک آورده بود، این اتومبیل را خریده و امیدوار بود که با آن درآمد زیادی کسب کند چون به نیاز واقعی مردم پاسخ می‌داد. اما در هفته پیش از یک یا دو سفر انجام نمی‌داد، آن هم تقریباً تنها برای بردن دهمدار به استانداری ماته‌را، و یا رساندن ژاندارمها و مالیات جمع‌کن. به ندرت اتفاق می‌افتاد که برای بردن شخص بیماری به استیلیانو و یا آوردن کالا از آنجا سفری انجام دهد.

مسئله‌ای که ذهن مقامات روستا را مشغول کرده بود این بود که از این اتومبیل به جای الاغ برای حمل بسته‌های پستی استفاده کنند. با این کار نوعی سرویس عادی هم برای آوردن مسافرانی که با اتوبوس می‌آمدند و یا می‌خواستند عزیمت کنند، ایجاد می‌شد. اما از آنجا که در این مناطق وقت و کار اهمیتی نداشت و به هیچ نمی‌ارزید، لذا بین الاغ و ماشین از

لحاظ هزینه تفاوت کمی وجود داشت. شاید هم مشکلات مربوط به خاتواده‌ها و روابط اجتماعی آنها مطرح بود. این مسئله همیشه به فردا موکول می‌شد طوری که وقتی من آنجا را ترک می‌کردم هنوز حل نشده باقی مانده بود. فقط گاهی اوقات وقتی راننده تعمیرکار می‌خواست کسی را از ایستگاه اتوبوس بیاورد، سر راه خود بسته‌های پستی را برمی‌داشت و بدین گونه توزیع نامه‌ها چند ساعت زودتر از معمول صورت می‌گرفت. در روستا از این موضوع مطلع می‌شدند و هر بار جمعیت کمی جلو کلیسا بازگشت اتومبیل را انتظار می‌کشید. وقتی صدای تلق تلق آن از پیچ جاده به گوش می‌رسید، همه به طرف آن می‌دویدند تا از دیدن و شنیدن چیزهای تازه لذت ببرند.

در میان همین مردم منتظر چهرهٔ آشنای خواهرم را دیدم که داشت از اتومبیل پیاده می‌شد، چهره‌ای که برای مدتی طولانی ندیده بودم و به نظر می‌رسید که از زمانی بسیار دور می‌آید. رفتار دقیق، پوشش ساده، آهنگ صریح صدا و لبخند گشاده‌اش برای من آشنا بود؛ مانند همیشه آنها را می‌شناختم؛ بعد از ماه‌ها تنهایی در زندان و روزهایی که در گراستانو و گالیانو گذرانده بودم، آنها برای من همچون حضور زنده و ناگهانی دنیایی ذهنی بودند. آن رفتارهای معنی‌دار و آن سهولت در حرکات به جهانی تعلق داشت که بی‌نهایت از دنیایی که من در آن زندگی می‌کردم جدا بود و در آنجا غیرممکن به نظر می‌رسید. من تا آن زمان، این تفاوت فیزیکی و ابتدایی را حس نکرده بودم. ورود او مانند ورود یک سفیر دولت به کشور خارجی در این سوی کوه‌ها بود.

بعد از اینکه همدیگر را در آغوش کشیدیم، و او سلام پدر، مادر و برادرانم را به من رساند، در آشپزخانه زن بیوه و دور از نگاه مردم تنها ماندیم. من با بی‌صبری شروع کردم به سؤال کردن و خواهرم، لوتیزا، از اتفاقات کوچک و بزرگ خانوادگی، خصوصی و عمومی که در غیبت

طولانی من صورت گرفته بود، کارهایی که دوستان می‌کردند و آنچه در ایتالیا می‌گذشت برایم گفت؛ همچنین برایم از تابلوها و کتابها و افکار مردم گفت.

اینها چیزهایی بودند که به آنها توجه داشتم، چیزهایی که هر روز فکرم را مشغول می‌کرد؛ انگار بسیار نزدیک بودند، اما حالا که حضور آنها را در قالب گفته‌های خواهرم احساس می‌کردم، به نظر می‌رسید که به برهه‌ای دیگر از زمان تعلق دارند، از آهنگ دیگری برخوردارند، از قوانین دیگری که آنجا غیرقابل فهم بود، پیروی می‌کنند؛ گویی از سرزمینی دورتر از هندوچین آمده بودند. در یک آن فهمیدم که چقدر برقراری ارتباط میان این دو زمان غیرممکن است، و بین این دو تمدن هیچ نقطه اشتراکی نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر اینکه معجزه‌ای رخ دهد. حالا می‌فهمیدم که چرا روستاییان به ناشناسی که از شمال می‌آمد به چشم فردی از دنیایی دیگر نگاه می‌کردند، انگار که خدای دیگری بود.

خواهرم از تورین آمده بود و می‌توانست فقط چهار یا پنج روز پیش من بماند. گفت: «پدبختانه مجبور شدم زمان زیادی را در راه سفر از دست بدهم، برای اینکه می‌بایست از ماته‌را می‌گذشتم و مجوز ملاقات را به پلیس آنجا نشان می‌دادم. به جای اینکه مستقیماً از ناپل و پوتترا بیایم که دو روز وقت می‌گیرد، مجبور شدم سه روز وقت صرف کنم و به بندر باری بروم و از آنجا به ماته‌را بیایم. در ماته‌را یک روز تمام منتظر اتوبوس ماندم. آنجا عجب جایی است! در این مدت کمی که گالیانو را دیدم، به نظرم آمد که بد نیست؛ از تمام جهات بدتر از ماته‌را نیست.» از آنچه در ماته‌را دیده بود ترسیده بود و دلهره داشت. من فکر می‌کردم، و به او نیز گفتم، که عکس العمل سریعش به خاطر این است که هرگز به این مناطق نیامده و ماته‌را صحنه اولین برخورد او با طبیعت و نسل مطرود انسانهایی است که در آنجا زندگی می‌کنند. سپس برایم تعریف کرد: «با اینکه این مناطق را نمی‌شناختم، به گونه‌ای آنها را تصور می‌کردم. اما ماته‌را ... تصور نمی‌کردم آن طور که دیدم باشد.

«ساعت یازده صبح به آنجا رسیدم. در کتاب راهنما خوانده بودم که شهری بدیع المنظر و دیدنی است که یک گنجینه هنر قدیمی و چند غار مسکونی و اعجاب انگیز مربوط به دوران غارنشینی دارد. اما وقتی از ایستگاه راه آهن، که ساختمانی جدید و مجلل است، بیرون آمدم و به اطرافم نگاه کردم، با نگاهم بیهوده به دنبال شهر می گشتم. شهری وجود نداشت. خود را در نوعی فلات بیابانی دیدم که تپه های خاکستری و بایر و سنگلاخی آن را احاطه کرده بود. در مرکز این بیابان فلات مانند، اینجا و آنجا هست یا ده ساختمان بزرگ مرمرین به شکل همانهایی که پیاجتینی ها در رُم می سازند، یا درهای بزرگ، سرستونهای آراسته، نوشته های باشکوه لاتین و ستونهای درخشان در آفتاب سر بر آورده بود. بعضی از آنها نیمه کاره بود و به نظر خالی می آمد. در آنجا محیط اطراف با آن ساختمانها هیچ همخوانی نداشت و عجیب می نمود. محله ای از خانه های بدساز کارمندان دولت، که باعجله احداث شده و حالا رو به زوال بود، اطراف ساختمانهای مجلل را احاطه کرده و افق دید مرا می پوشاند. به نظر طرح بلندپروازانه ساخت یکی از شهرهای حاشیه ای می آمد که باعجله تصمیم به ساخت آن گرفته بودند، اما در همان ابتدا به خاطر بلایا و یا به علت دیگری ناتمام مانده بود؛ همچون صحنه آراسته شده ای بود که برای اجرای یکی از نمایشهای دانتوتزیو^۱ در نظر گرفته شده باشد. این قصرهای شاهانه قرن بیستمی برای استانداری، مرکز پلیس، دفتر پست، دهداری، پادگان، ژاندارمری، اداره مرکزی حزب فاشیست، مرکز پشاهندگان فاشیست، مقر انجمنهای مختلف و غیره در نظر گرفته شده بود. اما شهر در کجا واقع شده بود؟ مائرا به چشم نمی آمد.

«تصمیم گرفتم کارهایم را سریع انجام بدهم. به مرکز پلیس رفتم. نمای مرمرین آن از بیرون می درخشید ولی درون آن کثیف و آلوده بود.

اتاقها بد نظافت شده و پر از خاک و آشغال بود. برای مهر زدن مجوز ملاقات، معاون رئیس پلیس که رئیس نیروهای امنیتی منطقه نیز بود، مرا به حضور پذیرفت. من تصمیم گرفته بودم به آنها اعتراض کنم که چرا تو را به منطقه‌ای مالاریازده فرستاده‌اند، و چون نگران سلامتی تو بودم درخواست کردم که اگر امکان دارد تو را به منطقه‌ای سالمتر منتقل کنند. افسر دیگری که در آنجا حاضر بود با ترش رویی حرفم را قطع کرد: "مالاریا اصلاً وجود ندارد همه اینها داستان است. فقط یک مورد در سال دیده می‌شود. برادر شما همان جا یرایش خیلی خوب است." اما وقتی فهمید که پزشکم ساکت شد و مافوقی او با لحنی کاملاً متفاوت جواب داد: "همه جا مالاریا وجود دارد. اگر شما بخواهید ما می‌توانیم برادران را به جایی دیگر منتقل کنیم، اما همان موقعیت گالیانو را خواهد داشت. از تمام مناطق استان ما فقط یک منطقه است که مالاریازده نیست: استیلیانو. و آن هم به این دلیل که تقریباً هزار متر از سطح دریا بلندتر است. شاید بعدها بشود برادران را به آنجا فرستاده، اما حالا به دلایل متعدد امکان‌پذیر نیست." بعد فهمیدم که قاشیستهای مخالف را به استیلیانو می‌فرستند. "نه برادر شما به آنجا منتقل نمی‌شود. ما اینجا در ماته‌را هستیم در حالی که تبعید هم نشده‌ایم. فکر نکنید که اینجا از لحاظ وجود مالاریا بهتر از گالیانوست. خانم، اگر ما می‌توانیم اینجا بمانیم او هم می‌تواند آنجا بماند." واقعاً چیزی برای جواب دادن وجود نداشت. بیش از این اصرار نکردم و از آنجا خارج شدم.

«می‌خواستم یک گوشی پرایت بخرم، فراموش کرده بودم که از تورین بیاورم و می‌دانستم که برای طبابت به آن نیاز داری. چون در ماته‌را فروشگاه لوازم پزشکی وجود نداشت، تصمیم گرفتم برای تهیه آن به داروخانه مراجعه کنم. بین ساختمانهای بزرگ دولتی و خانه‌های ارزان قیمت تازه تأسیس چند مغازه وجود داشت؛ دو تا داروخانه پیدا کردم. به من گفته بودند که آنها تنها داروخانه‌های شهرند. نه تنها هیچ یک از آن دو داروخانه چیزی را که من در جستجویش بودم نداشت، حتی

فروشنندگان آنها هم اصلاً آن وسیله را نمی شناختند: "گوشی پزشکی؟ چی هست؟" وقتی برایشان خوب توضیح دادم که گوشی وسیله ساده‌ای است که با آن ضربان قلب را می‌شنوند و شکل آن شبیه گرناس است و معمولاً از چوب ساخته می‌شود، در جوابم گفتند که شاید چیزی شبیه به آن را بتوانم در بندر باری پیدا کنم، اما در ماته‌را هیچ کس حتی اسمش را هم نشنیده است.

«ظاهر شده بود، به رستورانی رفتم که به من گفته بودند بهترین رستوران آنجاست. اطراف یک میز با رومیزی کثیف و حلقه‌های دستمال سفره، برای مشتریانی که هر روزه آنجا می‌آمدند، معاون رئیس پلیس و زیردستانش با حالتی غمزده نشسته بودند. تو می‌دانی که من آدم کم‌ادعایی هستم، ولی مجبور شدم گرسنه از آنجا بلند شوم. سرانجام به جستجوی شهر پرداختم. وقتی کمی از ایستگاه دور شدم به خیابانی رسیدم که در یک طرف آن یک ردیف از خانه‌های قدیمی و در طرف دیگر آن پرتگاه عمیقی وجود داشت. ماته‌را در آن پرتگاه بود، اما از آن بالا، جایی که من بودم، چیزی دیده نمی‌شد، چون شیب بسیار تندى داشت که تقریباً به صورت عمودی پایین می‌رفت. آن پایین را نگاه کردم؛ فقط می‌شد مهتابیها و کوچه‌هایی را دید که خانه‌ها را از نظر پنهان می‌کردند. در مقابلم تپه‌ای وجود داشت عریان و بایر و به رنگ خاکستری و زشت، که هیچ نشانی از کشت یا درخت در آن دیده نمی‌شد؛ فقط خاک بود و سنگهای آفتاب‌زده. در عمق این پرتگاه گنداب گراوینا^۱ بسیار کم‌رنگ در میان سنگهای بستر راه می‌پیمود. تپه و آن جریان آب کثیف، نمای تیره و زشتی را به وجود آورده بود که قلبم را می‌فشرد. پرتگاه شکل عجیبی داشت؛ مانند دو نصفه قیف کنار هم که برآمدگی مهمیز مانند باریکی آنها را از هم جدا می‌کرد و در انتها دوباره به هم می‌رسیدند. از آن بالا کلیسای سفیدرنگ سانتا ماریا دی ایدریس^۲

را می‌دیدم که به نظر می‌آمد در زمین فرو رفته است. نام این قیفها یا قوسهای وارونه ساسو کاوه نوزو^۱ و سانتو باریزانو^۲ بود. آن یرتگاه همان شکلی را داشت که ما در مدرسه از جهنم دانته در ذهن خود تصور می‌کردیم. من هم — مثل دانته — از یک راه مال‌روء دایره به دایره به طرف پایین رفتم. راه بسیار یاریکی بود که به صورت مارپیچ پایین می‌رفت و از بام خانه‌ها، که اگر بشود چنین نامیدشان، می‌گذشت. آن خانه‌ها در واقع غارهایی بود با نمایی خاص که در دیوارهای سفت‌شده دره ایجاد شده بود؛ بعضی از آنها هم دارای تزئینات قرن هجدهم بسیار زیبایی بود. این نماهای کاذب، به خاطر شیب دره، در قسمت انتهایی صاف بود ولی در قسمت بالا کمی جلو می‌آمد. بین نمای بالا و شیب زمین، کوچه‌ها قرار داشت که برای آنهایی که از خانه خارج می‌شدند حیاط، و برای خانه‌های پایین‌تر بام محسوب می‌شد. در تمام خانه‌ها به خاطر گرما باز بود. من در حالی که می‌گذشتم نگاهی به درون این غارها که فقط از در ورودی نور و هوا می‌گرفت، می‌انداختم. بعضی از آن خانه‌ها حتی در هم نداشت و از قسمت بالا به وسیله پله یا دریچه‌ای به درون آنها رفت و آمد می‌شد. درون این حفره‌های تاریک با دیوارهای گلی یک تخت‌خواب، چند تکه اثاثیه بی‌ارزش و لباسهای مستدرس آویخته‌شده به چشم می‌خورد. و در کف آنها سگها، گوسفندان، بزها و خوکها دراز کشیده بودند. اکثر خانواده‌ها فقط یکی از این غارها را برای زیستن در اختیار داشتند و مردها، زنهار، بچه‌ها و حیوانات با هم در آن به سر می‌بردند. بیست هزار نفر این گونه زندگی می‌کنند.

«تعداد بی‌شماری بچه آنجا بودند. آنها در گرما، در میان مگسها و گرد و خاک، لخت و عور یا ژنده‌پوش همه جا به چشم می‌خوردند. هرگز چنین تصویری از فقر نداشتم. من به خاطر شغل روزانه با دهها کودک فقیر، مریض و رنجور مواجهم، اما منظره‌ای را که دیروز دیدم،

هرگز حتی تصورش را هم نکرده بودم. بچه‌هایی را دیدم که روی پله‌های درگاهی و زیر آفتاب سوزان در کثافت نشسته بودند. چشمهایشان نیمه‌بسته و پلکهایشان همه سرخ و متورم بود؛ مگسها روی چشم آنها می‌نشستند اما آنها هیچ حرکتی نمی‌کردند و حتی مگسها را با دست نمی‌رانند. پله، روی چشمهایشان مگس می‌نشست اما بچه‌ها انگار وجودشان را حس نمی‌کردند. آنها دچار بیماری تراخم بودند. می‌دانستم که این بیماری در جنوب وجود دارد. اما دیدن آن توأم با فقر و آلودگی چیز دیگری است. کودکان دیگری را دیدم که صورت‌هایشان مانند افراد سالمند چروکیده بود. گرسنگی و سوءتغذیه جسم آنها را فرسوده و لاغر کرده بود، و موهای سرشان پر از شیش، و پوسته بسته بود. به علاوه اکثر آنها شکمهای بزرگ و برآمده داشتند و چهره‌هایشان مالاریا زده بود.

«زنهایی که از درِ منازلشان مرا می‌دیدند، تعارف می‌کردند که داخل شوم؛ در این غارهای تاریک و متعفن بچه‌هایی را دیدم که روی زمین زیر یک پوشش هندرس دراز کشیده بودند و دندانهایشان را از شدت تب به هم می‌فشردند. سایر بچه‌ها، که اسهال جز پوست و استخوان چیزی از آنها بر جای نگذاشته بود، به سختی خود را روی زمین می‌کشیدند. در میان آنها کودکانی را دیدم با چهره‌های مومی که به نظم آمد به چیزی بدتر از مالاریا مبتلا هستند؛ شاید به بیماری مخصوص مناطق گرمسیری مانند کلا آزار، یا همان تب سیاه. زنان لاغر با بچه‌های شیرخوار کثیفی که به پستانهای افتاده‌شان چسبیده بودند، مهربان و اندوهگین به من سلام می‌کردند. در زیر نور خیره‌کننده آفتاب احساس می‌کردم گذارم به شهری طاعون‌زده افتاده است. من به پایین دره، به طرف کلیسا می‌رفتم و جمعیت بزرگی از بچه‌ها در چند قدمی دنبالم می‌کردند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. آنها چیزی را با فریاد می‌گفتند اما من موفق نمی‌شدم لهجه و زبان غیرقابل فهم آنان را

درک کنم. به راهم ادامه می‌دادم و آنها به دنبال می‌آمدند و از داد زدن دست برنمی‌داشتند. فکر کردم شاید از من پول می‌خواهند و از حرکت بازماندم. در این لحظه بود که توانستم کلماتی را که آنها با هم فریاد می‌زدند تشخیص دهم: "خانم، به من گنه‌گنه بدهید!" چند سکه‌ای را که داشتم به آنها دادم تا برای خود شکلات بخرند اما آن چیزی نبود که آنها می‌خواستند، آنها با اندوه و اصرار زیاد از من تقاضای گنه‌گنه می‌کردند. در همان حال به انتهای دره و به کلیسای سانتا ماریا دی ایدریس رسیدم که بسیار زیبا و به سبک باروک بود. وقتی سرم را بلند کردم، سرانجام دیدم که تمام ماته‌را مانند یک دیوار اریب ظاهر شد. از آنجا تقریباً یک شهر واقعی به نظر می‌آمد. نمای آن حفره‌ها، ماتند یک ردیف از خانه‌های سفید بود که درهای باز آنها همچون چشمه‌ایی سیاه مرا می‌نگریستند. حقیقتاً شهری زیبا، بدیع‌المنظر و برجسته است. در آنجا موزه خوبی از گلدانهای مصور یونانی، مجسمه‌ها و سکه‌هایی که در آن اطراف پیدا شده، وجود دارد. وقتی مشغول بازدید از موزه بودم، بچه‌ها در آفتاب ایستاده و منتظر بودند تا به آنها گنه‌گنه بدهم.»

فصل یازدهم

خواهرم می‌پایست کجا اقامت می‌کرد؟ مرد لنگ که بزها را سر می‌برد در این مورد از ناپل جواب دریافت کرده بود. به او گفته بودند که مایل نیستند خانه را اجاره بدهند، اما ممکن است یک یا دو اتاق را با اجاره‌بهای بسیار بالا، یعنی پنجاه لیر در ماه در اختیار من قرار بدهند. از این بابت هم عذر خواسته و افزوده بودند که اقامت در اطراف شهرها خواهان زیادی دارد؛ چون انتظار دارند که جنگ در بگیرد و از این می‌ترسند که ناوگان هوایی انگلیس آنجا را بمباران کند. در ناپل همه به فکر فرارند؛ و خود آنها و صاحبان املاک و دوستانشان احتمالاً به گالیانو می‌آیند. با وجود این، من تمام اشتیاقم را برای آن اقامتگاه رؤیایی و نیمه‌ویران از دست داده بودم؛ وقتی خوب به آن فکر می‌کردم می‌دیدم که واقعاً قابل سکونت نیست. دانشجوی پیزایی، همان که دیده بودم تاهارش را از روی دیوار بر می‌دارد، به وسیله یکی از روستاییان به من اطلاع داد که تا چند روز دیگر جایی را که او برای خواهر و مادرش گرفته، خالی می‌شود. آنها برای دیدار از او به آنجا آمده بودند و بدون اینکه هرگز از اتاق خارج شوند، آنجا اقامت گزیده بودند. اجاره‌بها برای او خیلی بالا بود. با رفتن آن دو زن من می‌توانستم به آنجا بروم. مرد لنگ و خانم کاترینا به من توصیه کردند که آنجا را بگیرم. اگر به همین ترتیب منتظر خانه جدید می‌ماندم، خواهرم مجبور می‌شد یا من در تنها اتاق زن بیوه شریک شود و با ساس و پشه و مگسها آشنا بشود. اما او به

من گفت که بعد از دیدن منازل ماته‌را، این اتاق اندوه‌آور برای او همچون قصر پادشاهی است. از بخت خوش ما، در آن چند شب نه مأمور جمع‌آوری مالیات و نه هیچ مسافر دیگری به آنجا نیامد.

ورود خواهرم رویداد مهمی بود. اربابان روستا از او در کمال خوشرویی استقبال کردند، خانم کاترینا راز دلش را با او در میان گذاشت و شیوهٔ یخت کلوچه‌هایش را به او یاد داد و هر لطف ممکن را در حق او روا داشت. چنین زن متواضعی از شمال، آن هم پزشک، آنها هرگز ندیده بودند و تمایل داشتند که تأثیر مطلوبی روی او بگذارند. برای روستاییان موضوع فرق می‌کرد. برای آن دسته از روستاییانی که در امریکا به سر برده بودند طبیعی بود که یک زن به کار طبابت بپردازد، و طبیعتاً از حرفهٔ او سود برده بودند. اما حضور خواهرم تأثیر دیگری بر آنها گذاشته بود. تا آن موقع من برای آنها کسی بودم آمده از آسمان، همانند نداشتم، یگانه بودم. کثف اینکه من هم روی زمین وابستهٔ خونی دارم، تصویری مرا برای آنها کامل می‌کرد و خشنودشان می‌ساخت. وقتی مرا با خواهرم می‌دیدند، یکی از عمیق‌ترین احساساتشان، یعنی وابستگی خونی، برانگیخته می‌شد و چون احساس خاصی نسبت به حکومت و مذهب نداشتند، این حس اصیل با شدت تمام جای آنها را می‌گرفت. برای آنها روابط خانوادگی ارتباطی اجتماعی، قانونی و یا احساسی نبود بلکه بیشتر احساس مقدس و پوشیدهٔ تودهٔ مردم بود. تمام روستا با این زنجیرهٔ ارتباطی به هم مرتبط می‌شد، ارتباطی که نه فقط خویشاوندی — پسرعموی اول مانند برادر نزدیک بود — بلکه اکتسائی، نمادین و نوعی تفاهم‌آمیز به نظر می‌آمد.

آنهايي که در نیمهٔ تابستان، شب بیست و سوم ژوئن، با هم پیمان دوستی می‌بستند و وارد گروه کومپاری دی سن جووانی^۱ می‌شدند، حتی از برادر به هم نزدیکتر بودند و این انتخاب و ورود به آن گروه آنها را در

یک گروه خونی قرار می‌داد، طوری که هر یک از آنها تقدسی پیدا می‌کرد که مانع از ازدواج آنها با خانواده‌های یکدیگر می‌شد.

طرفهای عصر، وقتی من و خواهرم دست در دست هم در یگانه خیابان روستا قدم می‌زدیم، روستاییان از درگاه خانه‌هایشان به ما به چشم انسانهای خوشبخت می‌نگریستند. زنها به ما سلام می‌دادند و در حق ما دعای خیر می‌کردند و می‌گفتند: «خوشا به حال بطنی که شما را حمل کرد، خوشا به حال پستانهایی که به شما شیر داد!» پیرزنان بی‌دندان که روی درگاهی خانه‌ها نشسته بودند، برای یک لحظه از پشم‌ریسی دست می‌کشیدند تا این ضرب‌المثل خود را زمزمه کنند: «زن خوب است اما خواهر خیلی بهتر است. برادر و خواهرند که به درد همدیگر می‌خورند». لوتیزا که از حال و هوای منطقه شهر و با تربیت شهری به آنجا آمده بود، وقتی می‌دید که روستاییان برای امر پیش‌افتاده‌ای چون داشتن یک خواهر آن همه ذوق می‌کنند، متعجب می‌شد.

اما چیزی که برای او بیشتر تعجب‌برانگیز و تکان‌دهنده می‌نمود، این بود که هیچ‌کس هیچ کاری برای روستا انجام نمی‌داد. خواهرم از آنجا که طبیعت سازنده‌ای داشت، از همانهایی که اخترشناسان به آن «خورشید» می‌گویند، و به خاطر خوب بودن زیادش که هیچ درنگی را نمی‌پسندید، مدام با من از کارهایی که می‌شد انجام داد صحبت می‌کرد و از برنامه‌های عملی برای کمک به روستاییان گالیانو و کودکان ماته‌را حرف می‌زد: بیمارستان، کودکانستان، مقایله با مالاریا، مدرسه، خدمات عمومی، یزشک دولتی و حتی داوطلب، حرکت ملی برای بازسازی آن روستاها و غیره. خود او حاضر بود خود را وقف چیزی بکند که به نظرش درست می‌آمد. می‌بایست هر چه زودتر دست به کار می‌شدیم؛ وقت برای از دست دادن وجود نداشت و نمی‌بایست کار به روز بعد موکول می‌شد. مسلماً حق با او بود و پیشنهادش درست و خوب و قابل اجرا بود. اما همه چیز در آن پایین پیچیده‌تر از آن بود که به ذهن روشن انسانهای خوب می‌رسد.

چهار روز اقامت او گذشت. وقتی اتومبیل ۵۰۶ مکانیک در توده‌ای از غبار در پیچ پشت قبرستان از نظر دور شد، آن قدرت خلاقِ ارزشها و فرهنگ که من هم زمانی با آن پیوندی داشتم و با حضورِ او آن را حاضر می‌دیدم، از من دور شد؛ انگار که در زمان و در مه خاطرات بسیار دور به عقب رانده شد.

فصل دوازدهم

کتابها، داروها و نصایح خواهرم برای من باقی ماند و خیلی زود مورد استفاده قرار گرفت. علاوه بر بیماریهای مسری، حتی گونه‌های مختلف توپهور بیماری نیز گروهی عمل می‌کرد. در بعضی هفته‌ها بیماری وجود نداشت، مگر بسیار اندک؛ اما وقتی مورد ناگواری پیش می‌آمد، می‌شد اطمینان حاصل کرد که دیگران نیز به آن مبتلا شده‌اند.

اولین مورد، از زمانی که به گالیانو رفته بودم، بعد از عزیمت خواهرم پیش آمد؛ با سلسله شرایط ناگواری روبه‌رو شدم که در من ایجاد ترس و وحشت می‌کرد. تمام بیماریها در آن پایین از یک ویژگی شدید و مرگبار برخوردار بود و با آنچه من عادت کرده بودم روی تختهای مرتب کلینیک پزشکی دانشگاه تورین^۱ بینم تفاوت داشت. افرادی که مالاریا در جسم آنها کهنه شده بود دچار کم‌خونی مزمن بودند، سوء تغذیه داشتند، انسانهای منفعل و تسلیم‌شده‌ای بودند که از بنیه کافی برای مقابله با بیماری بی‌بهره بودند. از اولین روزهای ابتلا به بیماری علائم مختلفی هویدا می‌شد و چهره‌های دردمندان حالت احتضار پایانی به خود می‌گرفت. من از دیدن آن بیماران، مدام شگف‌زده می‌شدم، چون هر پزشک متبحری نیز آنها را از دست رفته می‌دید و به نجات آنها یا مراقبتهای اولیه امیدي نداشت. به نظر می‌رسید که بخت با من یار است.

در همان روزها کشیش را هم ملاقات کردم. خوتریزی روده داشت، اما از آنجا که از مردم روگردان بود، هیچ حرفی از آن نمی‌زد و بی‌آنکه از بیماری‌اش شکایت کند، در روستا روزگار می‌گذراند. دون کوزیمینو، مسئول خوش‌قلب‌پست، تنها محرم راز پیرمرد بود، و ساعت‌های متعددی در دفتر پست به هجویاتی که پیرمرد برایش می‌خواند، گوش می‌داد. او از من خواسته بود که از روی خیرخواهی به دیدن دوستش بروم و اگر می‌توانم کاری برایش انجام بدهم.

دون ترایلا با مادرش در یک اتاق بزرگ زندگی می‌کردند. اتاق شبیه یک دخمه بود و در کوچه تاریکی قرار داشت که از کلیسا دور نبود. وقتی من وارد خانه‌شان شدم، او و مادرش مشغول غذا خوردن بودند. آنها به طور مشترک از یک بشقاب و یک لیوان استفاده می‌کردند. بشقاب پر از لویایی بود که خوب به عمل نیامده بود، و این تمام غذای آنها بود. مادر و پسر در یک گوشه میزی بدون رومیزی نشسته بودند و به نوبت قاشق‌های قدیمی و چوبیشان را داخل غذا می‌کردند. در قسمت انتهایی آن اتاق دخمه دو تخت برای مادر و پسر وجود داشت که پرده سبزرنگ مندرسی آنها را از هم جدا می‌کرد. در مقابل دیوار، توده نامرتبی از کتاب به چشم می‌خورد که تعدادی مرغ روی آنها تشسته بودند؛ سایر مرغها اینجا و آنجا در اتاق در رفت و آمد بودند. معلوم نبود اتاق از کی نظافت نشده است، چون بویی همچون بوی مرغدانی راه گلو را می‌پست. کشیش مرا با خوشرویی و لبخندی که بر چهره تیز و رنجورش داشت پذیرفت. او من و دون کوزیمینو پستیچی را جزو افرادی به حساب می‌آورد که می‌توانست با آنها صحبت کند، چون ما در زمره دشمنانش نبودیم. مرا به مادرش معرفی کرد و از اینکه او به علت پیری و ناتوانی نمی‌توانست جوابم را بدهد عذر خواست. دون ترایلا بلافاصله برایم شراب آورد، برای اینکه بی‌حرمتی محسوب نشود می‌بایست آن را می‌پذیرفتم؛ شراب را در همان لیوانی ریخت که او و مادرش سالها از آن استفاده می‌کردند، و از چرک و چربی سیاهی که بر اطراف آن چسبیده بود می‌توانستم حدس

بزنم که اصلاً لیوان را نشسته بودند. دون تراپلا خدمتکاری نداشت و آن قدر به آن کثافات عادت کرده بود که دیگر به آن اهمیتی نمی داد. بعد از آنکه دربارهٔ بیماری اش صحبت کردیم، متوجه شد که به کتابهایش نگاه می کند، برای همین گفت: «چه انتظاری دارید؟ در اینجا به مطالعه اهمیت نمی دهند. کتابهای خوبی داشتم، آنها را می بینید؟ بعضی از آن کتابها چاپهای نایاب اند. وقتی به اینجا می آمدم، کثافتهایی که کتابهایم را حمل می کردند، از سر بغض روی آنها قطران ریختند. من هم دیگر رغبتی برای باز کردن و خواندن آنها ندارم؛ سالهاست که آن گوشه افتاده اند».

به کتابها نزدیک شدم، لایه ای غبار و فضولات مرغها روی آنها را پوشانده بود، و اینجا و آنجا روی جلدشان لکه های قطران، یادگار آن بی حرمتی گذشته، آشکارا به چشم می خورد. چند تا از آنها را برداشتم؛ مربوط به قرن هفدهم و در مورد الهیات، اصول تصادف و اتفاق، سرگذشت قدیان، پدران کلیسا و اشعار لاتین بودند. آن کتابها قیل از اینکه به محل بیتوته مرغها تبدیل شوند، کتابخانه یک کشیش روشنفکر و باسواد را تشکیل می دادند. در میان کتابها، جزوه های مجالده شده و پر از لکه و کثیف دون تراپلا نیز به چشم می خورد؛ مطالعات تاریخی و مذهبی دربارهٔ سن کالوجرو دی اویلا^۱. کشیش به من گفت: «او قدیسی اسپانیولی است که شهرت زیادی ندارد. در همان موقع که تحقیق می کردم، تابلوهایی هم از او کشیدم که مراحل زندگی او بخصوص زندگی سیاسی اش را نشان می دهد.» اصرار کردم که تابلوها را به من نشان بدهد، و او تصمیم گرفت آنها را زیر تخت بیرون بکشد. می گفت از زمانی که به گالیانو آمده، تابلوها را همان طور زیر تخت انداخته است. تابلوها آبرنگ و به سبک عامیانه، اما تأثیرگذار بودند، با تعداد بی شماری از چهره های کوچک و ظریف که تولد، حیات، معجزات، مرگ و شکوه قدیس را نشان می دادند. از زیر تخت همچنین مجسمه های

کوچک فرشتگان و قدیساتی که به سبک باروک و از جنس چوب و یا گل پخته رنگ شده بود، بیرون کشید؛ مجسمه‌ها هم از کارهای خود کشیش بود و آنها را بادقت و به سبک هنر پیکرنگاری قرن هفدهم ناپل شکل داده بود. به همکاری که وجودش غیرمنتظره بود تیریک گفتیم. او ادامه داد: «از وقتی که به اینجا، میان این لامذهبا آدم کاری نکردم مگر، به گفته آنها، آوردن قوانین مذهبی کلیسای مادر مقدس که تمایلی به دانستن آن نشان نمی‌دهند. در ابتدا انجام این کارها مرا سرگرم می‌کرد. اما اینجا در این منطقه بی‌فایده است. اینجا هیچ کاری ارزش ندارد. دون کارلو، لیوانی دیگر بتوشید.» در حالی که در جستجوی پهنه‌ای بودم تا آن لیوان وحشتناک را، که از تمام مهرداروهای ممکن تلختر بود رد کنم، مادر پیرش که تا آن لحظه روی صندلی‌اش بی‌حرکت نشسته بود و وجودش احساس نمی‌شد، فریادکشان از جا جست و دستهایش را در هوا تکان داد. مرغها هراسان در اتاق روی تختها، کتابها و میز به این طرف و آن طرف می‌پریدند. دون ترایلا نیز داد و فریادکنان اینجا و آنجا از پی‌شان می‌رفت تا آنها را از روی ملاقه‌ها پایین بکشد: «روستای لعنتی!» مرغها گیج و با هراس بیشتر سر و صدا می‌کردند و ابری از غبار به هوا برخاست که در شعاع نوری که از شکاف پنجره نیمه‌باز به درون می‌آمد، درخشان می‌نمود. از آن آشفتگی استفاده کردم و در میان آن بال‌زدن‌های زیاد و موجی سیاه از جامه‌ها از آنجا بیرون آمدم.

از بخت خوش من، کشیش قبلی با ترایلا بسیار تفاوت داشت؛ کشیشی بود چاق، ثروتمند، شاد و خوشگذران، و در روستا به خاطر سفره رنگین و فرزندان بی‌شمارش زبانزد بود، و آن چنان که می‌گفتند، به خاطر سوءهاضمه جان سپرده بود. خانه‌ای را که سرانجام، بعد از رفتن والدین دانشجوی تبعیدی اهل پیزا، جهت اقامت به آنجا رفتیم او ساخته بود، و می‌شود گفت یگانه خانه شهری روستا بود. او خانه را نزدیک کلیسای قدیمی مادونای فرشتگان ساخته بود. حال که کلیسا به دره سقوط کرده بود، خانه آخرین ساختمان واقع در لبه یرتگاه بود. سه اتاق تودرتو داشت.

از جاده و از کوچه‌ای جانبی در سمت راست آن می‌شد به آشپزخانه رفت، و از آشپزخانه به اتاق دوم، جایی که تختخوابم را گذاشته بودم، و از آنجا به اتاقی بزرگتر با پنج پنجره که از آن به عنوان اتاق نشیمن و اتاق کار نقاشی‌ام استفاده می‌کردم. اتاق نشیمن با چهار پله سنگی به باغچه کوچکی می‌رسید که در کوچک فلزی‌ای در انتهای آن به چشم می‌خورد. درخت انجیر کوچکی هم در وسط باغ قرار داشت. اتاق خواب به روی مهتابی کوچکی باز می‌شد، و از آنجا پله کوچکی از کنار خانه بالا می‌رفت و به مهتابی‌ای می‌رسید که دور تا دور خانه را احاطه کرده بود؛ از آنجا تا افقهای دوردست را می‌شد دید. خانه‌ای آبرومندانه بود، مقرون به صرفه ساخته شده بود، فاقد زیبایی بود برای اینکه مشخصه‌ای نداشت، نه اعیانی بود و نه روستایی، نه شکوه ویران‌شده قصرها را داشت و نه فقارت کپرها را، فقط میانه‌حالی دلگیرکننده ذوقی کشیش‌گونه در آن به چشم می‌آمد. کف اتاق کار و مهتابی را سنگ‌فرشی رنگی و شطرنجی پوشانده بود، درست همان گونه که در بعضی از مخازن کلیساهای روستاها معمول بود. اما من هرگز این نوع شکل هندسی را، که مدام به چشم می‌زند و هنگام نقاشی کردن آزارم می‌دهد، دوست نداشتم. کف پوش نازل و کم‌بها، وقتی نمناک می‌شد، رنگ پس می‌داد، و سنگ بارون که دوست داشت روی زمین دیوانه‌وار غلت بزند، از آنجایی که سفید بود، تبدیل به سگی صورتی می‌شد. اما دیوارها با آب‌آهک سفیدکاری شده و در نتیجه تمیز بود، درها با رنگ آبی نقاشی شده و پشت پنجره‌های سبز بود. مهمتر از همه، و برای جبران هر گونه نقص احتمالی، روحیه خوشگذران مرحوم کشیش به خانه‌ام چیزی بی‌بها بخشیده بود: یک مستراح طبیعتاً بدون آب، اما با لگن چینی. چنان مستراحی در گالیانو یگانه بود و احتمالاً تا صد کیلومتری اطراف نظیر آن پیدا نمی‌شد. در خانه‌های اربابان هنوز مستراحهای مستدگونه چوبین تاریخی و مقتدرگونه وجود داشت. به من گفته بودند که حتی برای زوجهای شیفته هم که برای لحظه‌ای کوتاه جدایی از هم را بر نمی‌تابند، مسندهایی با دو جایگاه

وجود دارد، اما من با چشم خود ندیدم. در خانه‌های فقرا چیزی وجود نداشت؛ این امر بستری مناسب برای بروز عاداتی غریب بود. در گراستانو، در اوقاتی مشخص، صبح زود و حوالی عصر، پنجره‌های کوچک خانه‌ها مخفیانه باز می‌شد و از سوراخ آنها دستهای زمخت زنان بیرون می‌آمد و لگنهایشان را وسط خیابان خالی می‌کردند. این ساعتها، ساعت‌های «پرتاب» بود. در گالیانو این رسم عمومیت نداشت و معمول نبود و کود مزارع بدین سان سرفانه دور ریخته نمی‌شد.

در تمام منطقه کمبود این وسیله ساده، موجب بروز عاداتی شده بود که به آسانی ریشه کن نمی‌شد، هزاران مورد از موارد بی‌شمار زندگی را تداعی می‌کرد و با احساسات ارزشمند و شاعرانه زندگی درمی‌آمیخت. لازالای نجار «امریکایی» هتاری بود که سالها پیش دهمدار گراستانو شده بود و در گرامافون بزرگ خود، که از نیویورک آورده بود، علاوه بر صفحات کاروزو^۱ و صفحات مربوط به ورود دی پی‌یندو^۲ به امریکا، صحبت‌های ماندگار ماته‌اوئی^۳ را با حسادت نگهداری می‌کرد. او برای من تعریف می‌کرد که بعد از یک هفته کار در نیویورک هر یکشنبه یک گروه از هم‌ولایتی‌هایش را در نقطه‌ای پرت ملاقات می‌کرده: «همیشه هشت یا ده نفر بودیم؛ یک دکتر، یک داروساز، عده‌ای بازرگان، یک گارسون هتل و تنی چند از کارگران. همه از یک جا آمده بودیم و از زمان بچگی همدیگر را می‌شناختیم. زندگی در آنجا، در میان آسمان‌خراش‌ها، با آن همه امکانات، بالا‌برها، درهای چرخان، قطارهای زیرزمینی و همین‌طور خانه‌ها و قصرها و جاده‌های انبوه، بدون یک قطعه خاک عریان، اندوه‌آور بود. صبح یکشنبه سوار قطار می‌شدیم، اما برای رسیدن به خارج شهر می‌بایست کیلومترها راه می‌رفتیم؛ وقتی به جایی خلوت می‌رسیدیم، همه خوشحال می‌شدیم؛ انگار که باری گران از روی شانه‌ها مان برداشته می‌شد. بعد، زیر یک درخت، همه با هم شلوارها را

پایین می‌کشیدیم. چه خوشی‌ای! هوای تازه و طبیعت را احساس می‌کردیم. دیگر مثل متراحهای امریکایی نبود؛ براق و همانند هم. احساس می‌کردیم بچه‌ایم و به گراستانو برگشته‌ایم، خوشحال بودیم چون هوای وطن احساس می‌شد. و وقتی تمام می‌کردیم، همه با هم فریاد می‌زدیم: "زنده باد ایتالیا!" فریاد از اعماق قلبمان برمی‌خاست.

خانه جدید این حسن را داشت که در انتهای روستا و دور از نگاههای همیشگی دهمدار و همراهانش واقع شده بود؛ می‌توانستم کمی قدم بزنم، بی‌آنکه از صدای پای هر رهگذر عادی، یا از شنیدن کلامی از جا بجهم. آنجا رسم بود وقتی اربابان در راه به کسی برمی‌خوردند از او نمی‌پرسیدند که احوالش چطور است، اما به شیوه سلام کردن از او سؤال می‌کردند: «خوب! امروز چه خوردی؟» اگر سؤال‌شونده کشاورز بود در سکوت دستش را تا برابر چهره‌اش بالا می‌برد، انگشت کوچک و شصت خود را دراز و بقیه را جمع می‌کرد و آن را مقابل خود تاب می‌داد، یعنی: «کمی یا هیچ». اما اگر طرف مقابل، خود از اربابان بود، مدتی طول می‌کشید تا فهرست غذاهای تاقیزی را که برای ناهار صرف کرده بود اعلام کند و بدین ترتیب از آنچه دوستش صرف کرده بود یا خبر می‌شد. اگر در آن لحظه احساس نفرت و یا دسیه‌ای محلی در روح آنها مشتمل نمی‌شد، بیان متقابل راز غذا خوردن برای مدتی ادامه می‌یافت.

می‌توانستم سری به بیرون بزنم بی‌آنکه با دون جتارو^۱ شکم‌گنده همیشه حی و حاضر، نگهبان محلی، شکارچی سگهای ولگرد، و جاسوس دهمدار که شکم‌گندگی‌اش تا بدان حد بود که تمام جاده را بند می‌آورد روبه‌رو شوم؛ او همیشه نسبت به رفت و آمد تبعیدیان و حرفهای روستاییان دقیق بود. شاید در اصل آدم خوبی بود، ولی نسبت به مقامات و مخصوصاً دون لوتیجینو وفادار بود؛ با لجاجت سعی داشت همه را وادار به رعایت دستورات عجیب و غریبی کند که در مورد رقت و آمد

خوکها و سگها صادر کرده بود؛ و به دلایل واهی، زنانی را که پولی برای پرداخت به او نداشتند تهدید و یا جریمه می کرد.

به هر حال آنجا یک خانه بود، جایی که می توانستم در آن تنها باشم و کار کنم. عجله کردم تا با زن یوه خداحافظی کنم و زندگی جدید را در محل اقامت دائمی ام آغاز کنم. خانه به ورثه کشیش، روگو ماچوئی^۱، ملاکی درستکار، مهربان، مقید به آداب، اهل کلیسا و عینکی و همچنین به خاتم ماریا مادالنا^۲، دختر ترشیده حدوداً بیست و پنج ساله ای که نزد راهبه های پوتتزا بزرگ شده بود، کم خونی داشت و چهره اش پریده رنگ و اندوهگین می نمود تعلق داشت. توافق شده بود که آنها برای کشت کاهو از باغچه استفاده کنند و از در بیرونی وارد شوند. اما من می توانستم مطابق میلم گشتی در آنجا بزنم. خانه تقریباً خالی بود. صاحب خانه و دوست او، مرد لنگ، وسایل لازم را به من دادند. لوازمی را که آن روزها سفارش داده بودم به آنجا بردم؛ سه پایه بزرگ نقاشی و دو صندلی راحتی، یکی برای نقاشی کردن و دیگری برای تماشای تابلوها وقتی که کم کم می کشیدمشان؛ هر دو آنها را لازم داشتم و به آنها عادت کرده بودم. در تمام سفرهایم به نقاط مختلف دنیا همراه بودند. یک صندوق کتاب هم همان اوان به وسایلم افزوده شده بود که به خاطر آن می بایست بازدید مخصوص دهمدار و گروهیان را می پذیرفتم. دون لوتیجینو که برایم پیغام فرستاده بود هنگام گشودن صندوق کتاب شخصاً باید حضور داشته باشد تا کتابها ممنوعه نباشند، به کمک مرد دست راست خود کتابها را یکی یکی واریسی کرد. این کار را با حالت مردی اهل مطالعه، که چیزی متعجبش نمی کرد، انجام داد. لبخندهای معنی دار می زد و از دانایی و قدرت خود خشنود بود. کتاب ممنوعه در بین آنها نبود. اما، به عنوان نمونه، یک چاپ معمولی از مقالات مونتاینه^۳ وجود داشت. دهمدار که

1. Rocco Macioppí 2. Maria Maddalena

۳. Montaigne (۱۵۹۲-۱۵۹۳)، نویسنده فرانسوی. — م.

انگار می‌خواست بگوید سعی در فرییش نداشته باشم، چشمانش را به هم فشرد و فریاد زد: «این کتاب به زبان فرانسه است، درست است؟» جواب داد: «دون لوئیجینو، ولی فرانسه قدیم است!» گفت: «خوب، موتاینه یکی از انقلابیون فرانسه بود و...» خسته شدم تا قانعش کنم که نمی‌شود او را نویسنده‌ای خطرناک قلمداد کرد. معلم مدرسه کارش را می‌دانست و با خشودگی لبخند می‌زد؛ می‌خواست نشان دهد که اگر کتاب را به من برمی‌گرداند، که البته وظیفه‌اش توقیف آن بود، کاری از روی نیک‌اندیشی و همچنین از روی همدردی با آدمهای اهل فرهنگ است.

خانه مرتب شده بود، لوازم سرچایشان بودند. حالا می‌بایست زنی را پیدا می‌کردم که خانه را نظافت کند، از چشمه برایم آب بیاورد و غذا تهیه کند. صاحب‌خانه، مردی که بزها را سر می‌برد، خانم کاترینا و برادرزاده‌های او همگی می‌گفتند: «تنها یکی است که برای شما کار می‌کند. نمی‌توانید کس دیگری را اختیار کنید.» خانم کاترینا گفت: «من با او صحبت می‌کنم، می‌فرستمش که بیاید. از من حرف‌شنوی دارد و نه نمی‌گوید.» مثلاً مشکلتر از آن بود که فکر می‌کردم. نه برای اینکه در گالیانو زنان کم بودند، برعکس، بیشتر آنها خوشحال می‌شدند که چنان کار و درآمدی داشته باشند. اما من تنها زندگی می‌کردم، با خودم همسر، مادر و خواهری نداشتم؛ و هیچ زنی نمی‌توانست به تنهایی وارد منزل شود. یک رسم بسیار قدیمی و سخت، که ارتباط بین جنسهای مخالف بر اساس آن شکل می‌گرفت، مانع از آن می‌شد. عشق یا کشتن جنسی در نزد آنها به منزله قدرت طبیعت، بسیار قوی است، آن گونه که هیچ اراده‌ای را یارای مقابله با آن نیست. اگر مرد و زنی در پناهگاهی تنها باشند و شاهی نباشد، هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که همدیگر را در آغوش نکشند؛ نه اندیشه‌های مخالف، نه پاکی و نه چیز دیگری نمی‌تواند مانع از وقوع آن شود؛ و اگر آنها اتفاقاً چنین کاری نکنند، روی هم رفته مثل این است که مرتکب شده باشند، زیرا با هم بودن مساوی است با عشق ورزیدن. قدرت خدای عشق آن قدر عظیم است و تبعیت از آن به

اندازه‌ای طبیعی است که نه می‌شود یک اخلاق جنسی واقعی وجود داشته باشد و نه یک توییح اجتماعی برای عشقهای غیرقانونی. بسیار بودند مادران ازدواج نکرده‌ای که نه رسوا شدند و نه انگشت‌نمای خاص و عام؛ حداکثر اینکه با مشکلاتی بزرگ برای ازدواج در منطقه مواجه شدند و مجبور شدند تا در روستاهای اطراف شوهر کنند، یا اینکه به داشتن شوهری لنگ یا با نقصی جسمی راضی باشند. اما از آنجایی که مائمی اخلاقی در برابر تشدید میل وجود نداشت، رسوم مداخله می‌کردند تا مانع انجام گناه شوند. هیچ زنی نمی‌توانست با مردی معاشرت داشته باشد مگر در حضور دیگران، بخصوص اگر آن مرد زن نداشت. به حفظ این حرمت بسیار پای‌بند بودند و شکستن آن حتی بدون گناه، برابر با انجام آن بود. این موضوع در مورد تمام زنان صادق بود، برای اینکه معتقد بودند که عشق سن نمی‌شناسد.

مادربزرگی را معالجه کرده بودم، کشاورز پیر و هفتاد و پنج ساله‌ای بود به اسم ماریا رزاتو^۱، با چشمان آبی روشن در چهره‌ای سراسر مهربان. ناراحتی قلبی داشت، علائم بیماری‌اش وخیم و نگران‌کننده بود. او که خیلی احساس ناراحتی می‌کرد، می‌گفت: «دکتر، دیگر از این تخت بلند نمی‌شوم. موقع رفتنم قرار داده است». اما من که احساس می‌کردم یخت با من همراه است، برخلاف آن مطمئنش کردم. یک روز برای اینکه به او جرئت ببخشم، گفتم: «معالجه خواهی شد، مطمئن باش. از این رختخواب، بدون نیاز به کمک بلند می‌شوی. طی یک ماه خوب می‌شوی و به تهایی تا خانه من، در انتهای روستا، می‌آیی که جوایای احوالم شوی». پیرزن واقعاً سلامتی‌اش را بازیافت. بعد از یک ماه، شنیدم که یکی در خانه‌ام را می‌گوید. ماریا بود، که حرفهای مرا به خاطر آورده و آمده بود تا از من تشکر و در حقم دعا کند. یا خودش یک بغل هدیه آورده بود: انجیر خشک، سوسیس و کلوچه‌هایی که خودش

درست کرده بود. زنی بود بسیار مهربان و هوشیار با رفتاری مادرانه، در حرف زدن عاقل می نمود و نوعی نیک اندیشی توأم با صبر و فهم در چهره یرچین و چروکش نمایان بود. از او به خاطر هدایا تشکر کردم و او را به صحبت گرفتم، اما متوجه شدم که پیرزن هر لحظه بیشتر احساس ناراحتی می کند، این پا و آن پا می کرد، چشمانش را به در می دوخت، انگار که می خواست بگریزد اما جرئت نمی کرد. ابتدا دلیلش را نمی فهمیدم، بعد پی بردم که پیرزن به تنهایی نزد من آمده است؛ برخلاف تمام زنهای دیگر که برای معاینه و یا فراخواندنم دوتایی و یا دست کم همراه یا بچه ای می آمدند، که آن هم شیوه ای برای احترام به آداب و رسوم بود، در حالی که در حقیقت آن را تا حد عملی نمادین تنزل می دادند. شک کردم که این موضوع دلیل عدم احساس آرامشش باشد؛ اما او تأیید کرد. مرا خیرخواه خود، تجارت دهنده و معجزه بخش می دانست؛ نه تنها او را، که پایش لب گور بود، بلکه نوۀ دختری مورد علاقه اش را، که به ذات الریه سختی دچار شده بود، درمان کرده بودم. به او گفته بودم که وقتی خوب شد تنها به دیدنم بیاید. منظور من این بود که او دیگر نیازمند آن نخواهد بود که کسی دستش را بگیرد، اما او حرف مرا جدی گرفته و جرئت نکرده بود دستور مرا نادیده بگیرد. به همین خاطر در معیت کسی نیامده بود. در حقیقت به خاطر من از خودگذشتگی بزرگی کرده بود و حالا ناآرام بود برای اینکه بودن با من، علی رغم بی گناهی آشکار، روی هم رفته تقض آشکار آداب و رسوم به شمار می رفت. زدم زیر خنده، او هم خندید. اما گفت که آداب و رسوم بیش از او و من قدمت دارد و خشنود از آنجا رفت.

هیچ رفتار، قاعده و یا قانونی نبود که در مقابل امری چنین الزامی و یا تمایلی قوی مقاومت کند. و این رسم عملاً به موضوعی سطحی تنزل پیدا می کرد، اما همین سطحی گونه اش مورد احترام بود. روی هم رفته محیط اطراف گسترده بود، مواردی این چنین در زندگی بسیار بود و پیرزنان دلال و جوانان در جستجوی کامیابی نیز کم نبودند. زنان فقط به عشق

جسمانی، در حالت طبیعی اش، فکر می کردند، و چنان با آزادی و به زبان ساده از آن صحبت می کردند که حیرت انگیز بود. وقتی از خیابان می گذشتی، با چشمان سیاه و تیزبینشان تو را می نگرستند؛ از گوشه نگاه افتاده شان وضعیت تو را می سنجیدند؛ بعد، از پشت سرت می شنیدی که یا مهمه دارند درباره زیبایی پنهانت صحبت می کنند. اگر برمی گشتی، چهره هایشان را در میان دستها می گرفتند و از لای انگشتانشان نگاهت می کردند. همراه این تمایلات، که از چشمها بیرون می زد و فضای روستا را پر می کرد، هیچ گونه احساسی نبود، مگر همان تبعیت از سرنوشت، از قدرتی مافوق، که اجتناب ناپذیر می نمود. عشق نیز بیش از آنکه با شوق و امید همراه باشد، با نوعی تسلیم همراه بود. اگر فرصتها زودگذر بود، نمی بایست اجازه داده می شد که بیهوده تلف شود؛ فهمیدنش آسان و بدون کلام بود. آنچه درباره مردم جنوب گفته می شد و من نیز آن را حقیقت می پنداشتم، چیزی جز افسانه نبود؛ آداب و رسوم سخت و خشک، غیرت شرق گونه و حس خشن حرمت خانوادگی که به قتل و انتقام می انجامید. شاید در گذشته ای نه چندان دور واقعیت داشت، اما از آن بقایایی سطحی و شکننده باقی مانده بود؛ مهاجرت همه چیز را تغییر داده بود. مردها نبودند و روستا در دست زنان بود. شوهران خیل عظیمی از زنان در امریکا بودند. مرد سال اول نامه می نوشت، سال دوم هم می نوشت، بعد دیگر هیچ خبری از او نبود؛ شاید در آنجا خانواده دیگری تشکیل می داد، برای همیشه ناپدید می شد و دیگر بر نمی گشت. زن سال اول منتظر می ماند، سال دوم هم منتظر می ماند، بعد موقعیت پیش می آمد و بچه ای متولد می شد. بسیاری از بچه ها تولد قانونی نداشتند و حاکمیت مادر مقتدرانه بود. گالیانو هزار و دویست نفر سکنه داشت، اما در امریکا دو هزار نفر گالیانویی زندگی می کردند. در گراتانو پنج هزار نفر ساکن بودند و تقریباً همین تعداد از آنها هم در امریکا زندگی می کردند. در منطقه بیشتر زنان باقی می ماندند تا مردان. هویت پدران دیگر آن اهمیت وافر را نداشت، احساس شرافت از پدرسالاری

جدا شده بود، سیستم مادرسالاری بود. در طول روز که کشاورزان به مزارع می‌رفتند، روستا به زنان، این ملکه‌های زنبورها، واگذار می‌شد، که بر انبوهی از فرزندان پرجنب و جوش حکومت می‌کردند. کودکان مورد عشق و علاقه واقع می‌شدند، مادران نوازششان می‌کردند، از ناخوشی آنها می‌لرزیدند، سالها شیرشان می‌دادند، یک لحظه ترکشان نمی‌کردند، آنها را بر پشت و یا در بغل می‌گرفتند و راست قامت با کوزه‌هایی بر سر از چشمه برمی‌گشتند.

اگر فرزندان نامشروع برای زنان واقعاً شرم‌آور محسوب نمی‌شد، در مورد مردان، دیگر اصلاً مهم نبود. تقریباً تمام کیشان صاحب فرزند بودند اما کسی این امر را در تعارض با حرفه آنها نمی‌دید. اگر خداوند این فرزندان را در همان اوان کودکی باز نمی‌ستاند، آنان را در مدارس پوتنتزا و ملقی تربیت می‌کردند. نامهربان گرانو، پیرمردی بانشاط که کمی می‌لنگید و سبیل‌هایش از دو سو به طرف بالا کشیده شده بود، در روستا صاحب شهرت و احترام بود، چون می‌گفتند که همچون پریامو^۱ صاحب پنجاه فرزند است. بیست و دو یا بیست و سه تا از آنان از دو سه زن او بودند، بقیه در روستا و یا نواحی نزدیک پراکنده بودند. و شاید هم بشود گفت افسانه بودند؛ بچه‌هایی که به او تعلق داشتند، اما او بدانها اهمیت نمی‌داد و از وجود خیلی از آنها تیزی‌خیز بود. او را «شاه» صدا می‌زدند، نمی‌دانم به خاطر قدرت مردانگی‌اش بود یا به دلیل سبیل‌های شاهانه‌اش؛ و البته بچه‌هایش هم در روستا «شاهزاده» نامیده می‌شدند. وجود فرهنگ مادرسالاری، شیوه طبیعی و بدوی عشق، و عدم توازن جمعیت مردان و زنان که با مهاجرت مردان به امریکا به وقوع می‌پیوست، روی هم رفته بقایای حس خانوادگی، احساس شدید هم‌خونی، و آداب و رسوم قدیمی را، که مانع از روابط مرد و زن می‌شد، تهدید می‌کرد. برای انجام کارهای خانه‌ام، فقط زنانی می‌توانستند بیایند

۱. Priamo، پادشاه افسانه‌ای تروا که صاحب پنجاه فرزند بود. — م.

که از این قاعده عمومی مستثنی بودند؛ زنانی که فرزندان زیادی از پدران نامشخص داشتند و می توانستند بی آنکه منحرف نامیده شوند - چنین حرفه‌ای در روستا وجود نداشت - رها از آداب و رسوم، به امور عاشقانه و اعمال جادو برای به دست آوردن آن، در یک کلمه، به افسونگری پیردازند.

از این گونه زنها دست کم بیست تایی در گالیانو بودند. اما به عقیده خانم کاترینا، بعضی از آنان بیش از حد کثیف و شلخته بودند، بعضی قادر نبودند خانه را آراسته نگه دارند، بعضی‌ها می‌بایست به موقع سر زمینهایشان می‌رفتند، سایرین هم در خانه‌های اربابان خدمت می‌کردند. خانم کاترینا گفت: «فقط یکی است که برای شما ساخته شده است؛ تمیز و درستکار است، آشپز خوبی است، به علاوه خانه‌ای که شما در آنجا زندگی خواهید کرد مثل خانه خودش است. سالهای زیادی در آنجا با کشیش خدا بیامرز زندگی کرد، تا زمان فوت او.» بنابراین تصمیم گرفتم به دنبالش بروم. پذیرفت که نزد من بیاید، و وارد خانه جدید من شد. جولیا و نمره، که جولیای سنت آرکانجلو نامیده می‌شد، برای اینکه در آن روستای سفید، آن طرف رود آگری متولد شده بود. چهل و یک سال داشت. هفده زایمان طبیعی و سقط جنین از پانزده پدر داشت. بچه اولش از شوهرش بود، در زمان جنگ بزرگ، سپس مرد به امریکا مهاجرت کرده و بچه را نیز با خود برده بود و در آن قاره، بی‌آنکه دیگر خبری از خود بدهد ناپدید شده بود. بقیه بچه‌ها بعد به دنیا آمدند. دو تا دوقلو، که مرده به دنیا آمدند، از کشیش بودند. تقریباً تمام بچه‌هایش در کودکی فوت کرده بودند. من بجز دختر بچه دوازده ساله‌ای که در دهی نزدیک یا خانواده چوپانها کار می‌کرد و هرازگاهی به دیدن مادرش می‌آمد، و آخرین بچه‌اش سایر بچه‌هایش را ندیدم. به بزغاله‌ای وحشی می‌مانست، با چشمهای سیاه، پوستی تیره و موهای نامرتب که روی صورتش

می ریخت. در سکوتی شرم آگین و پر از بی اعتمادی به سر می برد، به سوالات جواب نمی داد و فوری از نگاه دیگران می گریخت. آخرین بچه اش، نینو، که دو سال داشت، درشت و خوش بینه بود، جولیا همیشه او را پیچیده در شال در بغل داشت، و من هرگز تفهیدم پدر او کیست. جولیا زنی بلند قامت و خوش اندام بود و به کوزه های کمرباریک می مانست. حتماً در جوانی صاحب زیبایی فوق العاده و طبیعی بوده است. صورتش در گذر ایام پرچین و چروک شده و زردی ناشی از مالاریا هم به آن افزوده شده بود، اما هنوز نشانه های فریبندگی گذشته را می شد در ساختار بدنی خشن او دیده؛ مانند دیوارهای معبدی کلاسیک، که مرمرهای زینت بختش را از دست داده، اما تما و تناسیش را حفظ کرده باشد. روی تنه باهیت و راست او، که نیروی حیوانی از آن برمی آمد، سری کوچک به شکل بیضی دراز و پوشیده در حجاب قرار داشت. پیشانی اش بلند و راست بود که نیمی از آن را دسته ای موی سیاه صاف و چرب می پوشاند. در چشمان کدر و تیره اش سفیدی توأم با رگه هایی آبی و قهوه ای رنگ دیده می شد، مثل چشمهای سگها. بینی اش دراز و باریک و اندکی کج بود. دهان گشادش یا لبانی باریک و فرو افتادگی ای تلخ، به خنده ای زشت باز می شد و دو ردیف دندانهای سفید و قوی گرگ مانند اش را به نمایش می گذاشت. این چهره از مشخصه های کهن برخوردار بود، البته نه به معنی کلاسیک یونانی و یا رومی آن، بلکه مشخصه ای بیشتر رازآلود و بی رحم، که غالباً از همان سرزمین برمی آمد، هیچ ارتباطی با مردان نداشت و با الوهیتی حیوانی و همیشگی مرتبط بود. در آن می شد شهواتیتی سرد، استهزایی تیره، بی رحمی ای طبیعی، گستاخی ای نفوذناپذیر و انفعالی آکنده از قدرت را مشاهده کرد، که در بیانی عبوس، هوشیارانه و بداندیش جمع می شد. در مروج پوشش و دامن گشاد و کوتاهش که پاهای قوی چون تنه درخت او

را در بر می‌گرفت، جسمش به آرامی، موزون و با نیرویی هماهنگ حرکت می‌کرد و راست‌قامت و بی‌پای کله سیاه و کوچک و مارمانندش را روی این جسم تاریخی و مادرانه حمل می‌کرد.

جولیا با کمال میل وارد خانه‌ام شد. انگار ملکه‌ای بود که بعد از غیبتی طولانی برای دیدن سرزمین مورد علاقه‌اش رجعت می‌کرد. سالهای زیادی را در این خانه زیسته بود، چند فرزند آورده بود، در آشپزخانه و رختخواب کشیش حکومت کرده بود؛ او نیز گوشواره‌های طلایی را که زن از گوشش آویزان می‌کرد به او هدیه کرده بود. با تمام رموز خانه آشنا بود؛ دودکشی که هوا را بد می‌کشید، پنجره‌ای که بسته نمی‌شد و میخهایی که درد یوارها کاشته شده بودند. خانه در آن زمان پر از اسباب و اثاثیه بود، پر از شراب، کنسرو و ذخایر غذایی دیگر. اما حالا خالی بود. فقط یک تختخواب، چند تا صندلی و یک میز آشپزخانه وجود داشت. از اجاق آشپزخانه خبری نبود؛ غذا می‌بایست روی اجاق معمولی تهیه می‌شد. اما جولیا می‌دانست وسایل را از کجا تهیه کند، کجا چوب و زغال پیدا کند و از کی بشکه‌ای برای آوردن آب قرض بگیرد تا وقتی که دوره‌گردی به روستا برسد و او بشکه‌ای بخرد. جولیا همه را می‌شناخت و از همه چیز باخبر بود. خانه‌های گالیانو چیزی را از او مخفی نداشتند؛ از کارهای همه، از موارد بسیار خصوصی زندگی تمام زنان و مردان، از احساسات درونی‌شان و از دلایل مخفی رفتارشان آگاه بود. انگار زنی بسیار قدیمی بود که صدها سال عمر کرده باشد، بنابراین هیچ چیز نمی‌توانست از او مخفی بماند. دانایی او نه ناشی از مهربانی ضرب‌المثل‌گونهٔ پیرزنان بود که به رسوم موهوم مربوط می‌شود، نه وراجیه‌های یک آدم فضول به حساب می‌آمد؛ بلکه نوعی آگاهی سرد و انفعالی بود که زندگی در آن با بی‌رحمی و بی‌هیچ‌گونه قضاوت اخلاقی انعکاس می‌یافت. در لیخنه مبهم او هیچ‌گونه ترحم و یا ملامتی به چشم نمی‌خورد. او، مثل حیوانات، روح زمین بود؛ ترسی از زمان، از کار و از مردان نداشت. مثل تمام زنان آن مناطق که برعکس مردان، کارهای

سنگین را انجام می‌دادند، می‌توانست سنگین‌ترین چیزها را حمل کند. با یک بشکه سی لیتری به سر چشمه می‌رفت و آن را مملو از آب روی سرش می‌گذاشت، بدون آنکه از دستش، که بچه را نگه می‌داشت، استفاده کند و با چابکی شیطانی یک یز از سنگهای جاده شیب‌دار بالا می‌رفت. به شیوه آتش روشن کردن روستاییان، که هیزم کمی استفاده می‌کنند، آتش درست می‌کرد. هیزمها را از یک طرف آتش می‌زد و به تدریج که می‌سوختند آنها را به هم نزدیک می‌کرد. روی این آتش، با اندک امکانات موجود در روستا، بهترین غذاها را تهیه می‌کرد. بعد از آنکه کله پزها را با تخم مرغ خام و سبزیهای معطر مخلوط می‌کرد، آنها را در قابلمه‌ای گلی می‌ریخت و با آتشی که در زیر و روی درپوش آن قرار می‌داد، آن را به عمل می‌آورد. با سیرابی غذایی محلی به نام نیه‌موری‌یلی^۱ درست می‌کرد. تکه‌های سیرابی را دور یک تکه جگر یا چربی و برگ غار می‌پیچاند و مثل گلوله نغ گردشان می‌کرد، بعد به سیخ می‌کشید و کباب می‌کرد. بوی گوشت کباب‌شده و دود خاکستری‌رنگی که از آن پرمی‌خاست تمام فضای خانه و خیابان را پر می‌کرد و چون چاوشان لذتی بدوی را جار می‌زد. جولیا در تهیه شربت مهردارو استاد بود. دختران روستا به او رو می‌آوردند تا برای تهیه شربت عشق‌انگیز خود از او توصیه بگیرند. گیاهان را می‌شناخت و از قدرت طلسم آگاه بود. می‌توانست بیمارها را با جادو جمل درمان کند و به شیوه‌هایی وحشتناک، هر کسی را که می‌خواست بکشد.

جولیا خانه‌ای داشت که از آن خودش بود و کمی پایین‌تر، نه‌چندان دور از خانه من، نزدیک ویرانه‌های کلیسای باتوی فرشتگان قرار داشت. شبها با آخرین معشوقش، جوانک آرایشگر، که چشمانی قرمز همچون خرگوش و موهایی سپید داشت، در آنجا می‌خوابید. همراه با کودکش، صبح زود در خانه‌ام را می‌کوفت. آب می‌آورد، اجاق را روشن می‌کرد و

برایم ناهار آماده می‌ساخت و بعد از ظهر از خانه‌ام می‌رفت. عصرها می‌بایست خودم به تنهایی شام را آماده می‌کردم. جولیا به میل خودش می‌رفت، می‌آمد، دوباره ظاهر می‌شد، اما حالت صاحب‌خانه را نداشت. بلافاصله فهمیده بود که دیگر مثل گذشته نیست و من مسیحی‌ای کاملاً متفاوت از آن کشیش قدیمی‌ام. شاید برای او مرموزتر از آنی بودم که او می‌توانست برای من باشد. مرا قدرت بزرگی تصور می‌کرد، لذا با توجه به روحیه انفعالی‌اش، خشنود بود. این زن سرد و نفوذناپذیر، این موجود خاکی و جادوگر، خدمتکار باوفایی بود. بدین گونه اولین مرحله از اقامتم در گالیانو، که در گالیانو بالا و در منزل زن بیوه گذشته بود، طی شد. خشنود از این آرامش جدید، روی مهنایی خانه‌ام دراز کشیده بودم و سایه ابرهای در گذر را روی گستره آهکی دوردست، که همچون کشتی‌ای در دریا می‌نمود، به تماشا نشسته بودم. از اتاقهای پایین صدای گامهای جولیا و عوعوی سگم را می‌شنیدم. یارون و زن جادوگر، این دو موجود عجیب، از این به بعد همراهان لحظه‌لحظه زندگی‌ام بودند.

فصل سیزدهم

سپتامبر بود، گرمای طاقت‌فرسای تابستان سپری می‌شد و جایش را به خنکی طلایه‌دار پاییز می‌سپرد. باد از جهت‌های مختلف می‌وزید و دیگر عطش سوزان بیابانها را به همراه نداشت بلکه بوی میهم دریا را می‌پراکند. روی کوه‌های کالابریا، در آسمانی که پوشیده از کلاغ و شبکور بود، باریکهٔ سرخ و آتشین غروب مدتها به طول می‌انجامید. آسمان روی مهتابی خانه‌ام گسترده بود و ابرهایی که هر دم تغییر شکل می‌داد، آن را انباشته بود. به نظر می‌آمد که روی بام دنیا ایستاده‌ام، یا روی عرشهٔ کشتی‌ای که در اقیانوسی سنگی لتگر انداخته است. سمت مشرق، آلونکهای گالیانو پایین باقی روستا را از نظر پنهان می‌کرد، چون روستا بر موجی از خاک، که یستی و بلندی داشت، واقع شده بود و از هیچ طرفی نمی‌شد در یک آن تمام آن را زیر نظر گرفت. دامنهٔ کوه در پس بامهای زردگون این آلونکها و بالای قبرستان بود و از ورای آن می‌شد ژرفای دره راه بی‌آنکه دیده شود، احساس کرد. در سمت چپ من، به طرف جنوب، همان منظره‌ای وجود داشت که من در ابتدای اجارهٔ خانه دیده بودم: گسترهٔ بی‌انتهای دشت خاک‌رُس، همراه با لکه‌های روشن دهکده‌ها که تا مرز دریا‌های ناپیدا کشیده شده بود. در سمت راست من، به جانب شمال، خرابه‌هایی به چشم می‌خورد که محصور در کوه‌هایی عریان و بی‌آب و علف تا پایین کشیده می‌شد. در انتهای آن، راه باریکی وجود داشت که کشاورزان از آن راه به مزارعشان می‌رفتند و

باز می‌گشتند، و من از آنجا آنها را به اندازه یک مورچه می‌دیدم. جولیا از اینکه می‌دید من می‌توانم از آن فاصله گالیانویی‌ها را از مردم سایر روستاها و یا تجار را از فروشندگان دوره‌گرد تعیز دهم، تعجب می‌کرد؛ به زعم او، اگرچه دید چشمان من خوب بود، نمی‌توانستم این کار را بدون جادو و جمل انجام دهم. اما من به شیوه حرکت آنها توجه کرده بودم؛ کشاورزان خشک حرکت می‌کردند و دستهایشان را تکان نمی‌دادند. هر وقت می‌دیدم که یکی از آن قطه‌های سیاه تلوتلوخوران به این‌ور و آن‌ور مایل می‌شود و حالتی رقصان دارد، می‌توانستم مطمئن باشم که یکی از شهر آمده است. بعد هم بلافاصله شیپور جارچی ورودش را اعلام می‌کرد و زنان را فرامی‌خواند تا مایحتاجشان را خریداری کنند.

رویه‌روی من، به جانب غرب، پشت یرگهای پهن و سبز و خاکتری درخت انجیر باغچه، و آن سوی بامهای آخرین خانه‌های روی شیب دره، ویرانه کلیسای مادونای فرشتگان نمایان بود؛ یک بلندی یر از برآمدگی و تورفتگی، با اندک گیاهانی که روی قسمت‌های کم‌ارتفاع رویده بود، مثل استخوان یک مرده، استخوان رانی بزرگ که هنوز تکه‌گوشت‌های خشک به آن چسبیده باشد. درست سمت چپ این خاکریز، تا آن پایین به جانب دره اگری، جایی که دشت تا ناحیه‌ای به اسم پاتنانوا گسترده می‌شود، پشت سر هم تپه‌ها و فرورفتگی‌ها، مخروط‌های تخریب‌شده و خط‌انداخته شده از آب، چاله‌های طبیعی، گودال‌ها و برآمدگی‌های رُسی و یکدست سفید به چشم می‌خورد؛ انگار که زمین کاملاً مرده و آنچه در مقابل خورشید قرار داشت، اسکلت سفیدرنگی بود که آب آن را شسته بود. گالیانلّو پشت این مجموعه استخوان فرسوده و در کرانه کم‌ارتفاع رود مالاریازا پنهان شده بود و دورتر از آن، ساحل اگری دیده می‌شد. پشت رودخانه اگری روی اولین

ردیف تپه‌های خاکستری‌رنگ، روستای جولیا، سنت آرکانجلو، واقع شده بود. بعد تپه‌های دیگری به رنگ آبی، ردیفهای دیگری نیز در پشت آنها، روستاهایی که در دوردست‌ها مبهم به نظر می‌رسید و دورتر از آن نیز قصبه‌های آلبانیاییها روی دامنه‌های پولینو و کوههای کالابریا که افق را محدود می‌کرد. کمی به سمت چپ و بالاتر از سنت آرکانجلو، در نیمه یک تپه، کلیسای سفید به چشم می‌خورد. ساکنان دره عادت داشتند برای زیارت به آنجا بروند. آنجا مکان پرهیزکاری و جایگاه بانویی صاحب‌کرامت بود. در آن کلیسا شاخهای اژدهایی که در زمانهای قدیم منطقه را ویران می‌کرد نگهداری می‌شد. در گالیانو همه این شاخها را دیده بودند. متأسفانه با اینکه آرزو داشتیم نتوانستیم آنها را ببینیم. آن طور که می‌گفتند، اژدها در غاری نزدیک رودخانه زندگی می‌کرد، کشاورزان را می‌بلعید، زمین را از تفهای طاعونی‌اش می‌آکند، دخترچه‌ها را می‌دزدید و محصولات کشاورزی را ویران می‌کرد. در آن زمان، دیگر زندگی در سنت آرکانجلو ممکن نبود. کشاورزان سعی کرده بودند از خودشان دفاع کنند، اما نمی‌توانستند در مقابل آن قدرت حیوانی دیوسان کاری از پیش ببرند. مایوس و متأسفانه، لاجرم مثل حیوانات در کوهها آواره شدند و سرانجام اندیشیدند که از قوی‌ترین امیر منطقه، شاهزاده کولونای استیلیانو، کمک بطلبند.

شاهزاده سراپا مسلح و سوار بر اسب آمد، به غار اژدها رفت و او را به مبارزه فراخواند. اما هیولا از دهانش آتش بیرون می‌جهید، بالهایی خفشارگونه داشت و بسیار سترگ بود؛ و شمشیر شاهزاده در مقابله با آن کارایی نداشت. در یک آن، پهلوان احساس کرد کم آورده است، تقریباً نزدیک بود پا به فرار بگذارد و یا در جنگ اژدها اسیر شود که بانو در لباسی نیلگون در نظر او ظاهر شد و با لبخندی گفت: «جرئت داشته باش شاهزاده کولونّا!» بعد خود را کنار کشید، به دیوار غار تکیه داد و نبرد را به نظاره نشست. با این رؤیا، شور و شوق شاهزاده صدها برابر شد، آن سان که سرانجام اژدها در پیش پای او جان داد. شاهزاده سر

اژدها را از تن جدا کرد، شاخهایش را برید و دستور داد کلیایی بازند و شاخها را برای همیشه در آن نگهداری کنند.

بعد از سپری شدن وحشت، و آزادی روستا، اهالی سنت آرکانجلو به خانه‌هایشان بازگشتند. اهالی تئوپولی و سِئِزه و سایر روستاهای اطراف هم که مجبور شده بودند به کوه‌ها پناه ببرند به خانه‌هایشان بازگشتند. حال لازم بود به شاهزاده به خاطر خدمتی که انجام داده بود پاداش بدهند. در زمانهای قدیم، امیران اگرچه شوالیه و عاشق شکوه و جلال، و مورد حمایت شخص بانو بودند، برای رسیدن به هیچ یک از این فضایل زحمت به خود نمی‌دادند. بنابراین ساکنان تمام روستاها که از مرگ اژدها مطمئن شده بودند گرد هم جمع شدند تا تصمیمی اتخاذ کنند. اهالی تئوپولی و سِئِزه پیشنهاد کردند تا حاکمیت بخشی از زمینهایشان را به شاهزاده واگذار کنند، اما اهالی سنت آرکانجلو، که امروز نیز در خاست و بدجسی شهراند، و می‌خواستند زمینهایشان را نجات دهند پیشنهاد دیگری دادند. گفتند: «اژدها در رودخانه زندگی می‌کرد، حیوانی آبی بود. شاهزاده رودخانه را بردارد و امیر رودخانه شود.» توصیه آنها پذیرفته شد. رود آگری به کولونا واگذار شد. او هم آن را پذیرفت. کشاورزان سنت آرکانجلو پسنداشتند کار خوبی انجام داده‌اند و نجات‌دهنده‌شان را فریفته‌اند، اما یقیناً آنها به زیان خودشان بود. از آنجایی که آنها از رود آگری برای آبیاری مزارع استفاده می‌کردند، از آن زمان به بعد مجبور شدند برای همیشه به شاهزاده و فئودالهای بعد از او آب‌بها پرداخت کنند. و این امر باعث پیدایش حق حاکمیت فئودالی شد و تا نیمه دوم قرن پیشین ادامه داشت. من نمی‌دانم آیا هنوز اخلاف مستقیم آن پهلوان قدیمی وجود دارند و از حق آب‌بها برخوردارند یا نه. وقتی سالها بعد با یکی از دوستان کولونایی‌ام، رهبر ارکتری که نیش به طور جنبی به شاهزاده‌های استیلیانو می‌رسد و می‌تواند این عنوان را داشته باشد، صحبت کردم، حتی نمی‌دانست استیلیانو کجاست و در مورد حق فئودالی و داستان اژدها، که از افتخارات خانوادگی‌اش بود، هیچ

اطلاعی نداشت. اما کشاورزان، که قرنهایست آب‌بها می‌پردازند و هنوز هم برای زیارت و تماشای شاخهای آن هیولا به آنجا می‌روند، ازدها، بانو و شاهزاده را به خاطر دارند.

اینکه در این نواحی، در قرون وسطی ازدها وجود داشته است عجیب نیست - کشاورزان و جولیا وقتی در این مورد صحبت می‌کردند، می‌گفتند: «در زمانهای دور، بیش از صد سال پیش، بسیار جلوتر از دورهٔ راهزنان». حتی اگر امروز هم در مقابل چشمان وحشت‌زدهٔ کشاورزان ظاهر شود، جای تعجب ندارد. این پایین، جایی که خدایان پیشین چوپانان، یعنی گوسفندان و بزها در مسیرهای اصلی می‌پلکند و هیچ مانعی بین دنیای مرموز حیوانات و انسانها و هیولاها وجود ندارد، واقعاً هر چیزی امکان وقوع پیدا می‌کند. در گالیانو موجودات عجیب زیادی بودند که طبیعتی دوگانه داشتند. یک زن میانسال کشاورز، دارای شوهر و فرزند، با آنکه ظاهرش هیچ نشان نمی‌داد، اما فرزند گاو بود. تمام اهالی روستا چنین می‌گفتند و خود او نیز بر این نکته تأکید می‌ورزید. پیران روستا گاوی را که مادر او بود به خاطر داشتند. وقتی او بچه بود گاو مادر همه جا در پی‌اش بود، ماغ‌کشان صدایش می‌زد و با زیان تیرش او را می‌لیسید. این امر مانع از آن نمی‌شد که او مادری انسانی نیز داشته باشد، مادری که دیگر مرده بود، همان طوری که گاو مادر سالها پیش مرده بود. هیچ کس در این طبیعت دوگانه و در این تولد دوگانه تناقضی نمی‌دید و زن کشاورز، که من نیز شخصاً او را می‌شناختم، مثل دو مادر خود آرام و بی‌دغدغه، و همراه با ارثیهٔ حیوانی‌اش زندگی می‌کرد.

بعضی‌ها این آمیختگی حیوانی و انسانی را تنها در شرایطی خاص می‌پذیرند. خوابگردها، گرگ یا گرگ‌سان می‌شوند و دیگر بین آنها و حیوان درنده فرقی باقی نمی‌ماند. چند تایی در گالیانو بودند، آنها شبهای زمستان از خانه بیرون می‌رفتند تا به برادران خود، گرگهای واقعی پیوستند. جولیا برایم نقل می‌کرد: «آنها شبها از خانه خارج می‌شوند، در حالی که هنوز انسان‌اند، بعد به گرگ تبدیل می‌شوند و با گرگهای واقعی

در اطراف چشمه جمع می‌شوند. وقتی به خانه برمی‌گردند آدم باید خیلی مواظب باشد. اولین باری که در می‌زنند، همراشان نباید در را باز کنند. اگر کسی در را باز کند، شوهرش را کاملاً گریز می‌یابد، گرگ او را می‌درد و برای همیشه به طرف جنگل فرار می‌کند. دومین بار نیز زن نباید در را باز کند. اگر باز کند، جسم شوهر را انسان و سرش را گرگ می‌یابد. فقط وقتی برای سومین بار در می‌زنند زن می‌تواند در را باز کند. برای اینکه در این موقع تغییر شکل داده، گرگ ناپدید شده و انسان پیشین برگشته است. هرگز نباید در را باز کنند، مگر اینکه برای بار سوم در بزنند. باید منتظر ماند تا تغییر شکل دهند، نگاه وحشیانه گرگ و خاطره حیوان بودن را از دست بدهند. سپس، دیگر چیزی را به یاد نخواهند آورد.»

این طبیعت دوگانه گاهی ترسناک و وحشت‌زاست، مثل وضعیت گرگ‌نماها، اما همیشه جذابیتهای مرموز به همراه دارد و مثل چیزی خدای‌گونه قابل احترام است. در روستا، هر چیزی از این نوع را برای سگ من قائل بودند؛ او سگی عادی نبود بلکه موجودی خارق‌العاده، جدای از همه سگهای دیگر و شایسته توجه بود. در واقع من هم همیشه فکر می‌کردم که در او عنصری فرشته‌مان یا اهریمنی، اما بچگانه وجود دارد. و کشاورزان اشتباه نمی‌کردند که در او این حالت مبهم و پرستش‌برانگیز را می‌یافتند. حتی ریشه نژاد او رازآلود بود. این سگ در قطاری که از ناپولی^۱ به تاراتو می‌رفت پیدا شده بود و کاغذی که از گردنش آویزان بود می‌گفت: «نام من بارون است. کسی که مرا پیدا می‌کند، از من مواظبت کند». هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا آمده است. شاید از شهری بزرگ آمده بود، می‌توانست فرزند یک پادشاه باشد. کارمندان راه‌آهن آن را گرفتند و چند روزی در ایستگاه تری‌کاریکو نگه داشتند، بعد هم آن را به کارمندان گراشانو هدیه کردند. دهمدار گراشانو

سگ را دید و خواست که سگ را به او بدهند. او سگ را در خانه نزد بچه‌هایش نگه داشت، اما چون سگ پسر و صدایی بود آن را به برادرش، دیر اتحادیه کشاورزان فاشیست، هدیه کرد. او سگ را در سفرهایی که به مناطق اطراف داشت، همیشه به همراه می‌برد. همه یارون را می‌شناختند. و در گراستانو همه او را سگی خارق‌العاده می‌دانستند.

وقتی من آن پایین تنها زندگی می‌کردم، روزی اتفاقی به بعضی از دوستان کشاورز و کاسب گفتم که بدم نمی‌آید سگی داشته باشم تا همراه باشد. صبح روز بعد بلافاصله یک توله برایم آوردند: یک سگ معمولی شکاری زردرنگ. چند روزی نگهش داشتم، اما از آن خوشم نیامد؛ موفق نمی‌شدم تربیتش کنم، همه جا را کثیف می‌کرد و به نظرم باهوش نبود. بنابراین توله را به آنهایی که به من هدیه‌اش کرده بودند برگرداندم و دیگر به سگ فکر نکردم. اما وقتی به تاگهان دستور آمد که به گالیانو عزیمت کنم، مردمی که در حق من لطف زیادی روا داشته بودند بسیار ناراحت شدند، انگار واقعه بسیار ناگواری به طور ناآگاهانه بر آنها تحمیل شده باشد. بنابراین کشاورزان خواستند هدیه‌ای به من بدهند تا همیشه همراه من باشد و به خاطرم بیاورد که در گراستانو میحان خوبی زندگی می‌کنند که دوستم دارند. آنها به یاد علاقه من افتادند، که من دیگر فراموشش کرده بودم، و تصمیم گرفتند سگی به من هدیه کنند. اما بجز یارون، هیچ سگ دیگری شایستگی‌ام را نداشت؛ یارون می‌بایست از آن من می‌شد. آن قدر گفتند و اصرار کردند تا موفق شدند صاحبش را قانع کنند که سگ را به آنها بدهد. بعد تمیزش کردند و شستند و در جستجوی قلاده و پوزه‌بند قشنگی برایش برآمدند. آنتونیو روزلی^۱، آرایشگر جوان و نوازنده فلوت، که آرزو داشت تا آن ور دنیا در مقام منشی مخصوص همراه باشد، یارون را مثل شیر اصلاح کرد؛ موهای جلو را بلند نگه داشت و موهای پشت سرش را اصلاح کرد و دسته موی انبوهی را در

انتهای دمش باقی گذاشت. بارون مهربان، پاک، خوشبو و دگرگون شده، بارون وحشی، را روز قبل از عزیمت به عنوان هدیه و به عنوان یادگار گراشانوی خوب به من دادند. با آن پیراستگی و تمیزی، خودم نمی دانستم چگونه سگی است. به نظرم می آمد که آمیزه ای از سگ شمالی و سگ گله است. در حقیقت شاید سگ گله بود، ولی از نژاد و یا دورگه ای غیر معمولی. من هرگز سگی نظیر او ندیده بودم. قامتش متوسط و تماماً سفید بود، روی نوک گوشهای بسیار درازش، که در جوانب صورتش می افتاد، لکه ای دیده می شد. صورتش مثل صورت ازدهای چیتی زیبا بود؛ در لحظات خشم و یا مواقعی که دندانهایش را نشان می داد ترسناک به نظر می آمد، اما با چشمان گرد و میخی رنگ انسان مانندش، بدون اینکه سرش را به اطراف برگرداند، در پی ام می آمد و وجودش به تدریج مملو از شفقت، آزادی و نوعی ذکاوت غریب و کودکانه می شد. پشم بلندش که تا زمین می رسید، مجعد، نرم و مثل ایرپشم براق بود. دمش که آن را خمیده نگه می داشت و مثل پر کلاه جنگجوی شرقی تکان می خورد، مانند دم گرگ کلفت بود. موجودی شاد، آزاد و وحشی بود. انس می گرفت اما فرومایه نبود؛ فرمان می برد اما استقلالش را حفظ می کرد؛ نوعی پری یا جنی انس پذیر، خوش قلب ولی غیر قابل دسترس بود. بیش از آنکه راه برود جهشهای بلندی می کرد، که پشم بلند و گوشهای درازش را مواج می ساخت، پروانه ها و پرنده ها را دنبال می کرد، بزها را می ترساند، یا سگها و گربه ها می جنگید، به تنهایی در دشتهای می دوید و به ابرها نگاه می کرد. همیشه آماده و چالاک هوا را بو می کشید، انگار در جستجوی طنابی بود آویزان و متصل به اندیشه بی گناه مافوق انسانی، در پی تجسم دگرگون روح غریب جنگلها.

در ابتدای ورودمان به گالیاتو، توجه همه به همراه عجیب من معطوف شد. کشاورزان، که پیوسته در اندیشه اسرارآمیزی حیوانات بودند، فوراً به طبیعت اسرارآمیز او پی بردند. هرگز حیوانی آن گونه ندیده بودند. در روستا فقط سگهای شکاری دورگه، اما افرده، تحقیر شده و پدبخت

وجود داشت. فقط گاهی به ندرت، در بی گله‌ها و چوپانان سگ گله نژاد مارما^۱ روان بود که روی قلاده‌شان تیغهای آهنی کاشته بودند تا در مقابل دندان گرگها از آنها مواظبت کند. چیز دیگری که توجه آنها را جلب کرد این بود که سگ من بارون نام داشت. در این مناطق اسامی دارای مفاهیم اند؛ یک کلمه فقط حروف و یا یاد هوا نیست، بلکه یک واقعیت است. چیزی که فعال است. بنابراین او حقیقتاً بارون بود. یک بزرگ، موجودی قوی و شایسته احترام. اگر من در بدو ورودم، مورد توجه مهربانانه و ستایشگر اهالی قرار می‌گرفتم، یقیناً کمی از آن را مرهون سگم بودم. وقتی او در آزادی طبیعی خود دیوانه‌وار می‌جهید و می‌گذشت، کشاورزان آن را با انگشت نشان می‌دادند، و بچه‌ها فریاد می‌زدند: «نگاه کن، نگاه کن! نیمه بارون و نیمه شیر!» بارون برای آنها نماد شیری بود که روی دو پای خود ایستاده بود؛ نشانی که روی سیر نجیب‌زاده‌ها قرار می‌گرفت. اما روی هم رفته فقط او یک سگ بود، حیوانی چون سایر حیوانات، و تنها طبیعت دوگانه‌اش عجیب می‌نمود. من هم او را به خاطر همین دوگانگی‌اش دوست داشتم. حالا او مرده است، مثل پدرم که بارون را به او هدیه کرده بودم و حالا زیر یک درخت بادام و مشرف بر دریای لیگوریا^۲، در قطعه زمین من دفن شده است؛ جایی که من نمی‌توانم یا بگذارم، چون به نظر می‌رسد که قدرتمندان در وحشت‌شان از چیزهای مقدس کشف کرده‌اند که من هم طبیعتی دوگانه دارم و نیمه بارون و نیمه شیرم.

برای کشاورزان هر چیزی از درون مایه‌ای دوگانه برخوردار است. زن گاو، مرد گرگ‌نما، نیمه‌بارون و نیمه‌شیر و بز اهریمنی فقط نمونه‌هایی برجسته و قابل ذکر است، ولی هر شخصی، هر درختی، هر حیوانی، حتی هر موضوعی و هر کلمه‌ای از این ابهام برخوردار است. فقط عقل، مذهب و تاریخ دارای مفهوم روشنی است. اما مفهوم وجود، هنر، زیان، عشق و

غیره بسیار پیچیده است. در دنیای کشاورزان جایی برای مذهب، عقل و تاریخ وجود ندارد. برای مذهب جایی نیست چون هر چیزی از الوهیت برخوردار است و، به طور واقعی نه نمادین، الهی است. حیوانات، آسمان، مسیح، و حتی حیوانی مثل بز هم الهی است. هر چیزی طبیعتاً اسرارآمیز است. حتی آیینهای مذهبی کلیسا هم با پرستش جمادات بی روح و تعدد بی شمار خدایان زمینی، تبدیل به مراسم غیرمذهبی می شود.

در نیمه سپتامبر بودیم، یکشنبه ای که در آن مراسم مربوط به مریم مقدس برگزار می شد. از ابتدای صبح تمام مسیرها از کشاورزان سیاهپوش پر شده بود. افراد غریبه و نوازنده های استیلیانو هم بودند. آتش بازان از سنت آرکانجلو آمده بودند تا با بمبهای دست ساز و آتشبارهایشان آتش پازی راه بیندازند. آسمان صاف و هوا روشن بود و هرازگاهی همراه صدای حزن انگیز ناقوس کلیسا، صدای شلیک تفنگی به گوش می رسید؛ کشاورزان با دولولهای براقتان، جشن را افتتاح می کردند. بعد از ظهر، بعد از ساعات گرم روز، حرکت دسته شروع شد. دسته از کلیسا خارج شد و تمام روستا را پیمود. ابتدا بالا به قبرستان رسید، بعد به طرف میدان بزرگ و سپس میدان کوچکتر پایین آمد تا به گالیاتو پایین و خرابه کلیسای بانوی فرشتگان رسید و سرانجام از همان راهی که آمده بود، به نقطه شروع بازگشت و داخل کلیسا شد. در ردیف اول پسران جوان بودند که چوبهایی بلند به شکل پرچم در دست داشتند. روی این چوبها یارچه های سفید آویزان کرده بودند و آنها را در هوا تکان می دادند. دسته موزیک استیلیانو یا ترومپتهای براق و پر سر و صدا در ردیف بعد حرکت می کرد. پشت سر آنها، روی تخت روانی که دارای دو دسته چوبی بزرگ بود و دوازده مرد آن را به نوبت حمل می کردند، مادوتا می آمد. آن یک مادوتای معمولی بود که با کاغذهای نقاشی شده درست شده بود، در واقع کبی ساده ای از مادوتای معروف و قدرتمند ویچاتو بود و همانند اصل خود، چهره ای سیاه داشت و غرق در جامه های بلند سیاه و گردنبند و دستبند بود. پشت سر مادوتا، دون تراپالا بود، با جبهه سفیدی که روی لباس

چرکینش پوشیده بود و یا همان ظاهر خسته، افسرده و تکیده همیشه گام برمی داشت. پس از او دحدار و گروه بان، در ردیف بعد اشخاص محترم، پس از آنها همه زن‌ها با هم در موج بزرگ حجابهای سفیدشان و بالاخره بچه‌ها و کشاورزان قرار گرفته بودند. باد شدید و خنکی می وزید که ابری از غبار می پراکند و لباسها، حجابها و پرچمها را بلند می کرد. امکان داشت باران بیارد، بارانی که طی ماهها خشکسالی آرزو کرده بود. با عبور جمعیت، دو رده از آتشبارهای آتش یازی در دو سوی جاده با سرو صدای زیادی منفجر می شد. با روشن شدن فتیله‌ها باروت آتش می گرفت و منفجر می شد و کشاورزان تفنگ در دست در درگاه خانه‌هایشان به طرف آسمان شلیک می کردند. صدای انفجار و هیاهو قطع نمی شد و فقط گاهی صدای ناگهانی انفجار قوی تری، که در دره‌های اطراف انعکاس می یافت، آن را تحت الشعاع قرار می داد. در این غوغای جنگ گونه، در چشمان افراد نشانی از احساس خوشبختی یا شوق مذهبی به چشم نمی خورد، بلکه نوعی دیوانگی، کفر افراطی و یا از خود بیخود شدن بود که همه خود را بدان سپرده بودند. همه تحریک شده بودند؛ حیوانات هراسان به این‌ور و آن‌ور می دویدند، بزها جست می زدند، الاغها عرعر می کردند، سگها زوزه می کشیدند، بچه‌ها فریاد می کشیدند و زن‌ها آواز می خواند. کشاورزان جلو در متازشان با سبدهای گندم ایستاده بودند و هنگام عبور دسته روی مادوتا گندم می پاشیدند تا محصول را به خاطر بیاورد و برای آنها سعادت ارزانی دارد. دانه‌ها در هوا پرواز می کرد و روی سنگفرش جاده می افتاد و با کوچکترین صدا، مثل تگرگ، به بالا می جست. مادوتا با آن چهره سیاه، در زیر بارش گندم و در میان حیوانات و سرو صدای تفنگ و ترمپت هیچ شباهتی به مادر مهربان خداوند نداشت، بلکه الهیتی بود زمینی که سایه زمین تیره اش کرده بود: یک پرسد فون^۱ کشاورز و الهه جهنمی خرمن.

۱. Persefon، در اساطیر یونان دختر زئوس و دیمتر و الهه حاصلخیزی و کشاورزی است.

جاهایی که جاده عریضتر بود، جلو در بعضی از منازل میزهایی چیده و رویشان را با رومیزیهای سفید پوشانده بودند، مانند میزهای کوچک روستایی کلیسا. دسته مردم جلو این خانه‌ها می‌ایستادند، دون تریایلا دعا‌هایی را زمزمه می‌کرد و کشاورزان و زنان هدایای خود را می‌آوردند. به لباس مادونا سکه، اسکناسهای پنج و ده لیری و حتی دلار می‌چسبانند، دلارهایی که با کار طاقت‌فرسا در امریکا ذخیره شده بود. اما اغلب آنها آویزهایی از انجیر خشک به گردن مادونا می‌انداختند و پیش پایش میوه و تخم‌مرغ می‌گذاشتند و با هدایایی دیگر در پی جمعیت، که به راه افتاده بود، می‌دویدند و بدین گونه به سر و صدای ترومپت، شلیک تفنگ و قیل و قال مردم می‌پیوستند. هر چقدر جمعیت جلوتر می‌رفت انبوه‌تر و پرسر و صدا تر می‌شد. سرانجام بعد از پیمودن تمام روستا دوباره وارد کلیسا شدند. چند قطره درشت باران چکید، اما باد بلافاصله ابرها را تاراند. توفان فرونشست و با اولین ستاره‌های شبانه آرامش مستولی شد. با این هوا دیگر آتش‌بازی خراب نمی‌شد. همه با عجله لقمه‌ای غذا خوردند؛ چون به محض تاریک شدن هوا اهالی روستا به کنار دره سرریز می‌شدند، از جایی که چند متر پایین‌تر بمبها به طرف آسمان می‌رفت. آنجا بود که دیدم عده‌ای از جوانها روی بام توالت عمومی میدان رفته‌اند تا از آنجا نمایش را بهتر ببینند. به افتخار مادونا ما تبعیدیان می‌توانستیم یک ساعت پیشتر بیرون از منازلمان بمائیم. روز بزرگی بود، روز جشن برداشت محصول و یگانه روزی که در آن آتش‌بازی به پا می‌شد. سه هزار لیر برای آتش‌بازی خرج شده بود، در حالی که آن سال، سال بی‌برکتی بود. بعضی از سالها پنج و حتی شش هزار لیر خرج می‌شد. روستاهای بزرگتر در ایام بزرگداشت قدیسان خود حتی مبالغی بیش از این خرج می‌کردند. این برای گالیانو مبلغ هنگفتی بود، ذخیره کلی یک نیم‌سال بود، اما برای آتش‌بازی با کمال میل پرداخت می‌شد و هیچ کس پشیمان نمی‌شد. تمام آتش‌بازان مشهور ناحیه به سابقه دعوت می‌شدند، اگر پول بیشتری در میان بود، می‌شد

آتش‌بازهای مونت‌مور^۱ و فراندینا^۲ را به خدمت گرفت، اما می‌بایست با سنت آرکانجلویی‌ها، که بهترین بودند، کنار آمد. در میان هلهله و کف‌زدن‌ها و تشویق‌های زنان و وحشت بچه‌ها، اولین انفجار شمع ژمی مستقیم به طرف آسمان پرستاره می‌رفت، بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر و سپس فشفشه‌ها و شعله‌های رنگی و بمب‌ها که به بارانی از طلا می‌مانست و نمایشی اعجاب‌انگیز برپا کرده بود.

ساعت ده شب بود، به خانه برگشتم. در مهتابی خانام، همراه با بارون که هیجان‌زده به آسمان زل زده بود و با شلیک تفنگ‌ها عوعو می‌کرد، برای مدتی طولانی به تماشای نوری نشستم که به آسمان می‌رفت و دوباره با سر و صدا روی خاکریز تیمبونه می‌افتاد، و به صدای انفجار گوش سپردم. سرانجام بیست ترقه به سرعت منفجر شد و انفجار پایانی صورت گرفت. بعد احساس کردم که مردم کم‌کم متفرق می‌شوند و صدای گام‌ها و بتن درها را بعد از آنکه به خانه‌هایشان برمی‌گشتند، می‌شنیدم. جشن برداشت محصول دهقانان با هیجان دیوانه‌وار و پرحرارتش خاتمه یافته بود. حیوانات خوابیده بودند و روستای شب‌زده را سکوت و تیرگی تهی آسمان فراگرفته بود.

فصل چهاردهم

علی‌رغم به راه انداختن مراسم بزرگداشت مادونآ، دعا‌های دون تراپلا و امید کشاورزان، باران حتی در روزهای بعد هم نیارید. خاک برای کار کردن بیش از اندازه سفت بود و دانه‌های زیتون روی درختهای تشنه داشت می‌خشکید؛ اما مادونآی سیه‌چهره خونسرد بود، ترحم نداشت، التماس‌ها را نمی‌شنید، مثل طبیعت آنجا تغافل پیشه کرده بود. نه تنها در حق او از هیچ احترامی فروگذار نکرده بودند، بلکه آنچه روا داشته بودند، بیشتر احترام بایسته در حق یک قدرت مافوق بود تا احترامی از برای صدقه. این مادونآی سیاه مثل زمین بود، از پس هر کاری برمی‌آمد، می‌توانست برویاند یا ویران کند؛ اما کسی را نمی‌شناخت و فصولش را مطابق اراده‌ای درک‌ناپذیر برقرار می‌کرد. مادونآی سیاه برای کشاورزان نه بد بود و نه خوب، بلکه ورای اینها بود. او کشته‌ها را می‌خشکاند و می‌گذاشت که از بین بروند، اما از طرف دیگر برکت می‌داد و حمایت می‌کرد؛ لازم بود که پرستش شود. در همه خانه‌ها، روی دیوار بالای تخت تصویر مادونآی ویجانو یا میخ‌کوبیده شده بود و با چشمان درشت خالی از نگاهش، نظاره‌گر تمام فعالیتهای روزمره بود.

خانه‌های کشاورزان همه مثل هم بود؛ تنها یک اتاق داشت که به عنوان آشپزخانه و اتاق خواب و همچنین برای نگهداری حیوانات خانگی مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعضی‌ها هم انباری کوچکی نزدیک

خانه‌شان داشتند که به لهجه محلی به آن کاتوئیکو^۱ - که ریشه آن یونانی است - می‌گفتند. در گوشه‌ای از اتاق اجاق قرار داشت که روی آن با اندک هیزهای جمع‌آوری شده از مزارع غذا تهیه می‌شد و دیوار و سقف به خاطر دود ناشی از آن سیاه بود. نور از در اتاق وارد می‌شد. یک تخت بزرگ، بسیار بزرگتر از تخت معمولی دو نفره، تقریباً تمام اتاق را پر می‌کرد. همه اعضای خانواده روی همان تخت می‌خوابیدند؛ پدر، مادر و فرزندان. بچه‌های کوچکتر قبل از آنکه از شیر گرفته شوند، که معمولاً تا سه الی چهار سالگی به طول می‌انجامید، در گهواره‌ها یا سبدهای بافته شده از ترکه نی می‌خوابیدند. این سبدها را کمی بالاتر از تخت، با طناب از سقف آویزان می‌کردند و تاب می‌دادند. مادران برای شیردادن بچه‌ها مجبور نبودند از جایشان بلند شوند، دستشان را دراز می‌کردند و بچه‌ها را به سینه می‌گرفتند و سپس دوباره سر جایشان برمی‌گرداندند. بعد هم با کوچکترین فشار دست گهواره را مثل آونگ ساعت به حرکت درمی‌آوردند تا بچه‌ها دست از گریه بردارند.

حیوانات زیر تخت زندگی می‌کردند. فضا این گونه به سه قسمت تبدیل می‌شد: زیر تخت برای حیوانات، روی تخت برای انسانها و فضای بالای تخت هم برای نوزادان شیرخواره. من وقتی روی یکی از آن تختها خم می‌شدم تا به صدای طپش قلب بیماری گوش کنم، یا به زنی که از شدت تب دندانهایش به هم می‌خورد و از مالاریا می‌سوخت، آمپول تزریق کنم، سرم به گهواره‌های آویزان می‌خورد و خوکها و مرغهای هراسان بین پاهایم وول می‌خوردند. اما آنچه هر آن بر من تأثیر می‌گذاشت - چون در اکثر خانه‌های روستا در رفت و آمد بودم - نگاههای دو فرشته نگهبان جداناپذیر بود، که از دیوار بالای تخت روی من ثابت می‌ماند. از یک طرف چهره سیاه و ترشرو و چشمان بزرگ و غیرانسانی مادونای ویتانو، از طرف دیگر تصویر رنگی روزولت^۲، رئیس‌جمهور امریکا، با

چشمائی تیز پشت عینک براق و با لبخندی صمیمانه بر چهره که دندانهایش را نمایان می‌ساخت. غیر از اینها تصویر دیگری را در هیچ یک از خانه‌ها ندیدم: نه شاه، نه دوجه^۱، نه حداقل تصویر گاریالدی^۲ یا یکی از بزرگان ایتالیا و نه حتی تصویر یکی از قدیسان که لااقل دلیلی برای نپسپاندنش روی دیوار نداشتند. اما روزولت و مادونا و یسجانو را هیچ وقت از نظر دور نگه نمی‌داشتند. این دو تصویر که چایشان معمولی بود مقابل هم نصب شده بودند، به نظر می‌رسید دو چهره قدرتمند که دنیا را بین خودشان تقسیم کرده‌اند. اما نقش آنها برآستی متفاوت بود. مادونا همچون ایزدبانوی خشمگین، بی‌رحم، رازآلود و باستانی زمین می‌نمود، مثل رب‌النوع زحلی این دنیا؛ و رئیس‌جمهور نوعی ژئوس، خدایی نیک‌اندیش و خندان و صاحب دنیای دیگر. گاهی چیز دیگری به این دو می‌پیوست و تئیشی را تشکیل می‌داد: یک اسکناس یک دلاری، آخرین بازمانده دلارهایی که از امریکا آورده بودند و یا با نامه شوهر یا یکی از بستگان رسیده بود. یک دلاری زیر تصویر مادونا یا رئیس‌جمهور، یا بین دو تصویر به دیوار کوبیده می‌شد، مثل روح مقدس و یا فرستاده‌ای آسمانی در جهان مردگان.

برای مردم لوکانیا، رُم چیزی نیست جز پایتخت اعیان و مرکز یک دولت خارجی و متخاصم. ناپل می‌تواند پایتخت آنها باشد و حقیقتاً هم هست؛ ناپل پایتخت فقر است. مردم ناپل چهره رنگ‌پریده و چشمان تب‌زده دارند. در روزهای خفه‌کننده تابستان، از میان درهای نیمه‌باز خانه‌ها در کوچه‌های شیب‌دار توله‌دو^۳ می‌توانی زنان نیمه‌عریانی را ببینی که ردیف به خواب رفته‌اند. مدت زمان درازی است که در ناپل دیگر پادشاهی وجود ندارد و گذار آدمها فقط برای سوار شدن و رسیدن به سایر

۱. Duce، در زبان ایتالیایی به معنی پیشواست که لقب موسولینی بود. — م.

۲. Garibaldi، وطن‌پرست و رهبر اتحاد و یکپارچگی ایتالیا. — م.

سواحل به آنجا می افتد. مدتها پیش پادشاهی ناپل به سر رسید. ناپل دیگر دنیایی نیست که این مردم امید از دست داده بتوانند در آن پادشاهی کنند. دنیای دیگر آنها امریکا است. برای کشاورزان حتی امریکا نیز از طبیعت دوگانه برخوردار است. سرزمینی است که برای کار به آنجا عزیمت می کنند؛ جایی که باید عرق بریزند و رنج ببرند؛ جایی که با تحمل سختیها و محرومیتها فقط می توان مقدار اندکی پول پس انداز کرد؛ جایی که گاهی اوقات انسان می میرد و دیگر کسی از او یاد نمی کند، اما در عین حال، بدون انکار، بهشت زمینی است، سرزمین موعود پادشاهی است.

نه رُم و نه ناپل، تنها نیویورک پایتخت واقعی کشاورزان لوکانیاست، البته اگر این انسانهای بدون دولت دارای پایتختی باشند؛ هر چند که دارند اما در جهانی افسانه ای، یعنی تنها جای ممکن برای آنها. برای کشاورزان کار و زندگی در امریکا به خاطر طبیعت دوگانه اش چندان هم متفاوت نیست. چون در آنجا هم مثل هر جای دیگر زندگی می کنند، مثل حیوانات بسته شده به گاری اند و مهم نیست به کدام خیابان کشیده می شوند. با این حال همچون بهشتی زمینی، اورشلیمی آسمانی، آه! قابل دسترسی نیست و فقط می توان از فراز دریا آن را به تماشا نشست، بی آنکه بتوان به آن رسید. کشاورزانی که به امریکا می روند، به همان حالتی که هستند می ماتند. خیلی ها آنجا ماندگار می شوند و فرزندان شان امریکایی می شوند. خیلی ها هم بعد از بیست سال که مراجعت می کنند، درست مثل زمان عزیمت شان هستند. در طی سه ماه، اندک کلمات انگلیسی را که یاد گرفته اند به فراموشی می سپرند و اندک عادات ظاهری شان را ترک می گویند. کشاورز دوباره مثل اولش می شود، مثل سنگی که آب رودخانه زمانی طولانی از روی آن گذشته باشد، اما با اولین پرتو آفتاب طی چند دقیقه خشک می شود. آنها در امریکا جدا زندگی می کنند، بین خودشان اند و وارد زندگی امریکایی نمی شوند. سالها، مثل زمان زندگی شان در گالیانو، فقط نان می خورند و دلارهای اندکشان را پس انداز می کنند. در آستانه بهشت زمینی اند اما حتی اندیشه

ورود به آنجا را ندارند. بعد، یک روز به ایتالیا برمی گردند، با این قصد که مدت کمی بمانند و جویای احوال خویشان و بستگان شوند. اما کسی پیدا می شود که قطعه زمینی را برای کشت کردن به آنها پیشنهاد می کند، بعد هم با دختری که از زمان بچگی می شناختند ازدواج می کنند. بدین گونه شش ماه می گذرد و مجوز ورود دوباره به امریکا از اعتبار می افتد و مجبور می شوند در وطن بمانند، زمین بسیار گران است؛ مجبور شده اند تمام پس انداز حاصل از کار در امریکا را بابت زمین بپردازند. زمین چیزی جز خاک بی حاصل و سنگ نیست. باید مالیات بپردازند، در حالی که محصول به دست آمده ارزش مخارج صرف شده را ندارد. بعد بچه ها متولد می شوند، زن بیمار می شود و در مدت زمان اندکی فقر برمی گردد؛ همان فقر جاودانه ای که سالهای پیش از عزیمت آنها به امریکا وجود داشت. و یا فقر صبر پشه کردن، تسلیم بودن و دیگر رسومات دهقانی برمی گردد، مدتی نمی گذرد که این «امریکایی ها» دیگر اصلاً از سایر مردمان قابل تشخیص نیستند، مگر در تلخی ناشی از دریغ و افسوس برای ثروتی که دیگر از دست رفته است. گالیانو پیراست از آدمهایی که به وطن برگشته اند. همه روز بازگشت شان را روز بدبختی شان قلمداد می کنند. برای آنها سال ۱۹۲۹ سال بدی بود و از آن به عنوان سال وقوع حادثه ای ناگوار یاد می کنند. آن سال، سال بحران امریکایی بود، سالی که دلار سقوط کرد و بانکها ورشکست شدند. اما این مسائل، در کل، آسیبی را متوجه مهاجران ما نکرد، زیرا عادت داشتند پس اندازهایشان را در بانکهای ایتالیایی بگذارند و بلافاصله به لیر تبدیل کنند. اما به هر حال وضعیت در نیویورک هراس انگیز بود و میلیون دولت ما تبلیغ می کردند که — و البته کسی نمی داند چرا — در ایتالیا کار و ثروت و امنیت برای همه هست و همه باید به وطن برگردند. و چنین شد که در آن سال بلاخیز خیلی ها متقاعد شدند که از کارشان دست بکشند؛ با کشتی به روستا بازگشتند و همچون حشرات در تار عنکبوت گرفتار آمدند. آنها باز هم کشاورز شدند، سحرگاهان با بزها

و الاغهایشان به سوی زمینهای پست مالازیاخیز راه می افتادند. سایرین تلاش می کردند تا مشاغلشان را در امریکا حفظ کنند. اما اینجا، در روستا، کار وجود نداشت و فقط گرسنگی بود. جووانی بیتری یلی^۱ خیاط در حالی که با شیوه های سنتی و مدرن امریکایی اندازه ام را می گرفت تا شانه های جلیقه ای را که داشت برایم می دوخت کوچک کند می گفت: «لعنت بر سال ۱۹۲۹ و لعنت بر کسی که سرا برگرداند». او صنعتگر باهوشی بود، در کارش قابلیت فراوانی داشت و در معروفترین خیاطیهای شهر هم مثل او کم پیدا می شد. در مقابل پنجاه لیره زیباترین لباس مخملی را که تا آن روز بر تن کرده بودم برایم دوخت. او در امریکا درآمد خوبی داشت، اما حالا در فقر زندگی می کرد. چهار پنج تا بچه داشت، امیدی به بهتر شدن زندگی اش نداشت، روی چهره اش که هنوز جوان بود اثر هر گونه امید و اعتمادی از بین رفته بود و جایش را به بیان نومیدانه اضطراب داده بود.

آرایشگر روستا می گفت: «آنجا یک سالن آرایش و چهار زیردست داشتم. سال ۱۹۳۹ برگشتم اینجا که فقط ۶ ماه بمانم، اما زن گرفتم و دیگر به آنجا نرفتم. حالا در این دکه خرابه جا گرفته ام و با فقر می جنگم.» موهای روی شقیقه هایش دیگر به خاکستری می زد. با جدیت و اندوهگین صحبت می کرد. در گالیانو سه سلمانی وجود داشت. و تنها مغازه این «امریکایی» در بالا، نزدیک کلیسا، پایین منزل زن بیوه، همیشه باز بود و اعیان به آنجا می رفتند و خود را پیرایش می کردند. سلمانی گالیانو پایین، که جوانک موسفید و محشوق جولیا آن را اداره می کرد، در خدمت فقرا و تقریباً همیشه بسته بود؛ جوانک موسفید مجبور بود کشاورزی کند و صبح روزهای تعطیل آنجا را باز می کرد. البته گاهی اوقات در طول هفته هم آرایشگری می کرد. سلمانی سوم در وسط روستا، و به طرف میدان واقع شده بود، این یکی هم اغلب تعطیل بود

چون صاحب آن برای انجام کارهای دیگر دائم در راه بود. مردم با حالتی مرموزانه وارد این مغازه می‌شدند و آهسته سر را آرایشگر را می‌گرفتند. مردی بود بور، با چهره‌ای حیل‌گر و روباه‌مانند و چشمانی پراق. باهوش، فعال و همیشه در حرکت، و در حرکاتش چابک بود. او در زمان جنگ سرجوخه واحد بهداشت شده بود و بدین ترتیب کارهای درمانی انجام می‌داد. شغل رسمی‌اش آرایشگری بود، اما سر و ریش مسیحیان آخرین مشغولیات او بود. تخصص او علاوه بر چیدن پشم بزها، درمان حیوانات، پاک کردن الاغها و معاینه خوکها، کشیدن دندان بود. در ازای دو لیر یک دندان آسیا را بدون درد زیاد می‌کشید. وجود او برای روستا موهبت بود؛ برای اینکه من چیز زیادی در زمینه دندانپزشکی نمی‌دانستم و دو پزشک دیگر از من هم بدتر بودند. او تزریق هم می‌کرد، حتی نوع وریدی‌اش را؛ چیزی که آن دو پزشک اصلاً نمی‌دانستند چه هست. همچنین می‌توانست استخوانهای دررفته را جابجا بپندازد، شکستگی را درمان کند، نمونه خون بگیرد و ورم را از بین ببرد. علاوه بر اینها، گیاهان دارویی، ضماد و پمادها را می‌شناخت. در کل، این آرایشگر هر کاری را انجام می‌داد و وجودش باارزش بود. به همین دلیل آن دو پزشک روستا از او نفرت داشتند، همچنین برای اینکه او از بیان عقیده‌اش در مورد بی‌سوادی آنها ابایی نداشت و مورد علاقه روستاییان بود. آن دو هرگاه از جلو مغازه‌اش رد می‌شدند، تهدید می‌کردند که از او به دلیل دخالت غیرقانونی در حرفه پزشکی شکایت خواهند کرد. آنها فقط به تهدید کردن بسنده نمی‌کردند، بلکه هر از گاهی نامه‌ای بدون امضا از روستا بیرون می‌فرستادند و گروهبان نیز او را به اتهامی فرامی‌خواند. آرایشگر از هزاران حیل سود می‌جست تا اعمالش را پنهان کند. ابتدا نسبت به من هم بی‌اعتماد بود، اما بعد که متوجه شد من به او خیانت نمی‌کنم، با من دوست شد. او واقعاً از قابلیت‌های پرخوردار بود؛ بنابراین از او می‌خواستم که در جراحیهای کوچک به من کمک کند، گاهی هم او را برای تزریق می‌فرستادم. چه اهمیتی داشت که مجوز ندارد. کارش را

بسیار خوب انجام می داد. و برای این مجبور بود پنهانی کار کند که ایتالیا سرزمین دیپلم و لیانس است، فرهنگی که تا حد دستیابی به یک شغل و حفظ آن تنزل پیدا کرده است. در گالیانو بسیار بودند روستاییانی که آن پزشکهای رسمی می توانستند برای تمام عمر آنها را لنگ کنند، اما به لطف این آرایشگر-قاچاقچی نیمه-ساحر و نیمه-طبيب، این مرد فرز و زبر و زرنگ، که ظاهری مرموز داشت و با مقامات و ژاندارمری در جنگ بود، راه می رفتند.

تنها سلمانی آن «امریکایی»، یعنی همان که مخصوص اربابان بوده، حقیقتاً به یک سلمانی شابهت داشت. در آنجا یک آینه که مگسها میاهش کرده بودند و چند چارپایه ساخته شده از الیاف گیاهی وجود داشت. روی دیوار هم بریده‌هایی از روزنامه‌های امریکایی همراه با عکسهایی از روزولت، رهبران سیاسی، هنرپیشه‌های امریکایی و تبلیغات لوازم آرایش چسبانده شده بود. این مغازه در واقع بقایای تالار باشکوه او در نمی‌دانم کدام خیابان نیویورک بود. مرد آرایشگر وقتی دوباره به آنجا می‌اندیشید اندوهگین می‌شد و چهره در هم می‌کشید. دیگر از زندگی خوب امریکا، جایی که آقای می‌کرد، چه چیزی برایش مانده بود؟ مگر کلبه‌ای در بالاترین نقطه روستا با دری که ماهرانده تراشیده شده بود، چند گلدان شمعدانی در مهتابی، زنی بیمار و فقیر. می‌گفت: «ای کاش بر نمی‌گشتم!» این «امریکایی‌ها» ی سال ۱۹۲۹ با اخلاق تشنه سگی و دندانهای طلا از دیگران شناخته می‌شدند.

دندانهای طلا به صورتی نامرتب و تجملی در دهان روستایی و عریض فاجالردا، که مردی درشت و قوی‌هیکل و در ظاهر لجوج و حیل‌گر بود، می‌درخشید. شاید به دلیل رنگ پوست چهره‌اش او را با این لقب می‌خواندند. اما در عوض او در نبرد مهاجرت پیروز شده بود و در جاه و جلال زندگی می‌کرد. او با مقدار متناهی پول از امریکا برگشته بود و

اگرچه مبلغ زیادی از آن پول را برای خرید قطعه زمینی لم یزرع از دست داده بود، هنوز می توانست آبرومندانه زندگی کند. البته ارزش واقعی این پول در این بود که نه با کار بلکه با زرنگی حاصل شده بود. فاجآلردا عصرها بعد از برگشتن از مزرعه، جلو در خانه اش، یا هنگام قدم زدن در میدان یرایم از ماجراهای بزرگ خود در امریکا و خوشبختی ای که در پی پیروزی اش به دست آورده، صحبت می کرد. او کشاورز بود اما در امریکا بنایی می کرد. می گفت: «یک روز یک لوله فلزی را که یر از خاک بود به من دادند تا خالی اش کنم، از همانهایی که در مین کار گذاشته می شود. من یک مینخ به سرش کوبیدم. عوض خاک یر از باروت بود و در دستم منفجر شد. دستم کمی خراش برداشت، اما کر شدم. پرده گوشم پاره شده بود. آنجا در امریکا بیمه بودم، لذا می بایست به من غرامت می پرداختند. معاینه ام کردند و گفتند که سه ماه بعد برگردم. بعد از سه ماه دیگر خوب می شنیدم، اما از آنجایی که برایم حادثه پیش آمده بود مطابق عدالت باید می پرداختند. می بایست سه هزار دلار می پرداختند. وانمود می کردم گزم؛ داد می زدند، تفنگ شلیک می کردند، اما من چیزی نمی شنیدم. چشمهایم را می بستند، تلوتلو می خوردم و خودم را به زمین می انداختم. پزشکان می گفتند که مشکلی ندارم و نمی خواستند خسارت بپردازند. یک دفعه دیگر معاینه ام کردند و بارها تکرار کردند. من چیزی نمی شنیدم و به زمین می افتادم. خوب، می بایست پول را به من می دادند. دو سال به همین متوال گذشت و من کار نمی کردم. دکترها می گفتند ته، من می گفتم که نمی توانم کاری انجام بدهم و از کار افتاده شده ام. بالاخره دکترها، بهترینهای امریکا، متقاعد شدند و بعد از دو سال سه هزار دلار به من پرداختند. بر اساس عدالت پول به دستم آمد و من بلافاصله به گالیانو برگشتم و بسیار سرخالم.» فاجآلردا افتخار می کرد که او، یک بی سرو پای گالیانویی، به تهایی با علم و با امریکا جنگیده و فقط با سلاح صبر و استقامت در مقابل پزشکان امریکایی پیروز شده است. علاوه بر این معتقد بود که حق به جانب اوست و حيله گری اش جنبه قانونی داشته است. اگر کسی به او

می‌گفت که پولش را با کلاهبرداری به دست آورده است، صادقانه شگفت‌زده می‌شد. من ملاحظه می‌کردم که این موضوع را به او نگویم، برای اینکه اساساً به او حق می‌دادم؛ و او با غرور داستان را برایم تکرار می‌کرد و احساس می‌کرد که قهرمان مردم فقیر است و خداوند در دفاع از او در مقابل دشمنان و دولت این پادشاه را به او داده است. وقتی فاجاچارد^۱ برایم حرف می‌زد، سایر ایتالیایی‌هایی را که طی مافرت به نقاط مختلف جهان به آنها برخورد کرده بودم، در ذهنم مرور می‌کردم. همه آنها از اینکه در برابر قدرتهای منظم جوامع متعدن جنگیده و خود را از بعضی مقررات آنجا رهانیده بودند احساس غرور می‌کردند. بین آنها پیرمردی بود که در استراسفورد^۲ بالای آون^۳، دهکده شکسپیر، به او برخورد کرده بودم. او یک گاری کوچک بستنی داشت که اسب کوچک زنگوله‌دار و تزئین‌شده‌ای آن را می‌کشید. اسمش ساراچینو^۴ - روی گاری‌اش به انگلیسی نوشته شده بود ساراساین^۵ - و از اهالی فروزینونه^۶ بود، هنوز حلقه در گوشش داشت و لهجه رومی را بد صحبت می‌کرد. به محض اینکه فهمید من ایتالیایی‌ام، برایم نقل کرد که پنجاه سال پیش از ایتالیا گریخته تا به خدمت سربازی نرود و به شاه ایتالیا خدمت نکند، و دیگر به ایتالیا برنگشته است. کار بستنی‌فروشی‌اش رونق گرفته بود؛ تمام گاریهای حامل بستنی در آن اطراف از آن او بود. دو فرزندش تحصیلات عالی داشتند؛ یکی وکیل و دیگری پزشک بود. اما وقتی جنگ جهانی سال ۱۹۱۴ درگرفته بود، او فرزندانش را به ایتالیا فرستاده بود تا به شاه انگلستان خدمت نکنند. و درباره فراخواندن آنها به خدمت زیر پرچم از جانب شاه ایتالیا در سال بعد از آن هم گفت: «خیالی نیست، درستش کردیم. و به شاه ایتالیا هم خدمت نکردیم.» برای ساراچینوی پیر هم، مثل فاجاچارد^۱، این یک عمل خجالت‌آور نبود، بلکه مایه افتخارش بود. او سرگذشتش را برایم نقل کرد، اسب کوچکش را می‌کرد و رفت.

1. Strassford

2. Avon

3. Saracino

4. Saracine

5. Frosinone

فایالردا هم پیروز شده بود. اما او برگشته بود و بعد از زمان کوتاهی علی رغم دندانهای طلایش دیگر نمی‌شد او را از سایر کشاورزان تشخیص داد. او داستان زندگی‌اش را هرچند کوتاه و جزئی نقل می‌کرد، اما برایش خاطره دقیقی از امریکا را به همراه داشت. دیگران برعکس او، بلافاصله همه چیز را به فراموشی می‌سپردند. برای آنها امریکا به دوران پیش از مهاجرتشان برمی‌گشت؛ یا شاید به زمانی که در آنجا بودند، در آن بهشت رؤیایی. در گراتانو چند نفری را دیدم که زرنکتر و امریکازده بودند. شاید بشود گفت مثل همانهایی که در آنجا ماندگار شدند. آنها دقت وافر داشتند که دوباره جذب زندگی دهقانی نشوند. یکی از آنها در گراتانو، روی یک صندلی جلو در خانه‌اش یا در میدان می‌نست و عبور و مرور مردم را تماشا می‌کرد. مرد میانسالی بود، بلند، لاغر و قوی، با چشمانی تیز، بینی عقابی و پوستی تیره. همیشه سیاه می‌پوشید و یک کلاه پانامای لبه‌پهن بر سر می‌گذاشت. نه تنها دندانهایش بلکه سنجاق کراوات، دکمه‌های سرآستین، زنجیر ساعت، آویزهای زینتی، طلسم خوش‌یمنی، انگشترها و جاسیگاری‌اش هم از طلا بود. در امریکا کارش گرفته بود، دلالی و تجارت می‌کرد؛ البته شاید هم کشاورزان بیچاره را استثمار می‌کرد. عادت کرده بود دستور بدهد و هم ولایتی‌هایش را به دیده تحقیر می‌نگریست. اما هر سه یا چهار سال به روستای خود برمی‌گشت، جایی که خانه‌ای را در تملک داشت و با نمایاندن دلارها و انگلیسی ناهنجار و ایتالیایی ناهنجارترش فخر می‌فروخت. اما مواظب بود تا پاگیر نشود. می‌گفت: «می‌توانم اینجا بمانم، به اندازه کافی پول دارم. ممکن است که مرا به عنوان دهمدار انتخاب کنند، در روستا کار هست. می‌شود همه چیز را به شیوه امریکایی‌ها ساخت، اما بی‌نتیجه خواهد بود و همه چیز از دست خواهد رفت. کارهایم در آنجا انتظار مرا می‌کشند.» روزنامه‌ها را واری می‌کرد، به رادیو گوش می‌داد. وقتی مطمئن شد که جنگ آفریقا بلافاصله شروع می‌شود چمدانهایش را بست، سوار اولین کشتی شد تا در ایتالیا گیر نیفتد و فرار کرد.

بعد از سال ۱۹۲۹، آن سال شوم، عده کمی از نیویورک برگشتند و عده‌ای نیز به آنجا رفتند. روستاهای لوکانیا دو نیم شده بود؛ نیمی اینجا و نیمی آن طرف دریا به سر می‌بردند. خانواده‌ها جدای از هم زندگی می‌کردند؛ زن‌ها تنها مانده بودند. برای آنهایی که این طرف بودند امریکا دورتر از همیشه به نظر می‌آمد و امکان نجاتشان نیز از بین رفته بود. فقط پست مرتباً چیزهایی از آن پایین می‌آورد که بخشی از آنها، هدایای همولایتی‌های خوشبخت برای بستگانشان بود. دون گوزمینو با این بسته‌های ارسالی کاملاً مشغول بود، بسته‌هایی که حاوی قیچی، چاقو، ماشین اصلاح، لوازم کشاورزی، داس کوچک، چکش، انبردست و تمام لوازم کوچک زندگی عادی می‌شد. زندگی در گالیانو تا آنجایی که به لوازم مکانیکی مربوط می‌شد کاملاً امریکایی بود. در مورد مقیاس وزن و اندازه نیز چنین بود؛ روستاییان بیشتر از یوند و اینچ استفاده می‌کردند تا از کیلوگرم و سانتیمتر. زنانی که با دوکهای کهنه نخ می‌رشتند، نخ‌ها را با قیچهای پیتزبورگ^۱ می‌بردند. ماشینهای اصلاحشان از کاملترین‌ها بود که من در سایر نقاط ایتالیا ندیده بودم. تیشه‌هایی که کشاورزان با خود حمل می‌کردند، همه از فولاد ساخت امریکا بود. کشاورزان هیچ گونه پیشینه ذهنی در مقابل این لوازم مدرن نداشتند و آنها را با رسوم قدیمی خود در تعارض نمی‌دیدند. آنها هر چه را که از نیویورک می‌رسید با خوشحالی می‌پذیرفتند، همان طوری که ممکن بود از رُم بپذیرند. اما از رُم چیزی نمی‌رسید. هرگز هم چیزی نرسیده بود، مگر مأمور جمع‌آوری مالیات و صحبت‌هایی از رادیو.

فصل پانزدهم

در این روزها صحبتهای زیادی در مورد جنگ می‌شد، و دون لوئیجینو بر آن بود تا همه را به یک گردهمایی فراخواند. دیگر اکتبر شده بود، نیروهای ما از رود مارب^۱ می‌گذشتند و جنگ حبشه شروع شده بود. مردم ایتالیا آماده بودند! و آمریکا پیش از پیش، همچون جزیره‌ای در آسمان، در مه انبوه آتلانتیک دور می‌شد. چه کسی می‌توانست بگوید تا کی؟ شاید برای همیشه.

این جنگ برای روستاییان اهمیتی نداشت. رادیو می‌غرید. و دون لوئیجینو تمام آن ساعاتی را که به سیگار کشیدن روی مهتابی مشغول نبود، در مدرسه می‌گذراند و برای دانش‌آموزان سخنرانی می‌کرد — صدایش همه جا شنیده می‌شد — و به آنها یاد می‌داد که بخوانند «کاکا سیاه حبشی زیبا». و در میدان شهر برای همه نقل می‌کرد که مارکونی^۲ اشعه‌ای مرگبار کشف کرده است که به زودی ناوگان دریایی انگلیس را به هوا خواهد فرستاد. او و دیگر استاد مدرسه و همکار رادیویی‌اش می‌گفتند که این جنگ مخصوصاً به نفع کشاورزان گالیانو در گرفته است، چون سرانجام خدا می‌داند چقدر زمین برای کاشتن گیرشان بیاید، آن هم زمینی خوب که بی هیچ زحمتی ققط کافی است کاشته و بذر افشانده

۱. Mareb، رودی در آفریقای شرقی که از مرز اتیوپی و اریتره می‌گذرد. — م.

۲. Marconi، دانشمند ایتالیایی که در سال ۱۹۰۹ برنده جایزه نوبل در فیزیک شد. — م.

شود تا محصول بدهد. متأسفانه آن دو معلم مدرسه بیش از اندازه در باب عظمت رُم سخن می‌گفتند، طوری که روستاییان، دیگر حرفهای آنان را باور نداشتند. آنها در سکوت، بی‌اعتمادی و تسلیم سرهایشان را تکان می‌دادند.

رُمی‌ها خواستند جنگ در بگیرد و حالا می‌خواستند جنگ را به گردن آنها بیندازند؟ خوب است! مردن در صحرای حبشه بدتر از مردن از مالاریا در سرزمین خود و در ساحل رود ساثورو نبود. آن روزها دانش‌آموزان مدارس، پيشاهنگان فاشیست، معلمان مدارس، جمعیت زنان صلیب سرخ، مادران و بیوه‌های مردان از دست‌رفته میلانی، زنان فلورانس، عطاران، مغازه‌داران، بازنشستگان، روزنامه‌نگاران، پلیس، کارمندان ادارات رُم، و در کل همه آنهایی را که «مردم ایتالیا» نامیده می‌شوند، موج سعادت و شوق و عظمت در بر گرفته بود. اما من در گالیانو در موقعیتی نبودم که این مسائل را ببینم. روستاییان بیش از پیش ساکت، اندوهگین و بدخلق شده بودند. به این سرزمین موعوده که ابتدا لازم بود از صاحبان اصلی آن غصب شود، اعتماد نداشتند؛ به فراست دریافته بودند که این عمل نمی‌تواند درست باشد و عاقبت خوشی به دنبال ندارد. متولیان ساکن رُم عادت نداشتند کاری برای آنها انجام دهند؛ بنابراین اقدام به جنگ، علی‌رغم حرفهایی که گفته می‌شد، لزوماً اهداف دیگری به دنبال داشت که به آنها مربوط نمی‌شد. می‌گفتند: «اگر اهالی رُم پول دارند که خرج جنگ بکنند، چرا پول روی اگری را که از چهار سال پیش خراب شده است تعمیر نمی‌کنند؟ چرا هیچ کس به فکر بازسازی آن نیست؟ آنها می‌توانند روی رودها آب‌بند درست کنند و چند چاه جدید برای ما حفر کنند. همین طور به جای اینکه اندک درختان موجود در جنگلها را از بین ببرند، می‌توانند درختان جدیدی بکارند. اینجا زمین به اندازه کافی داریم، اما ملزومات آن را نداریم.» بنابراین جنگ را هم یک بدبختی اجتناب‌ناپذیر قرض می‌کردند، مثل خراج و یا مالیات بر برزها. از اینکه به عنوان سرباز به آفریقا اعزام شوند

وحشی نداشتند و می‌گفتند: «اینجا مثل سگ زندگی کردن و یا آنجا مثل سگ مردن فُرقی ندارد.» اما غیر از شوهر خانم کاترینا، هیچ کس حاضر نشد داوطلبانه اعزام شود. علاوه بر این، روشن بود که نه تنها اهداف جنگ بلکه شیوهٔ پیشبرد آن به ایتالیای دیگر، ورای کوهها، مربوط می‌شد و ربطی به روستاییان نداشت. فقط چند نفر را فراخوانده بودند، دو یا سه نفر در تمام روستا، همراه یا چند نفری که می‌بایست به خدمت سربازی اعزام می‌شدند؛ جوانکی به نام دون نیکولا، فرزند یک کشیش که نزد صومعه‌نشینان ملفی تربیت شده بود. و یک درجدار وظیفه که مجبور بود با اولین نفرات اعزام شود. تنی چند از روستاییان بسیار فقیر که نه قطعه زمینی داشتند و نه چیزی برای خوردن، با حرفهای دون لوتیجینو و وعدهٔ حقوق بالا و سوسه سده و تقاضا کرده بودند تا به صورت کارگر اعزام شوند، اما درخواست آنها همیشه بی‌جواب مانده بود. این بدبختهای آس و یاس به من می‌گفتند: «نمی‌دانند با ما چه کار کنند، ما را حتی برای عملگی هم نمی‌خواهند. جنگ برای شمالیها درگرفته است، ما باید در خانه‌هایمان از گرسنگی بمیریم؛ دیگر هم هرگز نمی‌توانیم به امریکا برویم.»

سوم ماه اکتبر، تاریخ شروع رسمی جنگ، روز ملالت‌آوری بود. ژاندارمها و پشاهنگان فاشیست منتسب به دهدار حدود بیست نفر از روستاییان را در میدان جمع کرده بودند و آنها میبخت به سخنان تاریخی رادیو گوش می‌کردند. دون لوتیجینو دستور داده بود تا بر سر در دهداری، مدرسه و خانه‌های اربابان پرچم نصب کنند. در نور آفتاب، باد پرچمهای سه رنگ را مواج می‌ساخت و رنگ شاد و روشن آنها در مقابل پارچه‌های سیاه مخصوص عزای کلبه‌های روستاییان تضاد ایجاد می‌کرد. ناقوس را هم به صدا درآورده بودند. مسئول نواختن ناقوس آن را با حالت حزن‌انگیز همیشگی و همچون اعلان مرگ نواخته بود. جنگی که در رُم با شادی و امید شروع شده بود، در گالیاتو با بی‌تفاوتی و اندوه همراه بود. دون لوتیجینو به روی مهتابی دهداری رفت و از آنجا دربارهٔ

عظمت فناپذیر رُم، هفت تپه رُم، گرگ^۱، سیاه ژولیو سزار^۲، تمدن و امپراتوری روم و حیات دوباره آن صحبت کرد. می‌گفت که دنیا به خاطر عظمتمان از ما متنفر است، اما دشمنان رُم شکست خواهند خورد و ما بار دیگر پیروزمندانه جاده‌های رُم را خواهیم پیمود. با آن صدای تیز خود خیلی چیزهای دیگر درباره رُم گفت که در ذهن من مانده است. سپس دهانش را گشود و شروع کرد به خواندن آهنگ «جوانی» و با دستش اشاره تحکم‌آمیزی کرد تا بچه‌های مدرسه از میدان پا او در خواندن هماهنگ شوند. گروه‌بان و اشخاص مهم نیز در کنار او، روی مهابتی، جمع شده بودند و با هم می‌خواندند، البته جز دکتر میللو که با آنها موافق نبود. پایین، در مقابل دیوار، تعداد انگشت‌شماری از روستاییان در سکوت به آهنگ آنها گوش سپرده بودند، دستهایشان را روی چشهایشان گرفته بودند تا مانع از تابش آفتاب شود. آنها در پوشش تیره و سیاهشان به شبکور می‌مانتند. روی دیوار دهداری و نزدیک مهابتی لوح سفیدی از سنگ مرمر نصب شده بود که اسامی کشته‌شدگان جنگ جهانی روی آن درج شده بود. برای روستایی به این کوچکی آن همه کشته زیاد بود. اسامی تمام خانواده‌های گالیانو در آن وجود داشت: روبیلوتو^۳، کاریونه^۴، گوارینی^۵، بونلی، کارنواله، واجیونی^۶، گوئرینی^۷؛ اسم هیچ خانواده‌ای از قلم نیفتاده بود. یا مستقیماً تلفات داده بودند یا از طریق روابط فامیلی و پدرخواندگی. تعداد زخمیها، بیماران و کسانی که جنگیده بودند و جان سالم به در برده بودند بیش از این بود. ولی چرا کشاورزان طی صحبت‌هایشان با من هیچ حرفی نمی‌زدند و هیچ اشاره‌ای به جنگ، اقداماتشان، مناطقی که دیده بودند و رنجی که کشیده

۱. اشاره به رومولوس فرزند ملکه سلویاست که گرگی او را شیر داد. او شهر رُم را بنا نهاد و بعد از کشتن برادر دوقلوی خود، روم، اولین حاکم آنجا شد. — م.

۲. Giulio Cesare، سردار نامی روم باستان که جمهوری را به امپراتوری تبدیل کرد و بعدها به دست اتحاد جوانان جمهوری خواه به قتل رسید. — م.

3. Rubiloto

4. Carbone

5. Guarini

6. Racioppi

7. Guerrini

بودند نمی‌کردند؟ تنها کسی که یک چیزهایی به من گفته بود همان آرایشگری بود که دندان می‌کشید؛ آن هم فقط برای اینکه به من بگوید که چگونه هنرش را در مدتی که در کارسوا^۱ به عنوان حامل تخت روان زخمیها کار می‌کرده، فراگرفته است. روستاییان حتی خود را در جنگ بزرگ و خونین که در گذشته‌ای نزدیک درگرفته بود ذی‌نفع نمی‌دیدند؛ درگیر آن شده بودند اما انگار فراموشش کرده بودند. هیچ کس از افتخاراتش به خود نمی‌بالید، از نبردهایی که انجام داده بود برای فرزندانش تعریف نمی‌کرد، زخمهایش را نشان نمی‌داد و یا از دردهایش شکوه نمی‌کرد. اگر من از آنها سؤالی می‌کردم، کوتاه و بی‌تفاوت جواب می‌دادند. این هم بدبختی‌ای بود که همچون سایر بدبختی‌ها تحمل می‌شد. این جنگ هم جنگ رومی‌ها بود. آنها در زیر پرچمی راه می‌رفتند که سه رنگش برایشان بیگانه بود، نشان اصالت ایتالیای دیگر را داشت، و غیرقابل درک، خشن و ناهماهنگ با محیط اطراف به نظر می‌رسید. رنگ سرخ روشن آن وقیح بود و رنگ سبزش در منطقه‌ای که حتی درختها خاکستری بود و بوته علفی هم روی خاکهای پی‌حاصل نمی‌روید، غیرقابل پذیرش به نظر می‌آمد. این رنگها و سایر رنگهای نظیر این لازمه دنیای اشرافیت و مناسب لباسهای نظامی نجبا و پرچمهای شهری است. آنها را با دنیای روستاییان چه کار؟ رنگ آنها یکی است، همان رنگ چشمان اندوهگین و لباسهایشان، البته رنگ که نه، تیرگی خاک و مرگ. پرچمهای روستاییان مانند چهره مادونای حامی کشاورزان سیاه است. سایر پرچمها در حقیقت دارای رنگهای متنوعی است که به تمدن دیگری تعلق دارد و در گذر تاریخ به سوی فتح و پیشرفت در حرکت است و روستاییان جزئی از آن به شمار نمی‌روند. اما از آنجایی که این تمدن قوی‌تر و نظم داده شده است، روستاییان باید زیر بار آن بروند. آنها در حیشه می‌مردند، آن‌سان که قبلاً در ساحل رود

ایسوتزو^۱ و یا پیاوله^۲، و در قرنهای پیشین تحت پرچمهای رنگارنگ دیگر در تمام دنیا.

آن روزها داشتم کتابی درباره تاریخ شهر ملفی اتر دل تزیو^۳ می خواندم. کتاب را هنگام جستجو در کتابهای قدیمی منزل دکتر میللو پیدا کرده بودم. من تقریباً هر روز به آنجا می رفتم؛ قهوه ای می نوشیدم و با مارگریتا و ماریا، دختران سیلو، ساده و بذله گوی دکتر صحبت می کردم. کتاب مربوط به نیمه دوم قرن گذشته و درباره افتخارات محلی شهر ملفی بود و افرادی از جمله پیرمردی با یک پای چوبی که هنوز زنده بود در آن صحبت می کرد. او به لشکر ناپلئون پیوسته بود و در گذرگاه برسینا^۴ و در تبرد با روسها پایش را از دست داده بود. بیش از نیم قرن روی خیابانهای سنگفرش ملفی می لنگید و برای همشهریانش نشان تمدن غیرقابل باوری را که بر تش حک شده بود، به نمایش می گذاشت اما خود از آن بی خبر بود. برای یک روستایی اهل ملفی، روسیه یا امپراتوری فرانسه چه اهمیتی داشت؟ آن سان که ویکتور هوگو ممکن بود به سبک باروک بیان کند، تاریخ یک پایش را از او گرفته بود، اما او حتی نمی دانست که تاریخ چیست. تاریخی از این دست، که روستاها همیشه مجبورند تحت سلطه اش قرار گیرند، آثار بدتری برای همشهریان مرد لنگ به جا گذاشته بود. خرابه های ملفی، که شهری متعدد و پرجمعیت بود، زمانی به وجود آمد که یک کاپتان قراتوی در تبرد با نیروهای اسپانیولی کارلو^۵ پنجم در کوههای اطراف، تصمیم گرفت یا سربازانش در شهر پناه بگیرد. نیروهای اسپانیولی پی یترو ناوازو^۶ به فرمان لاتراک^۷ شهر را به محاصره درآوردند، بعد اشغال کردند و هرکه را بر سر راهشان یافتند کشتند، بی آنکه شهروندان مقتول چیزی از فرانسه و اسپانیا یا فرانچسکو^۸ اول یا کارلو پنجم بدانند. سربازان تمام خانه ها را

1. Isonzo 2. Piave 3. Del Zio 4. Bersina 5. Carlo
6. Pietro Navarro 7. Lautrec 8. Francesco

ویران کردند و هر چه را باقی مانده بود، به فیلیپو در رانجه^۱ و بعد به عنوان پاداشی برای پیروزیهای دریایی، به آندره آ دوریا^۲ی جنوایی بخشیدند، در حالی که اهالی شهر او را کمتر می شناختند. این مرد جنوایی هرگز به خودش زحمت نداد تا سری به رعیت ملک تیول خود بزند، ورثه او نیز چنین نکردند. تنها مباشران خود را می فرستادند تا در حد ممکن تمام پول رعایا را جمع آوری کنند. بدین سان، به علت جبر تامفهوم تاریخی که به رعایا مربوط نمی شود، آنها برای تمام قرنهای بعد در فقری سیاه گرفتار آمدند. در طول تاریخ، بیگانگان بسیاری مثل فرانسویها و اسپانیایی ها، به دلایلی ناشناخته این سرزمینها را در توردیده بودند؟ حال طبیعی بود که روستاییان بعد از هزاران سال تکرار مکررات و تجاربی مشابه، با شنیدن خبر جنگ به هیجان نیایند؛ نسبت به تمام پرچمهایی اعتماد باشند و در سکوت لوثیجینو را به حال خود واگذارند تا از مهنایی ساختمان دهداری درباره افتخارات رُم داد سخن دهد.

دولت، تئوکراسی و ارتش طبیعتاً قدرتمندتر از مردم روستایی پراکنده اند. این مردم روستایی باید تسلیم و زیردست باشند، اما نمی توانند افتخارات و اقدامات این تمدن را، که در اصل دشمن آنان محسوب می شود، از آن خود بدانند. تنها جنگهایی که آنها را تحت تأثیر قرار داده، همان نبردهایی است که برای دفاع از خود در مقابل این تمدن، تاریخ، حکومت، تئوکراسی و ارتش انجام داده اند. آنها این جنگها را تحت بیرقهای سیاه خود، بدون داشتن فرماندهای نظامی و بی هیچ تمرینی نومیدانه انجام داده اند؛ جنگهایی که سراسر بدبختی و همیشه محکوم به شکست بوده، جنگهایی سخت و غیرقابل درک برای تاریخ نگاران.

روستاییان گالیانو به فتح حبشه علاقه ای نداشتند، دیگر جنگ جهانی را به خاطر نمی آوردند و درباره کشته های آن صحبت نمی کردند، تنها یک جنگ بود که در عمق قلب آنها نفوذ کرده بود؛ در دهانهایشان

1. Filippo d'Orange

2. Andrea Doria

می چرخید و به داستان، قصه، حماسه و افسانه تبدیل شده بود: جنگ راهزنان. جنگ راهزنان در سال ۱۸۶۵ خاتمه یافته بود؛ بنابراین هفتاد سال از آن تاریخ می گذشت و تنها عده کمی از سالخوردگان مانده بودند که مستقیماً در تبرد مشارکت داشتند یا شخصاً شاهد درگیریها بودند. اما همه، از پیر و جوان، زن و مرد با شور و هیجان خاصی در مورد آن صحبت می کردند؛ انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. وقتی با روستاییان صحبت می کردم، می توانستم مطمئن باشم که موضوع صحبتشان چیست؛ بلافاصله، هر طور شده برمی گشتیم سر موضوع جنگ راهزنان. هر چیزی یادآور آن دوران بود. هیچ کوه، دره، جنگل، سنگ، چشمه یا غاری نبود که به نبردهای به یادماندنی آنان ربط پیدا نکند و یا به عنوان پناهگاه و مخفیگاه مورد استفاده قرار نگرفته باشد. هیچ جای مخفی ای نبود که به عنوان محل گردهمایی مورد استفاده قرار نگرفته باشد. هیچ نمازخانه ای نبود که در آن نامه های تهدیدآمیز قرار نداده باشند و یا برای آزاد کردن گروگانها در آنجا پول دریافت نکرده باشند. جاهایی مثل چالۀ یرسالیهره نام خود را از اقدامات آنها گرفته بودند. هیچ خانواده ای نبود که جانب موافق و یا مخالف راهزنان را نگرفته باشد، هیچ خانواده ای نبود که یکی از اعضایش همراه شورشیان نبوده و او را مهمان یا پنهان نکرده باشد، هیچ خانواده ای نبود که از بستگانش قتل عام نشده باشد و یا محصولاتش را راهزنان به آتش نکشیده باشند. نفرت و کینه ای که روستا را به دو نیم کرده و به نسلهای بعدی سیرده شده بود و هنوز هم وجود داشت، ریشه در آن دوران داشت. اما جز در مواردی استثنایی، روستاییان همیشه جانب راهزنان را گرفته بودند. با گذشت زمان این اعمال، که بر تصورات آنان تأثیر شگرفی گذاشته بود، با تمام جنبه های خانوادگی روستا درآمیخته و در صحنهای روزانه شان جا گرفته بود؛ همچنین حضور حیوانات و ارواح در آن ماجراها رشد کرده و حقیقت یک افسانه را به خود گرفته بود. من در اینجا قصد ندارم از راهزنی تمجید کنم، اما به نظر می رسد که چند صباحی است ادبای زیبایی شناس

و سیاستمداران دورو، تمجید از آن را باب کرده‌اند. از دیدگاه تاریخی راهزنی واقع‌های در مقابل استقلال و اتحاد ایتالیا^۱ قلمداد می‌شود و جای هیچ‌گونه دفاعی ندارد. از دیدگاه آزادی و پیشرفت، آخرین جهش گذشته است که بی‌رحمانه قلع و قمع شده است، جنبشی شوم و وحشیانه، دشمن اتحاد ایتالیا و دشمن آزادی و حیات مدنی. و در حقیقت جنگی است که بوربون‌ها، اسپانیا و پاپ، بنا به دلایل خاصی خود، آن را برانگیخته و تغذیه کرده بودند. اما راهزنی کشاورزان چیز دیگری است. از این دیدگاه نه تنها نمی‌توان درباره آن قضاوت کرد، بلکه نمی‌شود از آن سر درآورد. از طرف دیگر، حتی خود روستاییان درباره آن قضاوت نمی‌کنند و به دفاع از آن بر نمی‌خیزند، و هنگامی که با شور و هیجان از آن صحبت می‌کنند به اقدامات خود افتخار نمی‌کنند. کشاورزان از دلایل تاریخی آن نبردها، نفعی که بوربون‌ها، پاپ و همچنین فئودالها از آن نبردها می‌بردند، اطلاعی ندارند. برای آنها هم این نبردها ناخوشایند و دهشتناک است و فقط در قلبشان جای دارد؛ قسمتی از زندگی‌شان، اساس شاعرانه تصوراتشان و حماسه تیره و سراسر ناامیدی آنان است. حتی ظاهر امروزی روستاییان یادآور تصویر راهزنان دیروزی است: ساکت، متروی، گوشه‌گیر، ترشرو، با کلاه و لباس مشکمی، و زمستانها با کت بلند سیاه؛ و وقتی به مزارع می‌روند، همیشه به تفنگ و تیشه مسلح‌اند. قلبشان آرام و روحشان صبور است. قرن‌ها تسلیم بودن، همراه با احساس بهبودگی و ناتوانی در برابر قدرت سرنوشت بر شانه‌هایشان سنگینی می‌کند. اما وقتی بعد از سالها صبر و تأمل، کارد به استخوانشان می‌رسد و احساس عدالت و دفاع در آنها به جوش می‌آید، شورشان بی‌حد و اندازه است؛ شورشی غیرانسانی که نقطه شروع و پایانش مرگ است و سببیت آن از ناامیدی ناشی می‌شود. راهزنان، در مقابل تعدی حکومت بی‌دلیل و ناامید از حیات و آزادی کشاورزان دفاع

می کردند. از بخت بد، آنها بی آنکه خود آگاه باشند به صورت ابزار تاریخی درآمده بودند که علیه خود آنها عمل می کرد؛ به دفاع از علت کره آن بر می خاستند و ناپود می شدند. اما دنیای روستایی در مواجهه با تمدن متخاصمی که درکشان نمی کرد اما آنان را بنده خود می ساخت، با راهزنی از طبیعت خود دفاع می کرد. بنابراین روستاییان به طور طبیعی، پهلوانان خود را در وجود راهزنان می دیدند. دنیای روستایی فاقد حکومت و ارتش است و جنگهای آنان چیزی جز انفجار شورشها نمی تواند باشد و همیشه، اجباراً، محکوم به شکست است؛ اما به حیات خود ادامه می دهد، ثمرات زمین را به فاتحان می بخشد و وسعت، خدایان زمینی و زیانش را بر آنها تحمیل می کند.

یا روستاییان صحبت می کردم و در چهره و ظاهرشان دقیق می شدم؛ همه کوتاه بودند، و پوست تیره، سری گرد، چشمان درشت و لبان باریک داشتند. در ظاهر بدوی آنان هیچ نشانی از رومی، یونانی، اتروسکی^۱ و نورمائی^۲ بودن و یا نشانی از سایر ملل فاتحی که سرزمین آنان را در نور دیده بودند وجود نداشت، اما شکل و شمایل ایتالیایی های پیشین را به یاد می آوردند. به نظرم می رسید که زندگی آنان در نوع امروزی اش، مانند زمانهای نخستین است، و تاریخ بی آنکه آنها را لمس کرده باشد از قرازشان گذشته است. از دو ایتالیایی که با هم در یک سرزمین زندگی می کنند، ایتالیای کشاورزان مطمئناً قدیمی تر است، معلوم نیست از کجا آمده است، شاید همیشه بوده است. این همان ایتالیای پستی است که وقتی فاتحان آسیایی روی کشتیهای آنها^۳ دماغه کالا بریا را دور می زدند مشاهده کردند. می اندیشیدم که باید تاریخی درباره این ایتالیا نوشت، البته اگر بشود تاریخی نوشت که فراتر از زمان باشد؛ تاریخی ابدی، فناپذیر و اساطیری. این ایتالیا در سکوت تیره اش قرار داشت، مثل

1. Etruschi 2. Normanni

۳. Enea، قهرمان تروایی و فرزند ونوس که هومر او را تعجید کرده است. — م.

زمین، در توالی فصول یکتواخت و در تکرار شوربختی. و آنچه از بیرون
 بر آن می‌گذشت، اثری از خود به جا نمی‌گذاشت و به حساب نمی‌آمد.
 این سرزمین، فقط دفعاتی چند از جا برخاست تا از خود در مواجهه با
 خطری نابودکننده دفاع کند. و این اندک برخاستنها، که طبیعتاً به شکست
 انجامید، تنها جنگهای ملی آن محسوب می‌شود. نخستین نبرد همانا
 مقاومت در مقابل کشتیهای انه‌آ بود. از این منظر، ویرژیل^۱ یک مورخ
 بزرگ است. فاتحان فنیقی که از تروا آمده بودند، تمام ارزشهای مخالف
 دنیای روستایی یعنی مذهب و حکومت و حکومت مذهبی را با خود
 آوردند. اما سنتهای مذهبی انه‌آ نمی‌توانست برای ایتالیایی‌های قدیم، که
 با حیوانات در دشتها زندگی می‌کردند، قابل فهم باشد. آنها با خود نیروی
 نظامی، اسلحه، سیر، نشان نسب خانوادگی و جنگ آوردند. مذهب
 فنیقی‌ها خشن بود و انسان را قربانی خود می‌ساخت؛ انه‌آی پرهیزگار
 روی توده هیزم مشتعل پالانته^۲ زندانیان را به آتش می‌کشید تا به پای
 خدایان حکومت او قربانی شوند. اما این ایتالیایی‌های قدیم دهقان بودند،
 بدون مذهب و بدون قربانی. وقتی تروایی‌ها به ایتالیا رسیدند، در ساکتان
 سرزمینها لجاجتی قصاص‌ناپذیر یافتند که از تفاوت مطلق تمدن آنها با
 دنیای بومی سرزمین مغلوب ناشی می‌شد. در حقیقت، انه‌آ متحدانش را
 فقط در میان مردم غیروستایی اتروسک یافت. آنها نیز مثل خود انه‌آ از
 شرق آمده بودند، شاید هم مثل او از نژاد سامی بودند، و دولشان نیز
 حکومت نظامی متنفذین بود. با کمک این متحدان جنگ آغاز شد. در
 یک طرف سپاهی بود با شمشیرهای براق که خدایان آبدیده کرده بودند
 و در طرف دیگر، آن گونه که ویرژیل تشریح می‌کند، دسته‌های مردم
 روستایی که هیچ خدایی مسلحشان نکرده بود، اما با تبر، داس، کارد و
 سایر ابزار کار روزانه‌شان از خود دفاع می‌کردند. آنان راهزن بودند و

۱. Virgilio، شاعر بزرگ لاتین و راهنمای داتره در سفرش به دنیای دیگر. — م.

۲. Pallante، فرزند اواندرو (Evandro) که به کمک انه‌آ فرستاده شد. — م.

همگی دارای ارج و منزلت. دریغ که نمی توانستند پیروز شوند. ایتالیا سرزمین پست، فتح شده بود.

به خاطر او بانو کاتیللا کشته شد
 ائوریالدو، تورنو و نیز ویتز به زخمی کشته شدند.^۱

بعد رُم حاکم شد و تئوکراسی دولتی و نظامی تروایی ها، یعنی بانیان خود را کامل کرد، اگرچه فاتحان مجبور بودند زبان و آداب و رسوم سرزمینهای فتح شده را بپذیرند. رُم نیز خود را در برابر دفاع روستاییان دید، و سلسله جنگهای طولانی ایتالیایی سخت ترین مانعی بود که سر راهش قرار داشت. اینجا نیز ایتالیایی ها از نظر نظامی باختند، اما طبیعت خود را نجات دادند و با مهاجمان درنیامیختند. بعد از این دومین جنگ ملی، دنیای دهقانی، محصور در اواخر رومی ها، انگار در صبر و حوصله به خواب رفت. بعد، با سپری شدن قرن ها، وقوع حوادث و آمدن مردم گوناگون تمدن فئودالی مستولی شد، که البته ربطی به دنیای دهقانی نداشت، اما به زمین وابسته بود و به ملک تیول محدود می شد، بنابراین خود را با شیوه زندگی روستایی در تضاد نمی دید. بدین ترتیب می شود فهمید که چرا امروز ازووی ها نزد کشاورزان از وجهه های مردمی برخوردارند، چرا از کورآدیتو^۲ همچون یکی از پهلوانان خود یاد می کنند و بر مرگ او می گریند. مطمئناً، بعد از سقوط او، این سرزمین که در آن زمان حاصلخیز بود، به ویرانی اندوهناکی کشیده شد.

جنگ ملی چهارم روستاییان راهزنی بود. اینجا نیز، ایتالیای پست به حکم تاریخ اشتباه کرده بود و می بایست می باخت. چون نه سلاحهای

۱. اشاره ای است به کدی الهی داتته («جهنم»، سرود اول، مصرعهای ۱۰۶ تا ۱۰۸).
 ائوریالدو (Eurialdo) و نیزو (Niso) همراهان آه در جنگ برای فتح لاتزیو بودند. تورنو (Turno) شهریار روتولی ها بود که به دست آه آ به قتل رسید. کامیلا (Camilla) نیز دختر پادشاه وولشی ها بود که در جنگ با تروایی ها سقوط کرد. م.م.

ساخت وولکانو^۱ را داشت و نه، مثل ایتالیای دیگر، آتشبار سنگین نیروهای حکومتی را؛ از پشتیبانی خدایان نیز بی بهره بود. یک مادونای حقیر سیه چهره در مقابل حکومت اخلاق گرای پیروان هگل در ناپل، چه می توانست بکند؟ راهزنی آنان چیزی جز اشتعال جنونی قهرمانانه نبود. توحشی توأم با ناامیدی بود یعنی میل به نیستی و ویرانی، بدون اندکی امید به پیروزی. کاروزو یکی از ترسناک ترین رهبران دسته راهزنان می گفت:

«دوست داشتم دنیا فقط یک قلب می داشت و من آن را می دریدم.»

این تمایل کور به نابودی، این اراده خونین به خودکشی و فنا، سالهاست که ورای صبر و بردباری و رنج روستاییان در کمین نشسته است. هر شورش روستایی چنین شکلی به خود می گیرد و از تمایل به عدالتخواهی، که در اعماق تیره درونشان جای دارد، شروع می شود. بعد از راهزنی، این سرزمینها در آرامشی شوم فروخفت. اما هر از گاهی، در بعضی از روستاها، روستاییانی که نمی توانند صدایشان را به گوش حکومت برسانند و یا قانون از آنها دفاع نمی کند، برای مرگ به یا می خیزند؛ مجسمه ها و پادگان ژاندارمری را به آتش می کشند؛ زمینداران را می کشند و سپس تسلیم و راهی زندان می شوند.

از راهزنان واقعه سالهای ۱۸۶۰ تقریباً کسی باقی نمانده بود. جولیا به من می گفت که فقط یکی از آنها در نزدیکی میسانلو زندگی می کند. پیری بود نود ساله، با محاسن سفید بلند. او را به چشم یک قدیس می نگریستند. او یکی از رهبران دسته ای بود که وحشت برمی انگیخت. حالا در روستا زندگی می کرد، روستاییان از او مثل یک وطن پرست تجلیل می کردند و برای تمام مشکلاتشان به او رو می آوردند تا نظرش را جویا شوند. متأسفانه هرگز نتوانستم او را ببینم. اما با یکی دیگر در گراسانو برخورد کردم. داشتم پیش آتونو روزلی، دستیارم، آرایشگر و نزن اصلاح می کردم که مرد سالخورده قوی هیکلی با گونه های قرمز، سبیل کلفت

۱. Vulcano، الهیتی رومی و خدای آتشیای زیرزمین. — م.

سفید و چشمان آبی وارد شد. به خود مغرور بود و لباس مخملی شکار بر تن داشت. هرگز او را در روستا ندیده بودم. در انتظار نوبت خود پیپ روشن کرد و از من پرسید که هستم. وقتی به او پاسخ دادم، او هم مانند سایر روستاییان گفت: «یک تبعیدی؟ در رُم از تو خوششان نمی آید». پرسیدم که چند سال دارد. جواب داد: «خیلی، در دورهٔ راهزنان جوان بودم. پانزده سال داشتم که با برادرم یکی از ژاندارمها را کشتیم. آن درخت بلوط پیر کنار جاده را در دویست متری قبل از ورود به روستا دیده‌ای؟ همان جا بود که به او برخوردیم. می‌خواست متوقفمان کند؛ ما هم مجبور شدیم او را به قتل برسانیم. جسدش را در گودالی پنهان کردیم، اما فوراً پیدایش کردند. برادرم بلافاصله دستگیر شد و چند سال بعد، در زندانهای ناپل فوت کرد. من در روستا مخفی شدم. هفت ماه با لباس زنانه درست در اتاق بالای همین مغازهٔ آنتونیو ماندم. بعد پیدایم کردند. اما از آنجایی که خیلی جوان بودم، مرا به چهار سال زندان محکوم کردند.» راهزن پیر خشنود بود و احساس آرامش می‌کرد. آن قتل قدیمی بر وجدانش سنگینی نمی‌کرد، آن را عملی اجتناب‌ناپذیر و طبیعی می‌دانست؛ چون مربوط به زمان جنگ بود.

آرایشگر از میان در باز مغازه مردی را که از خیابان می‌گذشت نشاتم داد: «این آقا را می‌بینید؟ دون پاسکواله است، ملاک است. پدر بزرگش یک مزرعهٔ بزرگ داشت. وقتی که راهزنان آمدند، او حاضر نشد چیزی از آذوقه و چارپایان به آنها بدهد؛ راهزنان هم خانه‌اش را به آتش کشیدند. اما او، بدتر از آن، همراه با ژاندارمها به تعقیب راهزنان پرداخت. آنها او را گرفتند و برای همسرش پیغام فرستادند که اگر می‌خواهد شوهرش را دوباره زنده ببیند، باید ظرف دو روز پنج هزار لیر به عنوان فدیة بپردازد. خانواده‌اش پول را پرداخت نکردند، و امیدوار بودند که سربازان آزادش کنند. روز سوم بسته‌ای به دست همسرش رسید. درون آن یکی از گوشه‌های شوهرش قرار داشت.»

راهزنان گوشه‌ها، بینی و زبان ملاکان را می‌پریدند تا پول دریافت کنند.

سربازان تیز، سرهای راهزنانی را که موفق می‌شدند دستگیرشان کنند از تن جدا می‌کردند و روی چوبه‌های دار در روستاها می‌آویختند تا باعث عبرت روستاییان شود. بدین گونه این جنگ ویرانگر ادامه می‌یافت. کوههای خاک‌رسی این سرزمینها مملو از چاله‌ها و غارهای طبیعی است. راهزنان در این مکانها پناه می‌گرفتند و یولهایی را که اخذ می‌کردند و یا از منازل ثروتمندان می‌دزدیدند، در تنه خالی درختان جنگل پنهان می‌کردند. وقتی راهزنی از بین رفت و همه راهزنان کشته یا زندانی شدند، این گنجهای پنهان در زمین و درختان باقی ماند. اینجاست که تاریخ راهزنان تبدیل به افسانه می‌شود و با اعتقادات قدیمی پیوند می‌خورد. راهزنان گنجهای واقعی را جایی قرار داده‌اند که روستاییان همیشه وجود گنجها را در آنجا تصور می‌کنند. بدین گونه راهزنان به یک نفر با قدرتهای تیره زیرزمین تبدیل شدند.

فصل شانزدهم

مردم زیادی از این سرزمینها گذشته‌اند که می‌توان بقایای حضور آنها را با شخم زدن به وسیله گاواهن مشاهده کرد. ظروف قدیمی، مجسمه‌ها و سکه‌های درون بعضی از گورهای قدیمی با بیل زدن در مقابل آفتاب خودنمایی می‌کند. دون لوئیجینو هم مقداری از آن اشیای قدیمی را در زمینهای خود، نزدیک سائورو پیدا کرده بود؛ چند سکه ساییده‌شده که نتوانستم تشخیص بدهم یونانی است یا رومی، و تعدادی ظرف تیره، بدون نقش و بسیار زیبا. من خودم یکی از گنجهای مدفون راهزنان را دیدم؛ خیلی معمولی بود. لازالای نجار به طور اتفاقی آن را پیدا کرده بود و به من نشان داد. یک روز عصر کنده بزرگی را در اجاق قرار داد و در نور شعله‌ها متوجه چیزی شد که در کنده می‌درخشید. چند سکه نقره‌ای مربوط به بوربون‌ها بود، که در یکی از سوراخهای تنه درخت پنهانشان کرده بودند.

اما اینها برای کشاورزان چیزی جز خرده‌های گنج‌هایی عظیم در اندرون زمین نبود. برای آنها اطراف کوهها، درون غارها و انبوه جنگلها پر از طلاهای براق است، که کاشفی خوشبخت را انتظار می‌کشند. اما جستجو نمودن این گنجها عاری از خطر نیست، برای اینکه عملی شیطانی است و با نیروهای مرموز و وحشتناک در ارتباط است. کاویدن زمین بیهوده است؛ هیچ گنجی پدیدار نمی‌شود مگر برای کسی که باید پیدایش کند. برای دانستن جای دفینه، یا باید بخت یار باشد و یکی از ارواح

یا گورزادی آدم را راهنمایی کند و یا باید منتظر الهامی در رؤیا ماند.

گنج با تمام درخشش خود، در خواب بر روستایی ظاهر می‌شود. او در خواب انبوهی طلا، و جای دقیق آن را در جنگل، نزدیک آن درخت بلوط با نشانه‌ای بر تنه آن و زیر سنگ بزرگ چارگوشی می‌بیند. فقط باید برود و آن را بردارد. اما باید شب برود؛ روزها گنج ناپدید می‌شود. باید تنها باشد و با احدی در این باره صحبت نکند؛ حتی اگر یک کلمه از دهانش خارج شود، گنج از بین می‌رود. خطرات بسیاری وجود دارد، ارواح مردگان در جنگل سرگردان‌اند. کم‌اند آنهایی که برای آوردن گنج گام در این امتحان بنهند و بدون تزلزل، سریلند بیرون بیایند. یکی از کشاورزان گالیانو که نزدیک خانه‌ام زندگی می‌کرد، گنجی را در خواب دیده بود. گنج در جنگل اچت‌تورا بود، کمی پایین‌تر از استیلیانو. او جرئت به خرج داد و شب‌هنگام راه افتاد؛ اما وقتی در تیرگی شب ارواح او را احاطه کردند، قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. از میان درختان نوری را در دوردست دید؛ نور فانوس یک زغال‌گیر اهل کالابریا بود، مردی بی‌باک، همانند تمام زغال‌گیران. او شب را در جنگل و نزدیک معدن زغال خود می‌گذراند. وسوسه گنج برای کشاورز و حست‌زده بسیار قوی بود؛ او نتوانست کار دیگری بکند مگر اینکه خوابش را برای زغال‌گیر تعریف و از او تقاضای همکاری بکند. با هم به جستجوی سنگی پرداختند که در خواب دیده بود. مرد کشاورز دلش از همراهی زغال‌گیر گرم شده بود، و مرد پردل و جرئت کالابریا داسش را به همراه داشت. تخته‌سنگ را یافتند، درست همان گونه که در خواب دیده بود. خوشبختانه آنها دو نفر بودند و با اینکه سنگ بسیار سنگین بود می‌توانستند با زحمت آن را تکان دهند. وقتی موفق شدند سنگ را از جایش بلند کنند، سوراخ بزرگی در زمین پیدا شد. مرد کشاورز به درون آن نگرست و برق طلا را دید، مقدار آن بسیار زیاد بود. بر اثر حرکت سنگ، سنگ‌ریزه‌ها روی سکه‌ها می‌افتاد و صدایی فلزگون از آنها برمی‌خاست که قلب مرد کشاورز را مالا مال از لذت می‌کرد. حال وقت

آن بود که کسی داخل گودال برود و گنج را بیرون بکشد. کشاورز باز هم جرئتش را از دست داد و از زغال‌گیر خواست تا به درون گودال برود و گنج را به او بدهد تا آن را درون کیسه بریزد و بعد بین خود تقسیم کنند. زغال‌گیر که نه از شیاطین ترسی به دل راه می‌داد و نه از ارواح وارد گودال شد؛ اما همه آن طلاهای رخشان سیاه و کدر شده بود، همه طلاها در یک آن به زغال تغییر شکل داده بود.

علتش روشن است؛ بعد از آگاهی یافتن از محل اختفای گنج و راهنمایی موجودات کوچکی که از اسرار زمین آگاه‌اند، از نشانه‌های رؤیا تبعیت نشد. گورزادها ارواح کودکانی‌اند که بدون غسل تعمید مرده‌اند. در آنجا روستاییان انجام غسل تعمید فرزندان‌شان را سالها به تأخیر می‌اندازند و در نتیجه این گونه بچه‌ها زیادند. وقتی مرا برای معاینه بچه‌های عموماً ده دوازده ساله فرامی‌خواندند، اولین سؤالی که مادران از من می‌کردند این بود: «خطر مردن وجود دارد؟ اگر دارد فوراً بفرستم دنبال کشیش تا بیاید غسل تعمیدش بدهد. تا حالا انجام نداده‌ایم. ولی اگر می‌میرد؟ نکند بمیرد!» گورزادها موجوداتی بسیار کوچک و شاد و پر جنب و جوش‌اند؛ با سرعت این‌ور و آن‌ور می‌دوند و بزرگترین خوشی آنها این است که مسیحیان را آزار و اذیت کنند. زیر پای افراد خوابیده را قلقلک می‌دهند، روانداز تختها را می‌کشند، در چشمها شن می‌ریزند، لیوانهای پر از شراب را واژگون می‌سازند، در جریان باد مخفی می‌شوند و کاغذها را به پرواز درمی‌آورند، لباسهای آویخته شده را می‌ریزند طوری که کثیف شود، صندلی را از زیر زنان نشسته می‌کشند، اشیا را در جاهایی غیر قابل تصور پنهان می‌کنند، شیر را می‌ترشاند، نیشگون می‌گیرند، موها را می‌کشند، و مثل پشه‌ها وزوز می‌کنند و تیش می‌زنند. اما گناهی ندارند؛ شرارت آنها جدی نیست و بیشتر به شوخی می‌ماند، و هر چند آزاردهنده است، نتیجه ناگواری به دنبال ندارد. سیرت آنها متلون است، شوخ‌طبع‌اند، و تقریباً نمی‌شود آنها را به چنگ آورد. کلاه مخروطی شکل قرمز رنگ بر سر دارند که بزرگتر

از خود آنهاست. و وای اگر که آن را گم کنند! شادی‌شان از بین می‌رود و تا دوباره پیدایش نکنند دست از گریستن و پریشان‌حالی بر نمی‌دارند. یگانه راه مقابله با شیطنتهایشان این است که آدم سعی کند کلاهمان را بردارد. اگر موفق شوی کلاه یکی از آنها را بگیری، بیچاره به پاهایت می‌افتد و قَسَمَت می‌دهد که کلاه را به او برگردانی. اما این موجودات کوتوله در ورای آن بوالهوسی‌ها و شیطنتهای بیچگانه‌شان، دانایی عظیمی را نهفته دارند؛ آنها از هر چه در زیر زمین قرار دارد آگاه‌اند و محل دفن گنجهای پنهان را می‌دانند. کوتوله‌ها برای به دست آوردن کلاهمان، که بدون آن قادر به ادامهٔ زندگی نیستند، قول می‌دهند که تو را از مخفیگاه یک گنج آگاه سازند. اما تا زمانی که تو را تا محل اختفای گنج همراهی نکرده است نباید راضی شوی؛ مادامی که کلاه در دست توست، کوتوله در خدمت خواهد بود، ولی به محض اینکه کلاه ارزشمندش را دوباره به دست بیاورد بر سر قول خود نمی‌ماند، ریشخندزنان و با جهشهای دیوانه‌وار و شادی‌آمیز یا به فرار می‌گذارد.

این گورزادها یا پریهای کوتوله اغلب دیده می‌شوند، اما دست یافتن به آنها بسیار مشکل است. جولیا چند تا از آنها را دیده بود، دوست او یازوکولا^۱ و بسیاری از اهالی گالیانو هم آنها را دیده بودند؛ اما هیچ یک از آنان نتوانسته بود کلاه کوتوله‌ای را در دست بگیرد و او را وادارد که تا مخفیگاه گنج همراهی‌اش کند. در گراسانو جوانک کارگری بود حدود بیست‌ساله و قوی‌هیکل به نام کارملو کوئرو^۲، با چهره‌ای یهن و آفتاب‌سوخته که اغلب عصرها به مهمانخانهٔ پریسکو می‌آمد تا لیوانی شراب بنوشد. عمله بود، روزهایش را به کار در مزارع یا جاده‌سازی می‌گذراند. اما عشق و ایده‌آل او این بود که دوچرخه‌سوار مابقه بشود. دربارهٔ دو تا از دوچرخه‌سواران ایتالیا، بیندا^۳ و گوئرا^۴، مطالبی خوانده بود که رؤیاهایش را قوت می‌بخشید. تمام وقت آزادش و یکشنبه‌ها را

سوار بر دوچرخه قراضه‌اش به تمرین در بیج و خم‌ها و شیبهای جاده‌های اطراف گراستانو می‌گذراند. بعضی اوقات تا ماته‌را و یا حتی تا پوتنتزا را در گرد و غبار و گرما می‌پیمود، و حقیقتاً قدرت و صبر و حوصله‌اش نقصان نمی‌یافت و از نفس نیز کم نمی‌آورد. می‌خواست با دوچرخه به شمال برود و در مسابقه شرکت کند. وقتی به کارملو گفتم که اگر در اجرای نقشه‌اش مصمم است می‌توانم او را به یکی از آشنایانم که روزنامه‌نگار ورزشی و دوست یندای بزرگ است و زندگی‌نامه‌اش را نوشته است، معرفی کنم، احساس کرد که به نهایت خوشبختی‌اش رسیده است. پس از آن، همیشه می‌دیدم که با چهره‌ای پر از امید در آشپزخانه مهمانخانه پریکو ظاهر می‌شود. در آن روزها، کارملو همراه با گروهی از کارگران جاده‌ای را که به ایرسینا می‌رسد تعمیر می‌کردند. این جاده در کنار نهر مالاریازای بیلوزو^۱ که از میان سنگها می‌گذرد و دورتر، بعد از گروتوله، به رود بازنتو می‌ریزد، امتداد می‌یابد. در طی ساعات گرم روز، آن هنگام که کار کردن غیرممکن بود، کارگران عادت داشتند به یکی از صدها غار طبیعی که تمام دره را سوراخ‌سوراخ کرده بود پناه ببرند و استراحت کنند. قبلاً این غارها از جاهای مورد علاقهٔ راهزنان برای پناه گرفتن بود. یکی از کوتوله‌ها در آن غار بود. روح کوچولوی بازیگوش شروع کرد به اذیت و آزار کارملو و همراهانش. به محض آنکه آنها از زور خستگی و گرما مثل مرده‌ها به خواب رفتند، کوتوله دست به کار شد. بینی آنها را می‌کشید، با کاه بینی‌شان را قلقلک می‌داد، سنگ پرتاب می‌کرد، آب سرد به روی صورتشان می‌پاشید، نیم‌تنه و کفشهایشان را پنهان می‌کرد، سوت می‌زد، این‌ور و آن‌ور می‌پرید و نمی‌گذاشت بخوابند؛ در دسر بزرگی بود. کارگران او را می‌دیدند که کلاه قرمز به سر داشت و به سرعت برق در غار این طرف و آن طرف می‌رود. آنها تمام سعی خودشان را کردند که کلاه قرمز را به چنگ آورند، اما کوتوله

چابکتر از گربه و یاهوستر از رویاه بود؛ آنها متقاعد شدند که به چنگ آوردن آن کار غیرممکنی است. سرانجام تصمیم گرفتند برای در امان ماندن از شر شوخیهای آزاردهنده اش و برای اینکه استراحتی بکنند، به نوبت نگهبانی بدهند، تا بدین وسیله، اگرچه بخت یار نبود که به چنگش آورند، دست کم او را از آنجا دور کنند. اما بی فایده بود؛ کوتوله مثل اول به شیطنتهایش ادامه می داد و به خشم ناتوان کارگران با شادی می خندید. آنها نومیدانه به مهندسی که بر کارها نظارت می کرد رو آوردند. او فرد تحصیل کرده ای بود. شاید بهتر از آنها می توانست آن کوتوله ناآرام را رام کند. مهندس همراه با معاون خود، که سرکارگر بود، آمد. هر دو آنها مسلح به تفنگ شکاری دولول بودند. با ورود آنها کوتوله در انتهای غار شروع کرد به شکلک درآوردن و ریشخندزدن. همه او را به خوبی می دیدند، او مثل یک بز جست و خیز می کرد. مهندس تفنگش را که قبلاً پر کرده بود، کشید و ماشه را چکاند. گلوله به کوتوله خورد، اما به عقب، به طرف مهندس که شلیک کرده بود برگشت و با سوتی وحشتناک سرش را خراش داد، و این در حالی بود که کوتوله با شادی ای دیوانه وار بیش از پیش جست و خیز می کرد. مهندس برای بار دوم شلیک نکرد، تفنگ را به زمین انداخت و همراه با سرکارگر، کارگران و کارملو بی درنگ و هراسان پا به فرار گذاشت. از آن زمان به بعد تمام کارگران در هوای آزاد و زیر تابش آفتاب می خوابند و چهره شان را با کلاه می پوشانند. تمام غارهای اطراف ایرسینا، که راهزنان در آنجاها پناه می گرفتند، پر از کوتوله است، و آنها دیگر جرئت ندارند پا به درون آنها بگذارند. برای کارملو، که جوان مقاوم و ورزشکاری بود، وقایعی از این دست امری غریب نبود. برایم نقل کرد که چند ماه پیشتر، شبانگاه از بیلوزو به طرف خانه اش در روستا برمی گشته، عمویش، مأمور گمرک، نیز با او بوده است. من این درجه دار را زمانی که برای مرخصی به گراستاتو آمده بود، دیده بودم. عمو و برادرزاده از راه باریکی که در طول دره کشیده شده بالا می آمده اند،

درست همان جایی که من آن روزها برای گشت و گذار و نقاشی کردن به آنجا می‌رفتم. آن شب یک شب سرد زمستانی بوده است، ایرها آسمان را پوشانده و تاریکی همه جا را فرا گرفته بوده. آنها در بیلوزو و در فاصله‌ای دورتر، پایین ایرسینا مشغول ماهیگیری بوده‌اند که هوا تاریک، و دیر می‌شود. عموی کارملو یک تپانچه خودکار، یعنی یک موزر^۱ بیست و چهار فشنگه همراه خود داشته؛ بنابراین بدون وحشت از چیزی در آرامش راه می‌افتند. وقتی نیمه راه را بالا می‌روند، کنار دو درخت کاج، نزدیک یکی از کلبه‌های روستایی، سگ تووندی را می‌بینند که در وسط راه به طرفشان می‌آید. آن را می‌شناسند؛ سگ یکی از دوستان کشاورزان است که همانجا در مزرعه زندگی می‌کند. سگ با حالت تهدیدآمیزی واق واق می‌کند و اجازه نمی‌دهد که آنها رد شوند. او را به اسم صدا می‌زنند، سعی می‌کنند نوازشش کنند، بعد تهدیدش می‌کنند؛ اما فایده‌ای نداشته. حیوان که خشمگین است، با دهانی باز به آنها حمله می‌کند و می‌خواهد گازشان بگیرد. آن دو وضعیت خود را وخیم می‌بینند، اما از آنجایی که راه دیگری برای نجاتشان وجود نداشته، عموی کارملو اسلحه‌اش را بیرون می‌کشد و تمام بیست و چهار فشنگ آن را خالی می‌کند. سگ با هر شلیکی دهان قرمزش را کاملاً باز می‌کند و گلوله‌ها را همچون تکه‌های گوشت یکی یکی می‌بلعد. با هر ضربه بزرگتر می‌شود، باد می‌کند و بیش از پیش با خشم بر آنها غلبه می‌کند. آن دو فکر می‌کنند که دیگر کارشان تمام شده است، اما در آن لحظه به یاد سن روگو^۲ و مادونای ویجانو می‌افتند؛ آن دو قدیس را به کمک می‌طلبند و علامت صلیب بر سینه می‌کشند. سگ که به اندازه یک خانه بزرگ شده بوده، ناگهان رشدش متوقف می‌شود؛ بیست و چهار گلوله داخل شکمش یکی یکی با سر و صدای مهیبی منفجر می‌شود، تا اینکه حیوان همچون حباب صابون می‌ترکد و در هوا محو می‌شود. راه

باز می‌شود و عمو و برادرزاده خیلی زود به منزل مادر کارملو می‌رسند. مادر پیر کارملو ساحره بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که با ارواح مردگان صحبت می‌کرد، گورزاده‌های کوتوله را می‌دید و در گورستان با شیاطین گفتگو می‌کرد. او کشاورز لاغر و تمیز و خوش‌خلقی بود.

فضای این سرزمینهای بیابانی، و بین کلبه‌های روستاییان آکنده از ارواح است. اما همه آنها مانند کوتوله‌ها بدجنس و آزاردهنده و مانند ارواح خبیثه شرور نیستند. ارواح خوب نیز وجود دارند که همانند فرشتگان نگهبان‌اند.

یک روز در اواخر اکتبر، وقتی هوا رو به تیرگی می‌گذاشت، مردی روستایی به من مراجعه کرد تا یاندریچی و زمش را عوض کنم. در اتاق کارم، نوار و پارچه کتان کیف را باز کردم و به زمین انداختم و جولیا را صدا زدم تا آنجا را جارو کند. جولیا به عادت اهالی گالیانو آشغالها را از در اتاق به وسط جاده پرت می‌کرد. همه این کار را می‌کردند. بعد هم خوکها تمیزش می‌کردند. اما در آن عصر دیدم که خدمتکارم آشغالها را به صورت کپه‌ای جمع کرد و آن را در خانه، نزدیک در خروجی به حال خود گذاشت. از او پرسیدم که چرا آنها را نگه می‌دارد، چون مطمئن نبودم که دلیل آن رعایت اصول بهداشتی باشد. جولیا جواب داد: «دیگر هوا تاریک شده است، نمی‌توانم آنها را دور بریزم. خدای نکرده به فرشته اسائنه ادب می‌شود.» و با تعجب از اینکه من اطلاعی نداشتم، اضافه کرد: «با غروب آفتاب، سه فرشته از آسمان وارد هر خانه می‌شوند. یکی نزدیک در می‌ماند، دیگری در برابر میز می‌نشیند و سومی بالای تخت جا می‌گیرد. آنها نگهبان خانه‌اند و از آن دفاع می‌کنند. تمام طول شب نه گرگ و نه ارواح شرور دیگر نمی‌توانند وارد خانه شوند. اگر آشغالها را بیندازم بیرون، ممکن است روی صورت فرشته‌ای که دیده نمی‌شود، بریزد. بدین ترتیب به فرشته بی‌ادبی می‌شود و او دیگر بر نمی‌گردد. فردا صبح بعد از آنکه فرشته‌ها با طلوع آفتاب رفتند، آشغالها را بیرون می‌برم.»

فصل هفدهم

در فضایی این چنین مملو از خدایان و ارواح روزگارم را سپری می‌کردم. شبها فرشتگان از من حمایت می‌کردند و روزها داناتی مربوط به جادو و جمل جولیا. در خلوتی که ارواح و حیوانات در آن می‌زیستند، به درمان بیماران می‌پرداختم، نقاشی می‌کردم، کتاب می‌خواندم و می‌نوشتm. بدین‌گونه حتی‌الامکان موفق می‌شدم تمام روز را در خانه بمانم و خودم را از دسیسه‌ها و اختلافات زمینداران دور نگه دارم. با این حال وقتی که مجبور بودم به دهداری بروم تا امضا بکنم؛ وقتی که از زیر مهتایی مدرسه، جایی که دون لوتیجینو بعد از صبحانه چوب به دست سیگار می‌کشید، می‌گذشتم؛ وقتی که برای نوشیدن قهوه نزد دکتر میللو می‌رفتم؛ و بخصوص طرفهای عصر، در ازدحامی که در انتظار رسیدن پست و روزنامه‌ها بر پا می‌شد، به همه آنها بر می‌خوردم.

ماه اکتبر هم با آن روزهای یکنواخت سپری شد. سرمای اولیه آمد، و باران بارید، اما مناظر دوز و اطراف سبز شد و در همان وضعیت بی‌رنگ یعنی سفید-خاکستری باقی ماند. اغلب، روزهایی که هوا خوب بود، برای نقاشی کردن از خانه خارج می‌شدم؛ اما بیشتر در منزل، در اتاق کارم و یا روی مهتایی کار می‌کردم. زندگی ساکن آن اطراف را به تصویر می‌کشیدم، و بچه‌هایی را که عادت داشتند به دیدنم بیایند و اغلب روزها در اطراف خانه‌ام می‌پلکیدند، نمونه قرار می‌دادم. دلم می‌خواست چهره روستاییان را هم به تصویر بکشم، اما مردها در مزارع مشغول

بودند و زنان، اگرچه از تقاضای من بدشان نمی‌آمد، اما رو برمی‌گرداندند. حتی اگر از جولیا می‌خواستم که در مقابلم بنشیند، هرگز فرصت نداشت. فهمیدم که دلیل مبهمی وجود دارد که به او این اجازه را نمی‌دهد. جولیا مرا صاحب خود می‌پنداشت و به هیچ یک از درخواستهای من نه نمی‌گفت و حتی اغلب کارهایی برایم انجام می‌داد که فکر درخواستش هم به ذهنم خطور نمی‌کرد. سفارش داده بودم از بندرباری^۱ یک تشت لعابی برای استحمام برایم آورده بودند؛ صبحها آن را به اتاق خوابم می‌بردم تا حمام کنم، و در آشپزخانه را که جولیا یا بچه‌اش در آنجا مشغول کار بود می‌بستم. این به نظر جولیا خیلی عجیب می‌آمد به همین دلیل یک رو در را باز کرد و بی‌آنکه از عریان بودم احساس شرم کند، از من پرسید که چطور می‌توانم بدون کمک دیگری پشت بدن را صابون، و بعد خشک کنم. نمی‌دانم که کشیش این عادت را در او به وجود آورده بود و یا عادتش به‌جا مانده از سنتی باستانی بود که زنان یهلوانان را می‌شستند و بر بدنشان روغن می‌مالیدند. از آن به بعد دیگر نمی‌توانستم مانع از آن شوم که انگشتان زخم‌ت و خشن او پشتم را صابون تکشد و ماساژ ندهد. جولیا از اینکه من از او تقاضای معاشقه نمی‌کردم بسیار متعجب بود. می‌گفت: «خوش‌تیپ هستی، چیزی کم نداری.» اما بیش از این اصرار نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت. او به انقیادی حیوان‌گونه عادت کرده بود و به دلایل مرموزی به خونسردی‌ام احترام می‌گذاشت. در نهایت به تمجید از بدن من بسنده می‌کرد: «چقدر زیبایی، چقدر زیبا و چاقی!» در آن مناطق، مانند کشورهای شرقی، چاقی اولین نشانهٔ زیبایی است. شاید به این دلیل که برای چاق شدن، که برای کشاورزان تغذیه‌نشده غیرممکن است، آدم باید از اعیان و قدرتمندان باشد.

جولیا حاضر بود هر کاری برایم انجام دهد؛ اما وقتی از او می‌خواستم که بنشیند تا چهره‌اش را نقاشی کنم، مانند امری غیرممکن نمی‌پذیرفت.

این بود که فهمیدم روبرگرداندن او باید دلیل اسرارآمیزی داشته باشد و خود او این موضوع را تأیید کرد. در نقاشی چیزی از شخص به تصویر کشیده می‌شود که به نقاش قدرت فراوانی ارزانی می‌کند، طوری که بر او تفوق می‌یابد. مردم به دلیل ناخودآگاه حاضر نمی‌شدند حتی از آنها عکس گرفته شود. این زن اهل سنت آرکانجلو از اینکه چهره‌اش را به تصویر یکشم وحشت داشت. البته نه به این دلیل که می‌توانستم از تصویرش، همانند مجسمه‌ای مومی، برای انجام جادو و برضد او استفاده کنم، بلکه بیشتر به خاطر قدرت نفوذی بود که با کشیدن تصویرش به دست می‌آوردم؛ آن سان که، بی‌شک، با تصاویری که هر روز از اشخاص، چیزها، درختان و مناظر اطراف می‌کشیدم به دست می‌آوردم. همچنین پی بردم که برای فائق آمدن بر ترس اسرارآمیزش باید از سحری قوی‌تر از ترس استفاده کنم؛ و این نمی‌توانست چیزی جز یک قدرت مستقیم و مافوق باشد: خشونت. او را تهدید به تنبیه کردم. بعد هم واقعاً تنبیهش کردم، حتی چیزی پیش از تنبیه. دستهای جولیا مسلماً از دستهای من ضعیف‌تر نبود. جولیا همین که دید دستهایم را بلند کردم، چهره‌اش زیبایی خاصی یافت و با لیخندی از شادی ردیف دندانهای گرگ‌گونه‌اش را نشان داد. همان گونه که پیش‌بینی می‌کردم، هیچ چیز برای او خوشایندتر از این نبود که تحت سلطه قدرتی مافوق باشد. او در یک آن مثل پره‌ای رام شد، با حوصله نشست و در برابر موضوع غیرقابل بحث قدرت، وحشت توجیه‌پذیر و طبیعی‌اش را به فراموشی سپرد. بدین گونه توانستم او را با شال سیاهی که چهره زردگون و همچون مارش را در بر می‌گرفت، به تصویر یکشم. او را در اندازه بزرگتری نیز، در حالی که دراز کشیده بود و فرزندش را بغل کرده بود، نقاشی کردم. اگر گونه‌ای احساس مادر بودن وجود دارد که با بی‌تفاوتی همراه است، همان احساس مادرانه جولیاست: یک تعلق جسمی و زمینی، ترحمی تلخ و تسلیم‌شده. او مثل کوهی بود که شلاق باد بر او کوفته و سیلاب بر او خراش انداخته، اما از آن تپه‌ای سبز و خوشایند سر برآورده بود. بچه

جولیا گرد، تیل، خوش‌خو و خوش‌قلب بود. هنوز نمی‌توانست خوب صحبت کند. هنگامی که در اتاقم تاتی‌تاتی‌کنان بارون را دنبال می‌کرد، اندک کلماتی را که بر زبان می‌آورد می‌فهمیدم. به او انجیر خشک، تکه‌ای نان یا شیرینی می‌دادم، او هم آنها را با بارون تقسیم می‌کرد. نینو روی نوک پاهایش بلند می‌شد، دستهایش را تا جایی که امکان داشت بالا می‌برد و خوراکیهایش را در میان انگشتانش می‌فشرد تا بارون به آنها نرسد. اما از آنجا که سگ از او بزرگتر بود، با سادی و جست و خیزکنان ضمن آنکه دقت می‌کرد به او آسیبی نرساند، خوراکیهایش را می‌قایید. وقتی بارون روی زمین دراز می‌کشید، نینو پشت او دراز می‌کشید و با هم بازی می‌کردند. بعد کودک خسته از بازی کردن به خواب می‌رفت و حیوان مثل متکابی حرکت زیر او باقی ماند و از ترس اینکه نکند بچه را بیدار کند حتی نفس هم نمی‌کشید. آنها ساعت‌های متعددی را بدین گونه در کف آشپزخانه سپری می‌کردند.

علی‌رغم مشغولیات و کارهایی که برای انجام دادن داشتم، روزها در آن دنیای بی‌روح، فاقد زمان و بدون عشق و آزادی در تلسلی ملال‌انگیز سپری می‌شد. برای من تنها یک حضور زنده و فعال می‌توانست هزاران بار واقعی‌تر از تعداد بی‌شمار اشباح بی‌جسمی باشد که تنهایی را تحمل‌ناپذیرتر می‌کردند، می‌یابیدند و همه جا در پی‌ات بودند. جادوی مداوم حیوانات و چیزها مانند طلسمی شوم بر قلب آدم فشار می‌آورد. و برای رهایی یافتن از دست آنها چاره‌ای جز متوسل شدن به شیوه‌های جادویی یرتوان‌تر نبود. جولیا شربت عشق‌انگیز و طلسم‌های عاشقانه‌اش را به من می‌آموخت. اما آیا در مقابل عشق که نیرویی آزادی‌بخش است، چیزی بالاتر از جادو که قدرتی بازدارنده است، وجود دارد؟ در آنجا طلسم‌هایی وجود داشت که برای به بند کشیدن قلوب نزدیکان به کار برده می‌شد و طلسم‌های دیگری نیز برای حفظ افرادی که در دوردست بودند. جولیا اطمینان می‌داد که یکی از آن طلسم‌ها بسیار مؤثر است و حتی اشخاص بسیار دور از آنجا، آن طرف

دریاها و کوهها را نیز وامی دارد که تحت فشار عشق همه چیز را
رها کنند و نزد آن کسی برگردند که آنها را فراخوانده است. آن طلسم
شعری بود که در آن خطوط معنی دار با خطوط غیرمعقول جادوگرانه
جایگزین می شد:

ای ستاره، از دور سلامت و از نزدیک نگاهت می کنم
بر چهره ات راه می روم و در دهانت تف می اندازم
ای ستاره، کاری کن که او نمیرد
کاری کن که او برگردد
و با من بماند.

شب هنگام باید ایستاده در درگاه خانه، ستاره ای را که پیام شعر
متوجه اوست، نگاه کرد و این شعر را تکرار کرد. چند بار امتحان کردم،
اما به دردم نخورد. به در خانه تکیه داده بودم و به آسمان می نگریستم،
بارون هم پیش پایم بود. ماه اکتبر گذشته بود، و در آسمان تیره ستارگانی
که تولدم را نظاره گر بودند، ستارگان سرد برج عقرب، سوسو می زدند.

فصل هجدهم

در آن سکون احساسات، که از پرسشهای بی جواب آکنده بود، و در آن روزهای ملالت آور، ناگهان نامه‌ای از پاسگاه ماته‌را به دستم رسید. به من اجازه داده بودند برای چند روزی به گراسانو بروم تا تابلوهای ناتمام را به پایان برسانم، به شرطی که خودم هزینه رفت و برگشت خود و ژاندارمهایی را که همراهی‌ام می‌کردند بپردازم. این مجوز پاسخ یکی از درخواستهایم بود، که دیگر کاملاً فراموشش کرده بودم، مربوط به قبل از آمدنم به گالیانو بود؛ از آنجایی که فقط یک روز قبل از انتقال مرا خبر کرده بودند، به وسیله تلگرافی از مقامات ماته‌را خواسته بودم که موافقت کنند تا انتقال ده روزی به عقب بیفتد، برای اینکه نقاشیهایی داشتم که تازه شروع کرده بودم و می‌بایست به پایان می‌رساندم. البته این درخواست بهانه‌ای بیش نبود. می‌خواستم مجوزی به دست بیاورم تا بدان وسیله به طور قطع در گراسانو بمانم. تلگرام بدون جواب مانده بود، و من می‌بایست حرکت می‌کردم. اما دلایل هنری در قلب مقامات نظامی نفوذ کرده بود؛ و بعد از سه ماه اندیشیدن، این مجوز غیرمترقبه و خوشایند را، که دیگر از آن توکید شده بودم، به من دادند.

من مأموران پاسگاه ماته‌را را که درگیر امور ما تبعیدیان بودند هرگز نشناختم، اما به نظر نمی‌آمد آدمهای بدی باشند. برای اینکه در آن مکان ناخوشایند، تنها آدمهای پیر از کار افتاده را می‌فرستادند که وارث شکاکیت بوربونها بودند و به کاغذبازی رو می‌آوردند، نه جوانان

سرشوق آمده راه در این مغزهای فرسوده اداری، خوشبختانه هنوز فرهنگ مدیران مدارس، یعنی رؤیای دانشگاه همگانی نفوذ نکرده بود. این یندار جوانان را سرشوق می‌آورد و این تصور را در آنها به وجود می‌آورد که دولت مقوله‌ای اخلاقی است و اصولاً به دست اشخاصی مثل خود آنها و دارای ویژگیهای اخلاقی مشابه با آنهاست، که با آرزوها، آزادیها و هنرنمایی‌های خود آنها، بر آنان تحمیل می‌شود. در عین حال، دولت برای مخالفان بی‌شمار آن تیز مقدس و بزرگ بود. جمعیت جوانان هوادار فاشیست از همین هویت و اوهم خود همان لذتی را حس می‌کردند که معمولاً در معاشقه می‌پرند. این افکار، در بعضی موارد، از آن دون لوتیجینو بود، اما افسرهای ماته‌را شاید تنها هنرشان این بود که هر کاری را قبل از انجام آن، دست‌کم سه ماهی لای پرونده‌ها بخوابانند. دون لوتیجینو این خبر را به من داد، و همانند پادشاهی که لطفی را در حق یکی از اتباعش روا می‌دارد، لبخندی مهربانانه بر چهره داشت. او نماینده دولت بود و احساس می‌کرد که به نوعی در تأخیر پلیس در انجام این لطف شریک است، بنابراین وقتی می‌دید دولتی که او نماینده آن است، حالتی پدراته دارد خوشحال می‌شد. اما در این احساس خوشبختی، نوعی حسادت اداری و یا احساس ناخوشایند دیگری وجود داشت که آن را تلخ می‌کرد. چرا به نظر می‌رسید از رفتن به گراستانو خوشحال، هر چند، چند روزی بیشتر آنجا نمی‌ماندم؟ آیا گراستانو را بر گالیانو ترجیح می‌دادم؟ دون لوتیجینو، تجسم دولت، بر این عقیده بود که باید با تبعیدیان بد رفتار کنند. اما او به عنوان یکی از اهالی گالیانو، و در واقع جزو اولین شهروندان آنجا، برعکس انتظار داشت که تبعیدیان خود را در شرایط خوبی احساس کنند و یا دست‌کم ادعا کنند که در گالیانو بهتر از هر جای دیگری احساس راحتی می‌کنند. بدین گونه، در این شیوه متناقض و حسودانه، اولین و قدیمی‌ترین سنت نیک مردم آن تواحی در روح او نیز جا می‌گرفت: مهمان‌نوازی. مهمان‌نوازی فضیلتی است که به خاطر آن، کشاورزان در راه روی هر غریبه ناشناسی می‌گشایند و

غذای اندکشان را با او تقسیم می‌کنند. همه روستاها برای اینکه نشان دهند که مهمان‌نوازتر از سایرین‌اند و در راه روی هر عابر غریبه‌ای، که شاید برای آنها چون خدایی در لباس انسان است، می‌گشایند، با هم رقابت می‌کنند. از دید دون لوئیجینو من نمی‌بایست از رفتنم به ماته‌را خوشحال می‌شدم. آیا خطر آن وجود نداشت که من از او نزد اعیان آنجا که به مرکز استان نزدیک بودند، بدگویی کنم؟ اگر بر نمی‌گشتم، اگر می‌توانستم به نحوی خودم را به آنجا منتقل کنم، چه کسی بیماریه‌ای ذهنی او را درمان می‌کرد؟ و چه کسی مشتریان دشمن او، جیبیلیکو، را می‌ربود، تا از فرط خشم بمیرد؟ دون لوئیجیتو به روش خودش، و تا جایی که برای روح خشک و بی‌جان‌اش میسر بود، به من علاقه داشت و از رفتنم می‌رنجید. باید او را آرام می‌کردم و می‌گفتم که خوشحالی من صرفاً برای رفتن به سفر کوتاهی است که دیگر به آن عادت ندارم. رفتنم به گراسانو دلایل کاری دارد و خیلی خوشحال می‌شوم از اینکه به محض به پایان بردن تابلوهای نیمه‌کاره‌ام، به منطقه تحت سیطره او برگردم. بدین گونه، صبح فردای آن روز با بسته بزرگی از بومها، سه پایه دستی، جعبه رنگ، بارون و دو ژاندارم راه افتادم. مسیر را می‌شناختم؛ انگار سفری در اتاقم بود. من معمولاً دوست ندارم به پشت سرم نگاه کنم و به جایی برگردم که قبلاً زندگی کرده‌ام. اما خاطره خوشی از گراسانو داشتم. بعد از ماهها تنهایی مطلق به آنجا رسیده بودم؛ آنجا برای اولین بار ستارگان، ماه و گیاهان و چهره انسانها را دیده بودم؛ گراسانو انگار سرزمین آزادی بود که در خاطره‌ام نقش بسته بود. ازوای طولانی انسان را نسبت به حواسش بی‌توجه می‌کند، که این در بعضی‌ها شبیه نوعی تقدس می‌شود؛ و به همین دلیل بازگشت به زندگی عادی مانند دوره تقاهت سخت و دردناک جلوه می‌کند. فقر و ویرانی گراسانو، آن چشم‌انداز بی‌روح و آن اندوه یکنواختش دیگر زنده به نظر نمی‌آمد؛ بنابراین برای بازگشت، گراسانو بهترین جا بود. در آنجا احساس خوبی داشتم و برای همین برام دوست‌داشتنی بود.

آن روز صبح، سوار بر اتومبیل آن «امریکایی» در جاده‌ای که به طرف سائورو پایین می‌رفت چقدر از دیدن آن سرزمین ممنوعه پشت قبرستان و همچنین از بلندبهای استیلیانو لذت بردم. وقتی ما سر چهارراه منتظر اتوبوس پُست بودیم که پر از چهره‌های ناشناخته بود، بارون ذوق‌زده جست و خیز می‌کرد. مانند فیلمی که به عقب برگردانده شود، روستاهایی را که هنگام ورودم دیده بودم، استیلیانو، اچت‌تورا، سن مائورو فورته، ایستگاههای اتوبوس، این سو و آن سو رفتن زنان و مردان روستایی، جنگل و خانه‌ها با مردمانی که من تصور می‌کردم در درون آنها زندگی می‌کنند، همه از جلو چشم عبور می‌کردند. سرانجام از دور بستر سفید و گسترده رود بازنتو و ایستگاه راه‌آهن گراشانو نمایان شد. ما پیاده شدیم و اتوبوس به طرف گروتوله و ماته‌را حرکت کرد. منتظر ماندیم تا وسیله‌ای از راه برسد و از آن جاده شیب‌دار پریچ و خم و پر از گردوغبار، که هجده کیلومتر بود، ما را به طرف بالا به روستا پیرد. مدت زیادی منتظر ماندیم، چون اتومبیل گراشانو منتظر رسیدن قطار تارانتو می‌ماند تا تک و توک مافری را که پیاده می‌شدند سوار کند، برای همین دیر آمد. به تماشای بستر رودخانه نشستم و اولین طاق پل، که با جریان آب ویران شده بود و گویی سالها بیهوده در انتظار تعمیر به سر می‌برد. در مقابل من کوه گراشانو، چون موجی از خاک بر سطح آن زمین یکپارچه و بی‌آب و علف بلند شده بود و در نوک آن، دهکده واقع شده بود که همچون تصویر یک سراب غیرواقعی می‌نمود. حتی غیرواقعی‌تر از آخرین باری بود که من آنجا را دیده بودم، برای اینکه در غیاب من خانه‌ها را سفیدکاری کرده بودند و حالا آنها به گوسفندان گله‌ای رم‌کرده می‌مانستند که به تازگی روی نوک زرد و خاکستری کوه ظاهر شده باشند.

سرانجام صدای بوق اتومبیل را از دور شنیدیم. ابتدا ابری از گرد و خاک بلند شد و بعد اتومبیل آرام‌آرام از روی پل کوچکی که روی رودخانه و در کنار آن پل خراب‌شده قرار داشت گذشت و به ایستگاه

رسید. راتنده اتومبیل که سه ماه قبل مرا تا گالیانو همراهی کرده بود، من و یارون را شناخت و اولین کسی بود که به ما خوشامد گفت. قطاری سوت‌کشان از راه رسید و بی‌آنکه مافری را سوار یا پیاده کند، رفت. ولی ما می‌بایست منتظر قطار ناپل و پوتنزا می‌ماندیم، که می‌بایست زود می‌رسید، اما تأخیر زیادی داشت. من عجله‌ای نداشتم و بدم نمی‌آمد که در انتهای آن دره بمانم. شاید دیگر نمی‌توانستم به آنجا برگردم و در آن سکوت نیمروزی قدم بزنم و روی سنگهای سفید بستر رود بسیار عریض و خشک‌شده آن، که از هر طرف در پستی و بلندی کوهها محو می‌شد، بنشینم. ناهاری را که با خود آورده بودم خوردم و منتظر ماندم. بعد از یک ساعت قطار ناپل رسید. آن هم خالی بود. سوار اتومبیل شدیم و سربالایی را در پیش گرفتیم. در طول این هجده کیلومتر راه، صدها بیج وجود داشت که از میان تپه‌های خاکی پر از حقره و مزارع گلش می‌گذشت. باد نیز موجی از خاک بلند می‌کرد. در تمام مسیر هیچ درختی به چشم نمی‌خورد. کم‌کم بالا رفتیم و به پانصد متری روستا رسیدیم. تا جایی که چشم کار می‌کرد، محیط پیرامون را مزارع خشک تشکیل می‌داد. به چاله بزرگی رسیدیم که چوتان زخمی بر چهره زمین بود. برای عبور از آن مجبور شدیم مسیری طولانی را دور بزنیم. آنجا را دره اجساد می‌نامیدند، برای اینکه حیواناتی را که از بیماری می‌مردند و غیرقابل خوردن بودند درون آن می‌ریختند. به همین دلیل اعماق چاله پوشیده از استخوانهای سفیدشده حیوانات بود. به نزدیکی روستا رسیدیم. قبرستان بی هیچ حصاری روی تپه‌ی تند واقع شده بود، انگار دستمالی با خالهای سفید را در دامنه کوه پهن کرده بودند تا خشک شود. به ابتدای راه باریکی که دو طرف آن را پرچینه‌های بلندی از اکلیل کوهی احاطه کرده بود نزدیک شدیم. من در ابتدای ورودم عادت داشتم که آنجا بنشینم و ساعتها مطالعه کنم، تا اینکه ناگهان بزی بیرون می‌پرید و با نگاهی غریب به من می‌نگریست. بعد به درختی که هفتاد سال پیش راهزنی پیر یکی از نیروهای ژاندارمری را نزدیک آن کشته بود، رسیدیم.

آخرین پیچ را پشت سر گذاشتیم، روی تپه‌ای خاکی در کنار جاده یک صلیب بزرگ چوبی قرار داشت که نشان مسیح بود. فقط یک شیب کوتاه در پیش بود، بعد جاده در میان خانه‌های روستا بسته می‌شد. سرانجام با یک بوق بلند، که مردم را وامی‌داشت تا کنار بروند و به دیوار خانه‌ها بچسبند، به در مسافرخانهٔ پریسکو رسیدیم. صاحب مهمانخانه در حالی که با صدای بلند همسر و فرزندانش را صدا می‌زد به استقبال آمد: «کپتا، گوالیو! دون کارلو برگشته است!» و در یک آن همه هیجان‌زده و خوشحال دور و برم را گرفتند.

خانوادهٔ بسیار بامحبتی بودند. پریسکو پنجاه سال داشت، قوی و چالاک بود و همیشه در حال انجام کاری بود و فریاد می‌زد. کله‌اش گرد بود و موهایش اصلاح‌شده. چشمانی تیزبین و زیرک و تهریشی سیاه داشت که به نظر می‌آمد چهار روزی از اصلاح آن می‌گذرد. با فروشندگان دوره‌گرد و فروشندگان روستاهای اطراف وارد معامله می‌شد. بشاش و پراترزی بود. به همان اندازه که آقای پریسکو پسر و صدا و خشن بود، همسرش آرام و مهربان بود. زنی بود بلند و خوش قد و قامت. سیاه می‌پوشید و در شلوغی آنجا خونسرد بود و رفتاری مادرانه داشت. برای من نان سرخ‌شده با روغن آماده می‌کرد. هیچ وقت اما صدایش شنیده نمی‌شد. پسر بزرگ‌ترش کاپیتان نام داشت. او را به این اسم می‌خواندند چون رئیس همهٔ بچه‌های روستا بود و با زرنگی و هوش زودرس خود بر همهٔ آنها تسلط داشت. سیزده یا چهارده ساله بود، قامتی کوتاه داشت و لنگ بود. چهره‌ای لاغر و پریده‌رنگ داشت با چشمانی براق، شهوانی و تیزبین. موهای صورتش هم تازه داشت می‌روید. هر چیزی را خیلی سریع و به فراست درمی‌یافت. بسیار تند صحبت می‌کرد، جملاتش را ناتمام می‌گذاشت و ایما و اشاره می‌کرد. اراده‌اش را بر هم‌سن و سالانش تحمیل می‌کرد. من هرگز کودکی به سن و سال او ندیدم که با آن سرعت موضوعی را جمع‌بندی کند، بخصوص وقتی که موضوع حسابرسی در امور تجاری مطرح بود. بازی با ورق را چنان با سرعت انجام می‌داد که

هیچ یک از ورقها روی میز نمی افتاد. در همه جای روستا می شنیدی که اسم او را صدا می زنند، همچنین همه جا جسم لاغر او را می دیدی که با وجود لنگی سریع قدم برمی دارد. برادر کوچکترش کاملاً عکس او بود؛ بلند، لاغر، بی رمق، با چشمانی درشت در چهره‌ای مهربان. اما اصلاً حرف نمی زد، به مادرش رفته بود. همان طور که دخترها مثل او بودند.

هنوز سلام و احوالپرسی من با خانواده پریسکو تمام نشده بود که آنتونیو روزلی آرایشگر و برادر خائمش، ریگاردو^۱، از راه رسیدند؛ آنها به سایر دوستان من نیز خیر داده بودند، آنها هم آمدند. آنتونیو جوانی بود سبزه رو با سیل‌های سیاه. آرایشگر بود و فلوت می زد. مثل همه اهالی گراشانو می خواست به جاهای دور برود. امیدوار بود که بتواند به عنوان منشی خصوصی‌ام، در سفرهایم به اروپا همراهی‌ام کند. آن وقت صورتم را اصلاح می کرد، بوم و رنگ و قلمها را برای نقاشی کردن آماده می ساخت، به جستجوی مدل برای نقاشی‌هایم می پرداخت، تابلوهایم را می فروخت، برای خوشحال کردنم در ساعات بی حوصلگی فلوت می زد و در هنگام بیماری‌ام از من مواظبت می کرد؛ در کل باوفا^۲تر از الیا^۳ی باوفا می شد که ویتوریو الفیه‌ری^۴ را تا فلات کاستیلیا^۵ی قدیمی همراهی کرده بود. شاید بهتر بود به این آرزوی او جامه عمل می پوشاندم. اما دریغ! این مورد هم یکی از هزاران امکانی بود که من به دلیل تنبلی، حماقت و بی‌مبالاتی‌ام به آن دست نیافتم و اجازه دادم که به هرز برود. حقیقتاً جوان قابلی بود، حتی شاید بیش از یک جوان آرایشگر و فلوت‌زن، برای همین با من جور درمی آمد. به علاوه وفادار و مهربان هم بود. در اولین روزهای تبعیدم، بعد از آنکه مرا از زندان رُم به اینجا آوردند و پس از آنکه دوستی به طور پنهانی به ملاقاتم آمد و رفت، آنتونیو که فکر کرده بود من اندوهگینم، یک شب با دو تا از دوستانش به پای پنجره اتاقم آمدند و آهنگی را نواختند تا بدین وسیله از من رفع دلنگی شود.

فلوت او بود و یک ویولون و یک گیتار که به طور اندوهگینی در سکوت شب طنین انداز می‌شد.

ریگاردو ملاحی ونیزی بود و مانند تمام اعضای کشتی‌اش تبعید شده بود، برای اینکه وقتی کشتی‌اش از بندر ادس^۱ به تری‌سته^۲ برمی‌گشت، در آن اعلامیه‌های کمونیستی پیدا کرده بودند، او بلند و بور بود و چشمان روشنی داشت که مثل پرنده‌ها روی شقیقه‌هایش قرار داشت و دائم به این سو و آن سو می‌گشت. ورزشکار شنای چهار صد متر بود. اولین بار که به او برخوردیم چهره‌اش را شناختم، چون او را در یکی از نقاشیهای دی پیزی^۳ دیده بودم. ریگاردو در گراشانو احساس راحتی می‌کرد، به همین دلیل هم در آنجا زن گرفته بود. با خواهر آنتونیو، ریگاردو مادلانا^۴ ازدواج کرده بود و حالا منتظر تولد فرزندشان بودند. زندگی او در آنجا بیشتر شبیه زندگی یکی از اهالی گراشانو بود تا یک تبعیدی سیاسی. تبعیدیان گراشانو تقریباً از یک آزادی نسبی برخوردار بودند؛ می‌توانستند به میل خود در تمام منطقه، که بسیار وسیع بود، بگردند. هر هفته فقط یک بار خود را به دهداری معرفی می‌کردند و زمان ورود و خروجشان بدون سختگیری کنترل می‌شد. ریگاردو جوان آرام و مهربانی بود، و من دوست داشتم به لهجه ونیزی او گوش کنم. بعد از این دو، دوستانشان آمدند: مغازه‌دار، تاجر، خیاط و چند تا از روستاییان.

کشاورزان گراشانو را کمتر از همتهای گالیانویی‌شان می‌شناختم؛ نه صرفاً به خاطر اینکه کمتر آنجا بودم و طبابت هم نمی‌کردم، بلکه چون اهالی گراشانو بیشتر در خود فرو رفته بودند و زندگی مرموزانه‌ای داشتند. در گالیانو اکثر روستاییان صاحب قطعه زمینی، هر چند کوچک، بودند، اما در گراشانو زمینها بین زمینداران بزرگ تقسیم شده بود و روستاییان مجبور بودند روی زمینهای آنان کار کنند. میزان فقر در دو روستا تفاوت چندانی نداشت و به سختی می‌شد گفت که کدام یک فقیرتر است.

کشاورزان گراشانو محصولشان را یشایش مقروض بودند، و هنگامی که زمان درو فرامی‌رسید، نمی‌توانستند قرضشان را بپردازند، بنابراین بدهی‌شان سال به سال افزایش می‌یافت و آنان در تارهای فقری دهشتاک گرفتار می‌آمدند. کشاورزان گالیانو روی زمینهای خود کار می‌کردند، اما تولید محصولشان آن قدر نبود که برای زندگی‌شان کافی باشد و یا به عنوان مالیات پرداخت شود. اندک پولی که در سالهای پر محصول پس‌انداز می‌کردند، تماماً بابت دوا و دکتر و درمان مالاریا از دست می‌رفت. بنابراین آنان نیز اسیر سوء تغذیه بودند و امکان رفتن به جای دیگر و یا تغییر وضعیت برایشان وجود نداشت. هیچ تفاوت واقعی بین زندگی اهالی گراشانو و گالیانو دیده نمی‌شد. تنها تفاوت موجود در بافت جمعیتی دو روستا بود. در گالیانو فقط دو طبقه کشاورز و اعیان زمیندار وجود داشت. اما در گراشانو، که روستای بزرگی بود، یک طبقه متوسط متشکل از فروشندگان و صنعتکاران و به‌خصوص نجاران نیز وجود داشت. اغلب از خودم می‌پرسیدم که این کارگاههای نجاری روستا برای چه کسانی کار می‌کنند؛ در حقیقت کار زیادی نداشتند و به زحمت به حیاتشان ادامه می‌دادند. وجود این طبقه متوسط رنگ و روی خاصی به حیات روستایی آنجا می‌داد. صنعتگران تمام روز تقریباً بیکار جلو در کارگاههایشان که به انواع و اقسام ابزارآلات یراق امریکایی مجهز بود، می‌ایستادند. کشاورزان جز هنگام طلوع و غروب آفتاب دیده نمی‌شدند، بنابراین دورتر و وابسته به دنیای دوردست خود به نظر می‌آمدند.

آنتونیو، در مقام یک آرایشگر خوب، مرکز اخبار آن منطقه بود و مرا در جریان تازه‌ترین خبرهای گراشانو قرار می‌داد. خبرها زیاد نبود؛ چند «امریکایی» به شیوه آن مرد دندان طلا، که درباره‌اش صحبت کردم، به نیویورک گریخته بودند؛ رئیس نیروهای فاشیست گراشانو برای جنگ به آفریقا رفته بود، او تنها داوطلب روستا بود؛ آنهایی که درخواست کرده بودند تا به عنوان کارگر اعزام شوند ناراضی بودند و مثل متقاضیان گالیانویی شکوه می‌کردند؛ یک تبعیدی جدید آمده بود، یک اسلوونی

اهل دالماتریا^۱، که می‌توانست هر کاری را انجام دهد و کشتیهای مدل و مجسمه‌های مومی بسازد. انتقال ناگهانی من در سه ماه گذشته، هنوز موضوع بحثهای بزرگی بود و مثل هر واقعه دیگری وارد حیطه مشاجرات احزاب محلی شده بود. مخالفان حزب حاکم، متولیان حزب را متهم می‌کردند که چون من با مخالفان آنها، آقای اورلاندو و لازالای تجار، رفت و آمد داشته‌ام، لذا به ماتدرا گزارش داده و باعث انتقال من به گالیانو شده‌اند. اما حزب حاکم این نظر را رد می‌کرد و معتقد بود که این مخالفان بودند که نامه‌های بدون امضا به ماتدرا می‌فرستادند تا مرا انتقال دهند و به زعم خود حزب حاکم را متهم سازند. به هر حال از دید هر دو جناح متخاصم این امر خلاف سنت مهمان‌نوازی اهالی گالیانو بود. در حقیقت، در امر انتقال من هیچ یک از این دو گروه متخاصم دخیل نبود، اما نزاع به تلخی گراییده و باعث شده بود دوباره نفرت و کینه‌های قدیمی مشتعل شود.

این چیزها برای من جالب نبود. برعکس می‌خواستم از آن ساعات آفتابی و روشن باقیمانده برای قدم زدن استفاده کنم و مکانهایی را که مشتاقشان بودم دوباره ببینم. بنابراین یا آن گروه از دوستان جوانم از مسافرخانه خارج شدم. وقتی از گالیانو به گراستائو آمدم، همان فقر مشابه در آنجا برایم ثروت می‌نمود، و شادابی مردم، لهجه متفاوت و صدای تند و سریع پولیایی آنها به من احساس حضور در یک شهر سرزنده را می‌بخشید. مغازه‌ها را دیدم که همچون اتاقکهای خالی از رونق اقتصادی بود. در میدان و رویه‌روی عمارت بارون کوله‌فوسکو، چرخ‌دستی‌های فروشندگان دوره‌گرد قرار داشت که لباس، تیغ اصلاح، کوزه‌های گلی و لوازم آشپزخانه می‌فروختند. یک چرخ‌دستی نیز حامل کتاب بود، همان کتابهایی که من در دست کاپیتان پریسکو، دوستانش و روستاییان دیده بودم. سرگذشت پادشاهان فرانسه، زندگی راهزنان،

زندگی نامه کوزادینو و سالنامه و تقویم از جمله آنها بود. کمی دورتر قهوه‌خانه قرار داشت، یک قهوه‌خانه واقعی با یک میز بیلارد و قفسه‌ای که بطریهای میناکاری شده روی آن چیده شده بود، از همانهایی که مجموعه‌داران در جستجویش هستند، با چهره‌های پادشاه ویتوریو امانوئل^۱ دوم، گاریبالدی، ملکه مارگریتا و یا با چهره زنان پرنه‌ای که یا تویی را در دست داشتند و یا با یک دست طپانچه‌ای را گرفته بودند. اما تمام حیات اجتماعی گراستانو در بین مهمانخانه پریسکو و قهوه‌خانه، یعنی در یک محوطه دویست قدمی واقع شده بود. در اطراف آن فقط راههای باریک، پله‌ها و کوچه‌های تنگی وجود داشت و کلبه‌های کشاورزان در این کوچه‌ها بود. این کلبه‌ها فقیرانه‌تر و کثیف‌تر از کلبه‌های گالیانو بود، اتاقها نیز کوچکتر بود. جلو آنها باغچه‌ای وجود نداشت، به هم پیوسته بودند و به نظر می‌آمد که در معرض نابودی‌اند. اینجا نیز بڑها و گوسفندان، که تعدادشان بیش از احشام گالیانو بود، در میان کوچه‌های مملو از آشغال جست و خیز می‌کردند. اینجا نیز کودکان نیمه‌عریان، رنگ‌پریده و بادکرده در میان زیاله‌ها می‌لولیدند. زنان گراستانو حجاب و لباسهای روستایی، مانند آنچه زنان گالیانو بر تن می‌کردند، نمی‌پوشیدند؛ اما چهره‌های آنان نیز خاکی‌رنگ و ساکن بود و تگاهی چون نگاه حیوانات داشتند. اینجا نیز صبر و تسلیم بر سیمای انسانها و بر ویرانی محیط اطراف نقش بسته بود. اینجا تنها به لحاظ ارتباط نزدیکی که با دنیای خارج وجود داشت، تمایل به ترک محیط در روستاییان زنده می‌شد، اما به دلیل عدم امکان انجام آن رنگ می‌باخت.

به تنهایی راههایی را که می‌شناختم به طرف بالا پیمودم و در معرض باد به کلیا واقع در بلندترین نقطه روستا رسیدم؛ قصدم این بود که به افق، که تا آن سوی مرزهای لوکانیا گسترده شده بود، نگاهی بیندازم. در پیش پایم، خانه‌های گراستانو با بامهای زرد کمرنگ و پایین‌تر از آن،

شیب موج‌دار و خاکستری‌رنگ کوه، که تا رود بازنتو کشیده می‌شد، قرار داشت. و در مقابل کوه‌های اچت‌تورا، برخاسته از دامنه‌هایی که فزاندینا را از پی‌ترا پرتوزا^۱ پنهان می‌کرد و پشت آن یستر رود از نظر دور می‌ماند، قرار داشت. در دیگر جوانب، دریایی از خاک بدون شکل که پشت رود بیلوزو گسترده شده بود و غارهای راهزنان و آدم‌کوتوله‌ها و ایرسینا که روی تپه‌ای خشک قرار داشت، به چشم می‌خورد. دهکده‌های دوردست روی این دریای خاک، همچون بادبانهای پراکنده‌ای می‌نمود. آن پایین‌تر سالاندر^۲ و بانتزی^۳ واقع شده بود، جایی که به سختی می‌شد در میان سنگهای سوزان آن چشمه‌ای را که اوراتزیو^۴ توصیف می‌کرد، تصور نمود: «شفافتر از روشنی کریستال است؛ شایسته است که یاگل و شراب مصرف شود». دیگر روستاهای نزدیکتر، انگار به بندر گروتوله، در آن روبه‌رو نزدیک می‌شدند. درست پشت کلیسای کوچک سنت آنتونیو و یکی دو درخت پراکنده در بیابان، چند سالی بود که این گستره همگون و مواج بی‌انتها به زیر کشت گندم می‌رفت؛ نوعی گندم نامرغوب که به اندازه هزینه خود بذر و زحمت کشت، محصول نمی‌داد. اولین باری که آنجا را دیدم، تابستان و هنگام درو بود. تمام زمینهای اطراف با رنگ زردشان در نور آفتاب می‌درخشید و تنها صدای یک خرمن‌کوب در آن دورها سکوت را می‌شکست. حالا، همه جا را رنگ خاکستری پوشانده بود و هیچ رنگ دیگری این یکنواختی بدرنگ را بر نمی‌آشفست.

مدتی طولانی آن بالا ماندم، تا اینکه غروب از راه رسید و چند قطره باران یارید. باعجله به طرف مهمانخانه راه افتادم. چند نفری از مسافران گذری، فروشندگان دوره‌گرد و پاپونه^۵ منتظر غذا بودند. از آنجا می‌توانستم لهجه پولیایی پریسکو و لهجه تاپلی پاپونه را بشنوم که به

۱. Pietra Pertosa ۲. Salandra ۳. Banzi

۴. Orazio، از شاعران بزرگ لاتین که بین سالهای ۶۵ تا ۸ قبل از میلاد می‌زیست. —

۵. Pappona

شوخی در خیابان فریاد می‌زدند و واتمود می‌کردند که دارند دعوا می‌کنند. پاپونه یک دلال میوه از بانیولی^۱ بود و اغلب برای خرید به گراستانو می‌آمد، چون بهترین گلایی در آنجا به عمل می‌آمد. طی تابستان با او آشنا شده بودم. او از بهترین دوستان پریسکو بود و آن دو همیشه برای نشان دادن دوستی خود برای هم قسم می‌خوردند. پاپونه با فریاد به او می‌گفت: «پهن شناورا» و پریسکو جواب می‌داد: «تو هم پرچمی روی اونی! گندزده!» با این کلمات شروع می‌کردند و با صدای بلند ادامه می‌دادند و همدیگر را با چشم تهدید می‌کردند و سپس می‌خندیدند. پاپونه قبلاً کشیش بود. او چاق، گرد، پرخور و به شیوه خودش بذله‌گو بود. در آشپزی هنر خاصی داشت؛ خانم پریسکو را از آشپزخانه بیرون می‌فرستاد و برای خود یک نوع سس ناپلی برای ما کارونی درست می‌کرد. همیشه مرا هم در آن شریک می‌ساخت. و حقیقتاً بهترین نوعی بود که من تا آن موقع چشیده بودم. در گفتن داستانهای عجیب و غریب بسیار مهارت داشت و معمولاً با حرکات دست و چهره به آن غنا می‌بخشید. اما افسوس! محتوای داستانهایش هرزه، مستهجن و در مورد کشیشان بود، و من قادر نیستم هیچ یک از آنها را بازگو کنم؛ حتی از نقل داستانی که آن روز عصر در کنار میز برایمان تعریف کرد و نسبت به سایر داستانهای او بی‌ضرر است، عاجزم.

بالاخره می‌توانستم در معیت دیگران غذا بخورم و این برایم خوشایند بود. به نظرم می‌آمد که دوباره انسان آزادی شده‌ام. از زمان حضورم در گالیانو، غذا خوردن در تنهایی ناوارحتم می‌کرد، تا جایی که حتی هم‌سفره شدن با یک ناشناس را بر تنهایی ترجیح می‌دادم. یک شام ساده در آنجا برایم بسیار لذیذتر و داستانهای پاپونه برایم بسیار شیرینتر از داستانهای معروف بوکاچو^۲ بود. ما غذا می‌خوردیم، او با آستینهای بالازده آرنجش

1. Bagnoli

۲. Boccaccio، نویسنده قرن چهاردهم ایتالیا که در اثر معروفش دکامرون از سبک داستان‌پردازی هزار و یک شب مدد گرفته است. — م.

را روی میز می گذاشت و عرق کرده و با حرارت، در حالی که لیوانی شراب در دست داشت، همراهی مان می کرد. در همین حین یک میهمان جدید رسید؛ پارچه فروش اهل بریندیزی^۱ که او را می شناختم. او مردی بود برهیت، بسیار چاق و درشت، با صورتی بدترکیب همچون غول. بینی، چشمها و لبهایش بزرگ بود و آرواره های بزرگش هنگام غذا خوردن صدا می داد. به اندازه چهار نفر غذا خورد، اما این فقط غذای عصرانه اش بود، چون تمام روز را به سر و کله زدن با زنهای گذرانده و آنها را ترغیب کرده بود که پارچه هایش را بخرند. او علی رغم آرواره های وحشتناکش، عرقی که شرشر از صورتش می ریخت و آن ظاهر مهیب و بدترکیبش، مردی مهربان و مانند دوستش، پاپونه، یذله گو بود. بدین گونه، همه دور میز با سر و صدا خوشحالی می کردند.

کاپیتان، برادرش و دوستشان بوچا^۲، جوانکی که به دلیل بیماری در کودکی درست رشد نکرده بود و در دهداری کار می کرد، در گوشه ای از اتاق ایستاده بودند و یک شماره قدیمی گاترتا^۳ دلو اسپرت^۴ را با علاقه می خواندند. غول اهل بریندیزی که این همه شیفتگی به ورزش را نمی پسندید، با آن صدای قرص و محکمش به کاپیتان پرید: «کاپیتان! این روزها چیزی غیر از ورزش وجود ندارد؟ جنگ آفریقا و ورزش! به چیز دیگری فکر نمی کنند. چه چیزی در این ورزش وجود دارد؟» کاپیتان که سعی داشت از خود دفاع کند، جواب داد: «کارنه را^۵ قهرمان سنگین وزن دنیا است». مرد پارچه فروش چنان زد زیر خنده که لیوانهای روی میز لرزیدند، بعد گفت: «کارنه را^۶ شما مثل گاریبالدی است». این بیان چنان صریح بود که کاپیتان نتوانست برای آن جوابی پیدا کند. مرد ادامه داد: «هر دو آنها حقه است. کارنه را پیروز شد، چون قبلاً توافق شده بود. او هم نوعی گاریبالدی است، تاریخ تغییر نمی کند. در کتابهای مدرسه تان اغراق می کنند، اما حقیقت چیز دیگری است. وقتی شاه

فرانچسکی یلو^۱ مجبور شد نایل را ترک کند و به گائنه تا^۲ عقب نشینی کرد، گاریبالدی و دوستان سرخ جامه‌اش، شاد و پرتوان و با جرئت به پیش می‌دواندند و حمله می‌کردند. از روی دیوار گائنه تا سربازان توپ شلیک می‌کردند، اما نیروهای گاریبالدی اهمیتی نمی‌دادند. با پرچم و طبل و شیپوری که از جلو حرکت می‌کردند، چنین به نظر می‌آمد که عازم عروسی‌اند. شاه فرانچسکی یلو که از بالای دیوار گائنه تا بی تأثیر بودن گلوله‌های توپ را در ممانعت از نیروهای مهاجم می‌دید، با خود فکر کرد: "یا اینها دیوانه‌اند، یا سَرّی در این کار وجود دارد. می‌خواهم خودم یک گلوله را امتحان کنم." گفت و عمل کرد. گلوله‌ای برداشت، آن را در لوله توپ قرار داد و خودش آن را شلیک کرد. بوم! وقتی گاریبالدی و دوستانش دیدند اوضاع خراب است، منتظر شلیک دوم نماندند، دُم‌شان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند. برای اینکه توپهایی که بقیه شلیک می‌کردند همه خالی بود. برای گاریبالدی نیز، مانند وضعیت کارنه‌را، همه چیز از پیش تعیین شده بود. وقتی شاه گلوله حقیقی را شلیک کرد، گاریبالدی گفت: "بچه‌ها، اوضاع در گائنه تا خوب نیست. به تئانو^۳ می‌رویم." و بدین ترتیب به تئانو رفت.

پاپونه، پریسکو، چرخ‌دستی‌دارها و فروشنده‌ها، همه زدند زیر خنده. گاریبالدی در آن نواحی وجهه مردمی نداشت، کارنه‌رای قهرمان نیز اعتبار و عظمتش را از دست داده بود. کاپیتان هم به اشکالش پی برد. فقط بوچّا، که بیماری منتزیت او را از درک سریع چیزهایی که در پیرامونش می‌گذشت عاجز کرده بود، آشفته نشد. دقیقاً به خاطر همین نقصش بود که کاری در دهداری به او داده بودند که شامل مرتب کردن پرونده‌ها و امور خدماتی می‌شد؛ آنجا، افرادی که از نقص جسمی و روحی برخوردار بودند مورد لطف و حمایت هموعان قرار می‌گرفتند. از طرف دیگر، همان طور که در افراد نظیر بوچّا دیده می‌شود، او نیز

علی‌رغم کم‌هوشی از حافظه‌ای قوی برخوردار بود، که البته فقط به چیزهای مورد علاقه‌اش محدود می‌شد. فقط دو چیز مورد علاقه او بود: ورزش و حقوق. او اسامی تمام اعضای تیمهای فوتبال ایتالیا در چند سال گذشته را از حفظ بود، و با چشمانی که از شادی برق می‌زد، آن اسامی را چون دعایی از حفظ یرایم می‌گفت. اما علاقه دیگری قوی‌تر بود. حقوق، وکلا و دعاوی وجودش را از لذت آکنده می‌کرد. اسامی تمام وکلای آن نواحی و معروفترین دفاعیات آنها را از حفظ می‌دانست. فقط او این‌طور نبود، برای اینکه علاقه به فصاحت و بلاغت قانون، در آن پایین عمومیت داشت. اما دو سه سال پیش از آن، موضوعی پیش آمده بود که به اتفاقی مهم و سعادتمندش در زندگی‌اش تبدیل شده بود. یکی از بخشهای دادگاه منطقه‌ای اختلاف مرزی‌ای را در گراستانو مورد دادرسی قرار داده بود و لاترونیکو^۱ معروف، بزرگترین وکیل ماته‌را، به آنجا آمده بود تا صحبت کند. بوچا سخترانی لاترونیکو را از حفظ بود و روزی نمی‌شد که آن را تکرار نکند و با هیجان بیشتر از آن لذت نبرد: «گرگهای اچت‌تورا، سگهای سن مائورو، کلاغهای تریکاریکو، شغالهای گروتوله، قورباغه‌های گاراگوزا!»^۲ این عناوین را لاترونیکو در سخترانی‌اش عنوان کرده بود. و برای بوچا نهایت فصاحت در دنیا بود. راه می‌رفت و با شادی یا ترحم تکرار می‌کرد: «قورباغه‌های گاراگوزا! درست است، قورباغه‌های گاراگوزا، برای اینکه بالای مرداب و نزدیک آب زندگی می‌کنند، عجب صحبتی!»

روی میز، علاوه بر ماکارونی با سسی که پایونه درست کرده بود، گوشت خوک بدون چربی به صورت برشهای بزرگ نیز وجود داشت. مزه آن با آنچه ما در شمال مصرف می‌کردیم بسیار متفاوت، و به نظر من عالی بود. من از آن گوشت تعریف کردم و پریسکو گفت که آن را از کوهستان آورده است. او خودش به روستاهای دور آن بالاها می‌رفت و

از روستاییان خرید می‌کرد. خوکها بسیار کوچولو بودند و کیلویی چهار لیر قیمت داشتند. وقتی به یریسکو گفتم که در شهر دست‌کم پنج برابر آن قیمت می‌پردازند، ذهن هوشیار او به سوی تجارت معطوف شد. به من پیشنهاد کرد که اگر دوستانی در شهر دارم که می‌توانند فروش را به عهده بگیرند، من و او با هم در تجارت گوشت همکاری کنیم. به این صورت که او به کوههای اطراف برای تهیه گوشت برود، من نیز آن را به واسطه دوستانم به فروش برسانم. می‌گفت که به اندازه کافی می‌شود گوشت تهیه کرد و شاید سالهای بعد هم افزایش پیدا کند.

من اصلاً شم اقتصادی ندارم و شاید به همین دلیل بود که پیشنهاد او به نظرم جالب آمد. من هم می‌توانستم مثل گاریبالدی عمل کنم، چون او در شرایطی برابر با من به فروش شمع رو آورده بود؛ من هم بین فروش شمع و فروش گوشت خوک تفاوت زیادی قائل نبودم و فکر کردم می‌توانم به این کار مشغول شوم. با شوقی که تازگی این کار در من برانگیخته بود، به یکی از دوستانم، که در کار صادرات کالاهای مختلف به خیلی از کشورهای دنیا بود، نامه‌ای نوشتم. بعد از مدتی جواب داد که گوشت خوک مورد نظر او نیست؛ برای اینکه، اگرچه کیفیت آن بسیار خوب است، اما مردم به آن عادت ندارند و به همین دلیل فروش بالایی نخواهیم داشت. از من خواست که اگر ممکن است در کار گل پر طاووسی باشم، چون در آن شرایط خودکفایی اقتصادی تقاضا برای آن زیاد است. گل پر طاووسی تنها گل موجود در بیابانهای آنجا بود، که در میان بیشه‌های خشک می‌روید، و یزها از آن تغذیه می‌کردند. اما از آنجایی که اشتیاق دست یازیدن به تجارت در لوکاتیا در من سرد شده بود، دیگر پی‌گیری نکردم.

اولین عصر همراه با دوستان، با طرحهای تجاری‌ای که پی گرفته نشد، و داستانهای شاد و نقد تاریخی گاریبالدی، زود سپری شد. غول اهل پرندیزی رفت تا روی بارکش خود بخوابد، این جویری بهتر می‌توانست مواظب باشد تا کسی پارچه‌هایش را ندزدد. صاحبان چرخ‌دستی‌ها هم

در تاریکی به طرف تریکاریکو راه افتادند. من و پاپونه تنها مهمانانی بودیم که آنجا ماندیم، به همین دلیل هر یک از ما می‌توانست آن شب اتاقی جداگانه داشته باشد، بدون اینکه مجبور باشد آن را با دیگری تقسیم کند. می‌خواستم فردای آن روز زود بیدار شوم. قصد داشتم تا پایین، تقریباً تا رود بازنتو، بروم و گراستانو را آن گونه که از پایین، نزدیک ایستگاه، همچون مکانی آسمانی دیده بودم، به تصویر بکشم. آنتونیو با آگاهی از نیت من، پیشنهاد کرد که همراهی‌ام کند. صبح اول وقت نزدیک درِ مهمانخانه منتظرم بود. یک قاطر آورده بود که پومها و سه‌پایه را حمل کند. یک گروه از دوستان نیز همراهش بودند که همه می‌خواستند با من بیایند. در میان آنها ریگاردو، کارملو، کارگر دوچرخه‌سوار که کوتوله‌ها را دیده بود، یک نجار، یک خیاط، دو تا از روستاییان و چند تا از بچه‌ها هم به چشم می‌خوردند.

هوا خاکستری‌رنگ بود. باد می‌وزید، اما می‌شد امیدوار بود که باران نیارد. در آن هوای ابری مناظر اطراف دیدنی‌تر بود و شاید کمتر از آن زمانی که زیر نور شدید خورشید قرار می‌گرفت، اندوهناک می‌نمود. چنان هوایی را من برای تصاویرم ترجیح می‌دادم. پسر کوچک پریسکو هم به ما پیوست. کاپیتان از در خروجی به ما سلام داد. جاده برای پاهای لنگ او بیش از اندازه طولانی بود. با بارون، که مثل پرچمداری جست و خیزکنان در جلو ما راه می‌پیمود، از طریق جاده‌ای که از میان پیچها مستقیم پایین می‌رفت و راه را به هشت یا ده کیلومتر تقلیل می‌داد، به طرف عمق دره راه افتادیم. در یکی از روزهای ماه اوت سال پیش، از همین جاده، و کم و بیش با همین همراهان، پایین رفته بودم تا در برکه‌ای که رود بازنتو در گوشه‌ای دنج ایجاد کرده بود آب‌تنی کنم؛ چند درخت تیریزی اطراف برکه بودند، انگار به سرزمین دیگری تعلق داشتند و به اشتباه در آنجا ریشه دوانده بودند. در آن هوای خفه‌کننده بعدازظهر نیمه تابستان، همه برهنه و عریان به درون آب شیرجه رفتیم؛ دوستانم سعی داشتند یا دست ماهیهایی را که در سوراخها و گل‌ولای کنار برکه قایم

شده بودند شکار کنند و با این شیوه ابتدایی چندتایی صید کردند. در آن نواحی صید ماهی در رودخانه ممنوع بود، چون ماهیها می توانستند از لارو پشه های ناقل مالاریا تغذیه کنند. اما هیچ کس به این ممنوعیت اهمیتی نمی داد؛ در طول سال قحرای گراستانو از بی غذایی رنج می بردند و یک بشقاب ماهی می توانست همچون هدیه ای آسمانی باشد. بعد از آب تنی، زیر نور خورشید و در میان صدای جیرجیرکها و وزوز پشه ها خشک شدیم. این بار برعکس، هوا خنک بود، اما مناظر اطراف تغییری نکرده بود، فقط از حالت زردگون به خاکستری می زد. بعد به نقطه ای رفتم که به نظرم برای کار من مناسب بود و همان جا توقف کردم. آنتونیو پیش من ماند، چون این حق را به خود می داد که لوله های رنگ را، زمانی که به آنها نیاز پیدا می کردم، مرحله به مرحله در اختیارم قرار دهد. جوانک دیگری هم برای مواظبت از قاطر، که پوته های خشک را می چرید، به ما پیوست. سایرین به امید یک صید معجزه آسا تا رودخانه پایین رفتند. و من به نقاشی کردن مشغول شدم.

از آن محلی که ما ایستاده بودیم، منظره کمتر از آنچه دیده بودم نقاشی گونه بود، به همین دلیل بسیار مورد توجهم قرار گرفت. درخت، پرچین یا تخته سنگی وجود نداشت که مرکز توجه تصویر باشد. در آن پایین هیچ چیز وجود نداشت، آن طبیعت یکرنگ اجزای چشمگیری داشت و نه یادگاری از دخالت انسان در آن دیده می شد. آنچه بود، گستره یکنواخت سرزمینی متروک بود و روستایی سفید در آن بالا. در آسمان خاکستری، تکه ایی به چشم می خورد که در ارتفاعی پایین روی خانه ها قرار گرفته بود و شکل مبهم یک فرشته را داشت.

همراهانم دست خالی از رودخانه برگشتند. اطراف بوم نقاشی جمع شدند و از دیدن تصویر گراستانو، که از هیچ خلق شده بود، در شگفت شدند. از آنجایی که متوجه شده بودم روستاییان، به دلیل نداشتن هیچ پیش فرض آموزشی ای، قادرند در تصویر دقت نظر داشته باشند، طبق عادت همیشگی نظر آنها را در مورد کارهایم پرسیدم. بعد به کارم ادامه

دادم. در همان حین دوستانم آتش روشن کردند تا غذایی را که با خود آورده بودند گرم کنند. همان جا روی زمین نشستیم، سه پایهام را با سنگهای بزرگ بسته بودیم تا باد آن را نبرد، و در حالی که به نقاشی نگاه می‌کردیم، مشغول غذا خوردن شدیم. بعد از صرف ناهار باران شروع به باریدن کرد؛ چاره‌ای جز برگشتن نداشتیم. کار نقاشی کم و بیش تمام شده بود، آن را در پوششی پیچانیدیم و بار قاطر کردیم. و زیر نم‌باران به راه افتادیم.

فصل نوزدهم

در روستا اتفاق عجیب و تازه‌ای انتظارمان را می‌کشید. یک گروه از هنرمندان سوار بر درشکه‌ای که اسبی لاغر آن را می‌کشید، به آنجا آمده بودند. آنها چند روز آنجا می‌ماندند، برنامه اجرا می‌کردند و نمایش می‌دادند! درشکه‌شان که روکشی ضدآب داشت، و لوازم صحنه نمایش‌شان با پرده‌ای لوله‌شده درمیدان قرار داشت. هنرمندان به این سو و آن سو می‌رفتند و سعی داشتند در خانه‌های روستاییان مهمان شوند تا مجبور نشوند هزینه اقامت در مهمانخانه پریسکو را بپردازند. آن گروه تشکیل شده بود از اعضای یک خانواده و چند تا از بستگانشان: پدر، سرپرست نمایش؛ مادر، بازیگر نقش اول زن؛ دو دختری که کمتر از بیست سال داشتند همراه با شوهرانشان و ... همه آنها اهل سیل بودند. پدر خانواده نزد پریسکو رفت تا غذایی گرم برای همسرش، که تب داشت، بگیرد. همسرش آن شب نمی‌توانست نمایش بدهد، شاید فردای آن شب هم همین طور. اما آنها چند روزی آنجا می‌ماندند. سرپرست نمایش مردی بود میانسال، کمی چاق، با گونه‌های افتاده، رفتاری اغراق‌آمیز داشت و از هنرمند بزرگ زاگونی^۱ تقلید می‌کرد. وقتی فهمید من نقاشم، گفت که لطف بزرگی است اگر چند صحنه‌ای را که نیاز دارد برایش نقاشی کنم. وسایل او به این دلیل که با درشکه در آفتاب و

باران به نواحی مختلف حمل می‌شد، تقریباً از بین رفته بود. برایم تعریف کرد که با گروه‌های خوب نمایشی بوده است، اما بعد، برای گذران زندگی همراه با زن و دو دخترش که هنرمندان خوبی‌اند، به آن زندگی کولی‌وار روی آورده است. به شهرهای مختلف سیسیل مسافرت می‌کنند، اما هرگز در لوکانیا نبوده‌اند. بیشتر در روستاهای بزرگتر و ثروتمندتر توقف می‌کنند و مدت توقفتشان به درآمدشان بستگی دارد. اما با درآمد تاجیزی که به دست می‌آوردند، زندگی کردن برایشان مشکل است. یکی از دخترانش هم یاردار است و به زودی از بازی در نمایش کناره می‌گیرد. به او گفتم که با کمال میل صحنه‌ها را برایش نقاشی می‌کنم. در روستا بیهوده به جستجوی کاغذ، پارچه و رنگهایی که لازم بود پرداختیم و با کمال تأسف نتوانستم کاری برایش انجام بدهم. در هر حال از من دعوت کرد تا نمایش‌شان را، که دو روز برگزار می‌شد، ببینم. خانواده‌اش را هم به من معرفی کرد. پدر خانواده تنها کسی بود که حالت یک هنرپیشه قدیمی را داشت. زن‌ها به هنرپیشه‌ها نمی‌مانستند، بلکه همچون الهه بودند. مادر خانواده و دو تا دخترها شبیه هم بودند. انگار از دل زمین یا از تکه‌ای ابر بیرون آمده بودند. چشمان بزرگ و مشک‌شان به چشم‌های خالی و تیره مجسمه‌ها شباهت داشت. چهره‌های مرممانندی داشتند یا ابروان سیاه کلفت و لبان قرمز گوشتالو و برجسته. گردن‌هایشان سفید و پهن بود. مادر درشت و قوی بود و نفسانیت خفته‌ای چون جونونه^۱ داشت. دختران یاریک‌اندام و رعناپیکر همچون الهه‌های جنگی بودند که به طرز غریبی پارچه‌های رنگی به خود پیچیده بودند.

باعجله به پاسگاه ژاندارمری رفتم که اجازه بگیرم در شب نمایش تا دیروقت بیرون بمانم. دهمدار گراسانو، دکتر زاگارلا^۲، برخلاف دون لوتیجینو علاقه‌ای به اعمال پلیسی نداشت و امور مربوط به تبعیدیان را به

۱. Glumone، الهه مذهب در روم باستان. - م.

ژاندارمها واگذار می‌کرد. او پزشکی جدی و باسواد بود و به شکرانه تلاشهای او و پزشک دیگری به نام دکتر گاراگوزو، که از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار بود، گراستانو تنها روستای آن نواحی بود که در آن کارهایی برای مبارزه با مالاریا صورت می‌گرفت و نتایج خوبی هم به همراه داشت. آن دو پزشک در تمام آن روستاها، که پزشکهایشان مانند پزشک گالیانویی نمونه بودند، از استثناها به شمار می‌رفتند. به همین دلیل، قصد داشتم به عنوان یکی از اهداف اصلی سفرم به گراستانو، از آنها دیدن کنم و از تجربیات آنها استفاده ببرم.

هر دو آنها توصیه‌های ارزشمندی به من کردند و آمار و نتایج را نشانم دادند. چند سالی بود که در گراستانو اقدامات پیشگیرانه و پاکسازی محیط صورت می‌گرفت، بی‌آنکه از طرف مقامات محلی حمایت مادی و معنوی شود. دیگر مرگ ناشی از مالاریا تقریباً وجود نداشت و در طی دو سال اخیر موارد جدید ابتلا به بیماری بسیار کاهش یافته بود.

مالاریا در آن نواحی بسیار بدتر از آن چیزی بود که بتوان تصور کرد؛ همه را مبتلا می‌کرد و در صورت عدم معالجه تا پایان زندگی ادامه می‌یافت، میزان کار پایین می‌آمد، نژاد ضعیف و پسی انداز اندک فقرا از بین می‌رفت. آنچه برجای می‌ماند فقری بود سیاه و پردگی بدون امید به رستگاری. مالاریا از فقر زمینهای ویران‌شده، رودهای به حال خود رهاشده و کشت و زرع خاک‌پی حاصل ناشی می‌شد، و به نوبه خود، در چرخه‌ای مرگ‌آور، فقر را تشدید می‌کرد. ریشه‌کن نمودن آن نیازمند اقدامات بزرگی بود؛ چهار رود بزرگ لوکانیا، باردانو^۱، بازنتو، آگری و سیئی^۲ و سایر رودهای کوچک می‌بایست لایروبی می‌شد، دامنه کوهها درختکاری می‌شد؛ همچنین می‌بایست پزشکان قابل و درمانگاه و لوازم پزشکی برای درمان و پیشگیری از شیوع بیماری در دسترس همگان قرار می‌گرفت. آن چنان که دکتر زاگارا^۳ و دکتر گاراگوزو می‌گفتند، حتی

اندکی از این تسهیلات می توانست مؤثر باشد، اما کسی به این امر توجه نمی کرد و روستاییان مرتباً بیمار می شدند و جان می باختند.

هوا پاییزی بود. در آن سه روز قبل از اجرای نمایش مرتب باران می آمد و من نمی توانستم بروم در هوای آزاد نقاشی کنم. در روستا به گردش می پرداختم، به دیدن آشنایان می رفتم، یا در اتاقم می ماندم و کار می کردم. پریسکو به شکار رفته و با سه روباه قرمز، که در آن نواحی پیدا می شد و یک مرغابی برگشته بود. مرغابی و روباهها را نقاشی کردم، چهره کابیتان را نیز به تصویر کشیدم. روزی که داشتم روباهها را نقاشی می کردم، برای یک لحظه دست از کار کشیدم و از پنجره به جاده نگاه کردم. هنگام خواب نیمروزی بود. همه در مهمانخانه استراحت می کردند و سکوتی کامل همه جا را فرا گرفته بود. صدای پای کسی را شنیدم که با عجله از پله ها پایین پرید و دیدم که پریسکو با پای برهنه و آستین تازده، یا یک جهش بلند به خیابان پرید، رعدآسا وارد ساختمان روبه رویی شد، و همچنان ساکت، در حالی که چاقویی در دست داشت از آن خارج شد. پنجره را باز کردم؛ هیاهویی به گوشم رسید. آن روبه رو جایی بود که درشکه چی ها توقف می کردند. پریسکو هنگام چرت زدن متوجه شده بود که آن روبه رو، جایی که درشکه چی ها پاساتلا بازی می کردند، مشکلی پیش آمده است — آخر او عادت داشت با یک چشم باز بخوابد و گوشه های حتی در خواب هم تیز بود. برق شیشی به چشمش خورده بود و چالاک مثل یک گربه، بدون آنکه کفشهایش را به پا کند، بی سر و صدا، سر بزنگاه رسیده بود و چاقو را از دست کسی که می خواست ضربه وارد کند، قاپیده بود.

پاساتلا متداولترین بازی در آن حوالی و بازی مورد علاقه روستاییان است. در روزهای تعطیل و یا در طول شبهای کش دار زمستانی، آنها در میخانه ها جمع می شوند و بازی می کنند. اما این بازی اغلب به خشونت

ختم می‌شود؛ و اگر مثل آن روز به چاقوکشی کشیده نشود، به دعوا و زد و خورد می‌انجامد. پاساتلا پیش از آنکه یک بازی باشد، هم‌اوردی در سخن گفتن به شیوه روستایی است، و تمام کینه، نفرت و حس انتقام در غالب کلمات و بدون آنکه رشته کلام گسسته شود، ادا می‌شود. با قرعه‌کشی یک نفر به عنوان پادشاه و یک نفر نیز به عنوان دستیارش اعلام می‌شود. شاه صاحب بطری‌ای است که همه بابت خرید آن قبلاً پول پرداخت کرده‌اند؛ و با توجه به قضاوت خود، لیوان این و آن را پر می‌کند و به بعضی‌ها نیز چیزی نمی‌دهد. دستیارش لیوانها را نگه می‌دارد تا پر شوند و از حق و تو نیز برخوردار است، یعنی می‌تواند مانع کسی شود که آماده است تا لیوانش را سر بکشد. پادشاه و دستیارش باید مطابق قدرتشان عمل کنند و در مقابل یکدیگر، طی مشاجرات طولانی که به استهزا و بیان تمایلات سرکوب‌شده می‌انجامد، قدرشان را اعمال می‌کنند. گاهی اوقات بازی بدون هیچ مسئله‌ای پایان می‌یابد و فقط به این ختم می‌شود که تمام محتوی بطری را به کسی بخوراند که دوست ندارد. و یا حتی یک قطره را از کسی که عاشق شراب است دریغ کنند. اما در اغلب موارد، یعنی که پادشاه و دستیارش راه می‌اندازند، کینه‌های خانوادگی و نفرت با دیگران را منعکس می‌کند و با شرارت و بی‌اعتمادی و در جهت متقاعد کردن حریف بیان می‌شود. کارتهای بازی و بطری شراب ساعتها در پی هم می‌آید، تا اینکه چهره‌ها در اثر نوشیدن زیاد و برانگیخته شدن هیجاناتی که احساس کینه توأم با مستی مشتعلش کرده است، برافروخته می‌شود. اگر هم دعوایی در نگردد، به خاطر آگاهی از تلخی موارد گفته‌شده و درگیریهایی است که به وجود آمده. پرسکو که از این یگانه تفریح روستاییان اطلاع داشت، گوش به زنگ ایستاده بود.

بعد از ماجرای چاقو، از تقاشی کردن رویاها فارغ شدم و بیرون رفتم تا کمی قدم بزنم. یاران بند آمده بود. فضای روستا از بوی گوشت کیاب‌شده غذای نیه‌موری‌یی، که روی منقلهایی در وسط خیابان گذاشته بودند و یکی را در ازای دو سکه می‌فروختند، آکنده شده بود. از طریق

پلکانی به طرف بالای روستا راه افتادم و به خانه‌ای رسیدم که در آخرین روزهای قبل از انتقالم به گالیانو، در آنجا زندگی می‌کردم؛ آن موقع، بعد از ترک مهمانخانه پریسکو، تصمیم گرفته بودم در آن خانه بمانم. خانه‌ام یک اتاق بزرگ بود که دو پنجره داشت و واقع در طبقه اول بود. آن را از یک زن بیوه ناپلی اجاره کرده بودم. طبقه همکف، یک کارگاه تجاری بود. همسر مرد تاجر، مارگریتا، کارهای خانه‌ام را انجام می‌داد. به من علاقه‌مند بود. وقتی از دور مرا دید، به پیشوازم آمد تا خوشامد بگوید: «یرگشتی؟ اینجا می‌مانی؟» وقتی فهمید که باید برگردم متأسف شد.

مارگریتا پیر بود و تورم غده درقی گلویش را تاجور کرده بود. مهربانی در صورتش موج می‌زد. او یکی از زنان باهوش و باسواد روستا بود؛ تا کلاس پنجم ابتدایی درس خوانده بود و همه آنچه را آموخته بود کاملاً به خاطر داشت. وقتی به اتاقم می‌آمد شعرهای زمان مدرسه‌اش را برایم تکرار می‌کرد: «سفر اسپاری^۱»، «مرگ ارمنگارد^۲». در وسط اتاقم سر پا می‌ایستاد، دستهایش را از دو طرف آویزان می‌کرد و با آهنگی یکنواخت شعرها را می‌خواند. هر از گاهی دست از خواندن می‌کشید تا معنی کلمات مشکل را برایم توضیح دهد. مارگریتا صمیمی و مهربان بود. اغلب به من می‌گفت: «از اینکه از مادرت دوری ناراحت نباش. یک مادر را از دست دادی اما یک مادر دیگر پیدا کردی. من مادرت خواهم بود.» با وجود ورم غده درقی که روی گردنش نمایان بود، واقعاً روحیه‌ای مادرانه داشت. دو تا فرزند داشت که دیگر بزرگ شده و خودشان تشکیل خانواده داده بودند. یکی از آنها در امریکا بود. همیشه با خوشحالی از فرزندانش برایم تعریف می‌کرد و عکسهای نوه‌هایش را نشانم می‌داد. اما وقتی یک روز از او پرسیدم که آیا فرزند دیگری نیاورده است، فرزند سومش را که بیش از همه دوستش داشت و

فوت شده بود، به خاطر آورد و به نرمی گریست و در میان اشکهایش داستان را برایم تعریف کرد. گفت که آن فرزندش از همه زیباتر بوده. کمی بیش از یک سال و نیمش بوده و خوب صحبت می‌کرده. موهای مشکی قشنگ و چشمان شادابی داشته و همه چیز را خوب می‌فهمیده. در یک روز زمستانی که زمین پوشیده از برف بوده، فرزندش را به یکی از دوستان نزدیکش می‌سپرد. اما او که برای جمع‌آوری هیزم بچه را با خودش به خارج از روستا می‌برد، هنگام عصر تنها و ناراحت برمی‌گردد. هنگام جمع‌آوری هیزم در مسیر جنگل، برای چند لحظه بچه را، که قادر بوده گام بردارد، به حال خود می‌گذارد، ولی وقتی برمی‌گردد، می‌بیند که بچه دیگر سر جایش نیست. همه آن اطراف را می‌گردد، اما هیچ اثری از بچه پیدا نمی‌کند. حتماً گرگی یا حیوان دیگری بچه را گرفته بوده که دیگر نتوانسته پیدایش کند. مارگریتا و شوهرش با تمام روستاییان و نیروهای ژاندارمری بلافاصله به جنگل می‌روند و تمام طول شب و روزهای بعد، وجب به وجب آن را زیر پا می‌گذارند، اما بچه را پیدا نمی‌کنند؛ و بعد از سه روز دست از جستجو می‌کشند. صبح روز چهارم، مارگریتا تنها و اندوهگین، اطراف روستا را می‌گشته که در بیچ جاده‌ای، به یک زن قشنگ و زیبا یا چهره‌ای سیاه برمی‌خورد. او مادونا و بیچانو بوده است. به مارگریتا می‌گوید: «مارگریتا، گریه نکن. کودک تو زنده است. آنجاست. آن پایین در جنگل، در لانه گرگهاست. به خانه برگرد و چند نفر را همراهت بیاور، پیدایش می‌کنی.» مارگریتا می‌دود، روستاییان و ژاندارمها نیز در پی‌اش می‌روند تا به جایی که مادونا و بیچانو نشان داده می‌رسند. کودک در لانه گرگها و در میان برفها به خوابی آرام فرو رفته و علی‌رغم سرمای سوزان، بدنش گرم و چهره‌اش گل انداخته بوده است. مادر کودک را در آغوش می‌کشد و بیدارش می‌کند. همه، حتی نیروهای ژاندارمری، گریه می‌کنند. کودک تعریف می‌کند که زنی سیاه‌چهره آمده و مدت چهار روز از او نگهداری کرده، در لانه گرگها به او شیر داده و او را گرم نگه داشته است. وقتی به خانه برمی‌گردند،

مارگریتا به شوهرش می‌گوید که این بچه با دیگران فرق دارد. مادونا ریختارو در لانه گرگها به او شیر داده است، چه کسی می‌داند که آینده‌اش چگونه خواهد شد. برویم نزد پیشگو در گروتوله. مارگریتا گفت: «آن موقع در گروتوله یک پیشگو زندگی می‌کرد که خیلی قوی بود. به آنجا رفتیم. یک لیر پرداختیم و او همه آنچه را که اتفاق افتاده بود برای ما تعریف کرد، انگار که خود او شاهد قضایا بود. اما بعد چهره درهم کشید و گفت که بچه در شش سالگی از نردبان می‌افتد و می‌میرد. متأسفانه همین طور هم شد. در شش سالگی کودک بیچاره‌ام از یک نردبان افتاد و مرد...» مارگریتا همچنان اشک می‌ریخت.

دو فرزند دیگرش نیز دزدیده شده بودند، اما بعد به برکت مادونا ویجتانو پیدا شده بودند. یکی از آن دو چند ماهی ناپدید شده و سپس روی یکی از دو درخت کنار نمازخانه سنت آنتونیو، در ده کیلومتری روستا و بین گراسانو و گروتوله، پیدا شده بود. شیطان بچه را به آنجا برده بود، اما سنت آنتونیو از او مواظبت کرده بود. ماجرای کودک مارگریتا، تنها مورد از مسائل یک خانواده بود که من از آن آگاه می‌شدم. سرانجام شب اجرای نمایش فرارسید. باران بند آمده بود. وقتی به طرف انتهای دهکده می‌رفتم، ستاره‌ها می‌درخشیدند. هیچ تالار و یا جایی که مناسب نمایش باشد وجود نداشت؛ جایی شبیه انباری و یا سرداب انتخاب شده بود، و از مدرسه نیمکت آورده و روی سطح سفت زمین چیده بودند. صحنه نمایش در قسمت انتهایی، برپا شده بود و یرده کهنه‌ای آن را از نظر دور نگه می‌داشت. روستاییان آنجا را پر کرده بودند و با شگفتی شروع نمایش را انتظار می‌کشیدند. نمایشی که قرار بود اجرا شود شعله زبر پیمانه^۱، اثر گایریله دانوتزیو^۲ بود. مطمئن بودم این

۱. *La Fiaccola sotto il Moggio*، در زبان ایتالیایی دارای معنی مجازی است، یعنی کتمان کردن حقیقت، راز نگه داشتن. — م.

درام فصیح، که بازیگران غیرحرفه‌ای آن را روی صحنه می‌بردند، کسب می‌کند. می‌خواستم نمایش را بینم صرفاً به خاطر اینکه در آن اوضاع و احوال، شب نمایش برایم تازگی خاصی داشت. اما همه چیز خلاف انتظارم پیش رفت. آن زنان الهه‌مانند، با چشمان بزرگ و خالی از نگاه و رفتاری آکنده از تمایلات قوی و در عین حال ساکن چون مجسمه‌ها، نقشهایشان را به خوبی ایفا می‌کردند و روی صحنه‌ای که عرض آن به چهار قدم می‌رسید، با ابهت به نظر می‌آمدند. تمام فصاحت، قدرت تأثیرگذاری زبان و شکوه درام از بین رفته بود، اما آنچه می‌بایست می‌ماند، بر جای مانده بود؛ داستانی پی‌آلایش از شور و هیجانات تغییرناپذیر، در سرزمینی که زمان در آن ناشناخته بود. برای اولین بار یکی از کارهای این نویسنده ابروتزی^۱ در نظرم خوب جلوه می‌کرد و از هر گونه زیباشناسی ظاهری پری می‌نمود.

بلافاصله متوجه شدم که آن گونه پاکسازی بیش از آنکه به خاطر هنرپیشگان باشد، به دلیل حضور روستاییان است. روستاییان، با علاقه خود را در ماجراهای نمایش سهیم می‌دیدند. روستاها، رودها و کوههایی که برشمرده می‌شد از آنجا دور نبود. همه آنها را می‌شناختند؛ مانند سرزمین خودشان بود. هر بار که اسامی‌شان را می‌شنیدند، زمزمه‌های تصدیق و رضایت برمی‌خاست. ارواح و شیاطینی که وارد نمایش می‌شدند، همانهایی بودند که در غارها و زمینهای اطراف می‌زیستند. همه چیز طبیعی جلوه می‌کرد و روستاییان آن را به فضای حقیقی‌ای که در آن می‌زیستند پیوند می‌زدند: دنیایی محصور و بدون امید که در وصف نمی‌گنجید. آن شب، بازیگران و تماشاگران، دیدگاههای دئونتریو را از درام زدودند و آنچه بر جای ماند محتوایی بود اجمالی و بیش یا افتاده، که روستاییان آن را همچون ماجراهای زندگی خود می‌دیدند. خیال بود، اما حقیقت را نشان می‌داد. دئونتریو هم یکی

از آنها محسوب می‌شد؛ اما چون یک ادیب ایتالیایی بود، نمی‌توانست زندگی‌شان را فاش نکند. او هم از میان کوه‌های ابروتزی شروع کرده بود، از جهانی وصف‌ناپذیر، و اراده کرده بود که روی آن را با پوشش درخشانی از شعر معاصر بیوشاند، شعری که یکپارچه بیان و لذت‌جویی است و حس زمان در آن جریان دارد. بنابراین او از آن جهان به‌عنوان ابزاری صرف برای فصاحت کلام استفاده کرده و آن شعر را به زبانی سطحی تنزل داده بود. تلاش او چیزی جز خیانت و شکست در پی نداشت. و از آن ترکیب نامتجانس، جز هیولا زاده نشده بود. آن بازیگران سیسیلی و آن مردم روستایی گراستانو ناخودآگاهانه، جهت مخالف را پیمودند: پوشش کاذب درام را دور ریختند و محتوای متناسب با جهان روستایی‌شان را در آن یافتند؛ و همین یافته‌ها بود که ذوق‌زده‌شان می‌کرد و هیجانشان می‌بخشید. دو جهانی را که دائونتزویو پیهوده تلاش کرده بود تحت عنوان زیباشناسی درهم آمیزد، از هم جدا می‌شد؛ چون ارتباط آنان امکان‌پذیر نبود و در میان موجی از کلمات بی‌حاصل، مرگ و سرنوشت را برای روستاییان تداعی می‌کرد.

روز بعد برای صرف ناهار نزد آقای اورلاندو دعوت داشتم؛ او برادر روزنامه‌نگار مشهوری بود که در نیویورک زندگی می‌کرد. مردی بود بلندقامت، جدی و افسرده. در خانه بزرگش، که در جایی جدای از روستا واقع شده بود، در آن‌روا زندگی می‌کرد و برخلاف قدرتمندان، تا جایی که ممکن بود خود را از امور محلی کنار می‌کشید. طرح روی جلد یکی از کتابهای برادرش را که دربارهٔ امریکا نوشته بود، من کشیده بودم. این کار زمینهٔ آشنایی ما را فراهم کرده بود و او نیز در پذیرایی از من سنگ تمام گذاشت. هنوز آداب و رسوم کهنهٔ لوکاتیا را رعایت می‌کرد؛ همسرش با ما سر میز غذا نخورد و تنهایمان گذاشت. با هم دربارهٔ روستاییان، مالاریا، کشاورزی و مسائل مختلف جنوب صحبت کردیم. آن روز با یک تبعیدی اهل تورین نیز که قبلاً به عنوان حسابدار در استخدام اتحادیهٔ تجار فاشیست بود، صحبت کردم؛ آن گونه که تعریف

می کرد، او سیر بلای فضاحت مالی بالادست های خود قرار گرفته بود، که از سرمایه اتحادیه دزدیده و برای خواباندن قائله او را به گراشانو تبعید کرده بودند. او در گراشانو کار پیدا کرده بود؛ امور حسابداری یکی از بزرگترین زمینهای آن منطقه را انجام می داد. دفترش را نشانم داد تا واریسی کنم. بنابر دستور حکومت، چیزی جز گندم در آن زمینهای وسیع کشت نمی شد. حتی در سالهای پرمحصول، علی رغم مقدار کودی که مصرف می شد و کاری که صورت می گرفت، بیش از نه برابر بذر استفاده شده محصول به دست نمی آمد. در بعضی از سالها محصول حتی از این مقدار هم کمتر بود، گاهی نیز به سه یا چهار برابر بذر استفاده شده می رسید. بنابراین اصرار ورزیدن روی کاشت گندم یک سیاست اقتصادی احمقانه بود. این زمینها فقط برای کشت زیتون و بادام مناسب بود و حتی بهتر بود که زمینها را به وضعیت جنگل و مرتع برمی گردانند. کشاورزان فقط اجرتی بخور و نمیر دریافت می کردند. به یاد دارم که در ابتدای ورودم به گراشانو، در اوج فصل برداشت محصول، صفهای طولی از زنان را دیدم که از بلندی ساحل یازتو از طریق جاده ای پایان ناپذیر، از مزارع تا روستا بالا می آمدند و گونیهای گندم را روی سرشان حمل می کردند؛ انگار دوزخیانی بودند که در زیر آفتاب گرم تابستان راه می رفتند. بابت هر گونی که به روستا می آوردند، یک لیر دریافت می کردند. آن پایین، در مزارع، مالاریا بیداد می کرد. من و اورلاندو، هر دو، با این تصور عامه که علت همه بدبختیها را در وجود زمینهای بزرگ، و چاره آن را در تقسیم آنها بین روستاییان می دانستند، مخالف بودیم و آن را استدلال درستی نمی دانستیم. موقعیت کشاورزان گالیانو که زمینهای کوچکی در اختیار داشتند حتی بدتر از همتاهایشان در گراشانو بود، که اصلاً زمینی نداشتند. در این شرایط چه کاری می شد انجام داد. اورلاندو می گفت: «هیچی» و با همان اندوه عمیق جنوبی اش، عین کلام جوستینو فورتوناتو^۱، یکی از بهترین

متفکران منطقه، را که دوست داشت «سیاستمدار هیچ‌کاره» نامیده شود، تکرار می‌کرد. با خودم می‌اندیشیدم که چند بار در روز این کلمه را از میان صحبت‌های روستاییان می‌شنوم. آن گونه که اهالی گالیانو به جای گفتن «نی‌انته»^۱ می‌گفتند «نیتته». امروز چه خوردی؟ «نی‌انته». چه امیدی داری؟ «نی‌انته». چه کاری می‌شود کرد؟ «نی‌انته». و همان جواب منفی را با ایما و اشاره و با بالا بردن چشم القا می‌کردند. کلمه دیگری را که آنها زیاد تکرار می‌کردند «کرای»^۲ از «کراس»^۳ لاتین بود، یعنی فردا. هر چیزی را که منتظر رسیدنش بودند و می‌بایست صورت می‌گرفت یا تفسیر می‌پذیرفت، کرای بود. اما در نزد آنها کرای یعنی هرگز. ناامیدی اورلاتدو، مانند همه جنوبیهایی که باجدیت به مشکلات منطقه خود فکر می‌کنند، از احساس عمیق پایین بودن نشئت می‌گرفت. شاید بشود گفت که به همین دلیل، درک کامل مشکلات سرزمینشان برای آنها ممکن نیست، چون در این زمینه با مقایسه کردن آغاز می‌کنند، که نباید بکنند، و بهتر است آن را به بعد از حل مشکلات موکول کنند. اگر دنیای روستایی، در مقایسه با جهان خارج از آن، پایین دست محسوب شود، همه چیز به احساس ناتوانی و روح انتقام تغییر می‌یابد. و ناتوانی و انتقام هرگز چیزی را زنده نگذاشته‌اند.

چند روز اقامت من در گراشانو نیز با نقاشی، نمایش و در جمع دوستان، در یک چشم به هم زدن سپری شد و می‌بایست عازم گالیانو می‌شدم. یک صبح زود خاکستری‌رنگ، اتومبیلی دم در انتظار مرا می‌کشید. با پریسکو و فرزندانش و آنتونیو و ریگاردو صمیمانه و پرسروصدا خداحافظی کردم. گراشانو را ترک کردم و دیگر هرگز به آنجا برنگشتم.

۱. Niente در زبان ایتالیایی به معنی هیچ و هیچی است. — م.

فصل بیستم

گالیانو مرا در خود گرفت و محصورم کرد، همانند آب سبز یک مرداب که قورباغه‌ای را که برای خشک کردن خود در کنار آن و زیر آفتاب درنگ کرده است، در بر می‌گیرد. حالا گالیانو در نظرم دورافتاده و پرت‌تر از پیش می‌آمد، هیچ صدایی از جهان خارج از آن به گوشم نمی‌رسید، نه بازیگران و نه فروشنندگان گزارشان به آنجا نمی‌افتاد، جولیای ساحره مثل همیشه با آن اندام تنومند و تیره که سن او را نشان نمی‌داد، در درگاه خانه به انتظارم ایستاده بود. دوق لوثیجیتو نیز در میدان منتظر من بود و از اینکه بار دیگر مرا در چنگ خود می‌دید خشنود بود. بیماران نیز در کلیه‌هایشان منتظرم بودند، تعدادشان بیش از زمانی بود که ترکشان کرده بودم. مانند قبل، گذران روزهای یکنواختم را از سر گرفتم. هوا سرد شد. از اعماق دره‌ها باد سرد و یخ‌زده بیج می‌خورد و بالا می‌آمد. مدام باد می‌وزید؛ انگار که از همه طرف می‌آمد، تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و غرش‌کنان در مسیرهای تونل‌مانند دور می‌شد. شبها تنها در اتاقم به صدای باد گوش می‌سپردم؛ فریادی بود بلافصل، شیون و شکوه بود، انگار تمام ارواح زمین یکصدا از زندان شومشان ناله سر می‌دادند. برای مدتی طولانی بارانهای سنگین پی‌وقفه‌ای بارید. روستا را پوششی از مه سفید که در دره‌های پایین راکد می‌ماند، در خود فروبرده بود. قلّه کوهها از این گستره پریده‌رنگ بیرون زده بود که به جزایری واقع در اقیانوسی سرد و بی‌شکل می‌مانست. خاکهای رسی شسته می‌شد

و از شیب دره‌ها، جریان سیال و خاک‌تری‌رنگی از خاک به اعماق روان می‌شد. من در اتاقم صدای فلزگونه ضربات قطراتی را که روی مهتابی می‌افتاد، می‌شنیدم؛ به نظر می‌آمد که بر طبل می‌زنند. این صدا با ناله و شیون باد در می‌آمیخت و من احساس می‌کردم در چادری در بیابان به سر می‌برم. نور کم‌رنگ و ناپایداری از پنجره اتاق به درون می‌آمد. تپه‌های اطراف انگار در آن رنگ‌پریدگی به خواب دردآلودی فرو رفته بودند. تنها بارون بود که با شادی در هوای بارانی بیرون می‌دوید، خاک خیس خورده را بو می‌کشید، سپس جست و خیزکنان وارد منزل می‌شد و موهای خیسش را تکان می‌داد. شدت باد، دود تند و بودار گنده‌های درختان اردج و کاج را به داخل اتاق برمی‌گرداند؛ کنده‌ها را یک روستایی پیر با الاغ خود از جنگل برای من می‌آورد. یا می‌بایست می‌لرزیدم یا از دود کنده‌ها اشک از چشمانم جاری می‌شد. یا دیدگانی تنگ و قرمز روزها را در آن فضای بارانی و اسفبار سپری می‌کردم. سپس برف آمد. دستهای زنان از سوز سرما سرخ شده بود. آنها روی حجابهای سفیدشان شال پشمین بلند و سیاه می‌انداختند. حالا خاموشی و سکوتی سنگین‌تر از پیش گستره متروک کوهها را در خود فرو برده بود. یک روز عصر که بادی تند روشنایی را به آسمان برگردانده بود، صدای شیور و طبل جوارچی را شنیدم. صدای غیرمعمول گورکن یکنواخت و بلند تکرار می‌کرد: «خانمها گوش کنید! حکیم بچه‌خوک‌ها آمد. همه فردا ساعت هفت بچه‌خوک‌هایتان را به خاکریز فوتتانها بیاورید. آهای خانمها! حکیم بچه‌خوک‌ها آمد».

صبح فردا هوا ناپایدار بود، اما از میان ابرهای نزدیک به زمین قطعه‌هایی از آسمان آبی هویدا بود. برفها تقریباً آب شده بود؛ فقط اینجا و آنجا لکه‌هایی از آن را که با وزش باد در یک جا جمع شده بود، می‌شد دید. صبح زود از خانه خارج شدم و راه افتادم.

خاکریز فوتاتانا فضای نسبتاً پازی بود که خارج از روستا، بین تپه‌های رُسی، حوالی چشمه قدیمی و در سمت راست کلیسا قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدم، با آنکه روشنی طوسی‌رنگ صبح هنوز کامل نشده بود، اما جمعیت موج می‌زد. تقریباً تمام زنها، از پیر و جوان، آنجا جمع شده بودند. بسیاری از آنها ریسمان خوک ماده‌ای را در دست داشتند، انگار که سگی را به همراه آورده بودند. سایرین آمده بودند که در کار درمان خوکها کمک کنند. وزش باد پوشش سفید و شالهای سیاه زنان را موج‌گونه تکان می‌داد، و همه، فریاد و خنده زنان به همراه صدای خوکها در آن فضای یخ‌زده پراکنده می‌شد. زنها هیجان‌زده بودند، چهره‌هایشان از سرما به قرمزی می‌زد و آمیزه‌ای از تشویش و انتظار آنها را فراگرفته بود. بچه‌ها می‌دویدند، سگها پارس می‌کردند؛ همه چیز در حرکت بود.

در مرکز آن مکان مردی به بلندی دو متر، قوی‌هیکل، با صورتی گلگون، موهای قرمز، چشمانی آبی و سبیل کلفت و بلند ایستاده بود. او همچون مردی باستانی بود، مانند یک ورسین ژتوریکس^۱ که بر حسب اتفاق در سرزمین آن مردمان تیره‌گون افتاده باشد. او حکیم خوکها بود. منظور از درمان خوکها در واقع اخته کردن خوکهای ماده‌ای بود که برای تولید مثل در نظر گرفته نمی‌شدند، تا بدین وسیله پروار شوند و از گوشت نرمشان استفاده شود. این عمل در مورد خوکهای نر مشکل نبود، خود روستاییان زمانی که حیوان هنوز جوان بود، این کار را انجام می‌دادند. اما در مورد خوکهای ماده لازم بود که تخمدان بیرون کشیده شود و این کار نیاز به یک عمل مهم جراحی داشت. فقط حکیم حیوانات، که نیمه‌کشیش و تیمه‌جراح بود، از عهده این کار برمی‌آمد. افراد بسیار کمی از این هنر برخوردار بودند، چون علم آن به طور موروثی از پدر به پسر

۱. Vercingetorix، پادشاه گلها که سال ۵۲ قبل از میلاد علیه ژولیوس سزار شورش کرد، اما شکست خورد. - م.

به آرث می‌رسید. مردی را که من دیدم، حکیم معروفی بود. پدر و پدر بزرگش نیز حکیم بودند. او سالی دو بار منطقه به منطقه می‌رفت تا کارش را انجام دهد. توانایی و مهارتش زیانزد بود. به ندرت پیش می‌آمد که حیوانی بعد از عمل جراحی او بمیرد. اما زنها به دلیل علاقه‌ای که به حیوان خانگی خود داشتند، از مخاطره بیم داشتند.

مرد سرخ‌مو با قدرت در مرکز آن فضای مطمح ایستاده بود و چاقویی را تیز می‌کرد. سوزن بزرگ لحاف دوزی‌ای را به دهان گرفته بود تا دستهایش آزاد باشد. تخی که در سوراخ سوزن بود، تا سینه‌اش تاب می‌خورد. او منتظر قربانی بعدی بود. زنان در اطراف او سرود بودند و هر یک دوست یا فرد نزدیکش را با فریاد و عتاب توأم با احترام به مراسم به جلو می‌راند تا حیوانش را نزد مرد ببرد. انگار خوکها هم از سرنوشتی که در انتظارشان بود آگاه بودند؛ پاهایشان را به زمین می‌فشردند، با گردن طناب را می‌کشیدند و همچون بچه آدمیزاد وحشت‌زده فریاد می‌زدند. زن جوانی با خوک کوچولوی صورتی‌رنگش جلو رفت، و دو تا از روستاییان که به مرد کمک می‌کردند، بلافاصله حیوان را، که از وحشت فریاد و دست و پا می‌زد، از او گرفتند. پاهای حیوان را به تیرهایی چوبی که در زمین کوبیده شده بود، محکم بستند و او را به پشت خوابانند. وقتی حیوان فریاد می‌زد، زن جوان روی سینه‌اش علامت صلیب کشید و در میان زمزمه دعاها، زنانی که با او همراه شده بودند، مادونا و یجانو را به یاری طلبید. جراحی شروع شد. حکیم با چاقوی انحنادار خود برش مطمئن و عمیقی را در شکم حیوان ایجاد کرد. خون به بیرون جهید و با گل ولای و یرف درآمیخت، اما مرد سرخ‌مو درنگ نکرد؛ دستش را تا میج درون زخم ایجاد شده فروبرد، تخمدان را به چنگ گرفت و آن را بیرون کشید. تخمدانهای خوکها به وسیله پیوندی به روده متصل است. بعد از بیرون کشیدن تخمدان سمت چپ می‌بایست تخمدان سمت راست را نیز بدون انجام برشی دیگر بیرون می‌کشید. تخمدان اولی را که بیرون کشیده بود قطع نکرد بلکه آن

را با سوزنی که در دست داشت به پوست شکم حیوان دوخت؛ وقتی مطمئن شد که محکم دوخته شده است، با هر دو دستش شروع کرد به بیرون کشیدن روده و آن را مثل کاموا گلوله کرد. از ناحیه ی روده صفاق متر متر روده صورتی، کبود و خاکستری رنگ را همراه با رگهای آبی و تکه های چربی زردرنگ خارج کرد. هی بیرون می کشید، انگار تمامی نداشت. تا اینکه در یک نقطه، تخمدان سمت راست که متصل به روده بود، پیدا شد. بعد بدون استفاده از چاقو، تخمدان جدید و آن یکی را که قبلاً درآورده و به پوست شکم دوخته بود، با دست کشید و از روده جدا کرد و بدون اینکه به عقب نگاه کند، آنها را به پشت سرش و جلو سگهایش انداخت. آنها چهار سگ گله بزرگ و سفیدرنگ بودند، با دمه های کلفت، چشمان قرمز وحشی و حلقه های میخ دار فلزی به دور گردن، که آنها را از دندانهای تیز گرگها در امان نگه داشت. سگها مترصد پرتاب کردن بودند؛ تخمدانهای خونین را در هوا می قاییدند، سپس خم می شدند و خون روی زمین را می لیسیدند. مرد دست از کار نکشید. بعد از قطع کردن تخمدانها، روده ها را کم کم با انگشت به درون شکم فشار داد. اما از آنجایی که روده ها مانند لاستیک باد شده ورم کرده بود و به درون نمی رفت، با زور این کار را کرد. مرد سرخ مو بعد از آنکه همه چیز را درون شکم حیوان قرار داد، از زیر سیلهای کلفت خود سوزن نخ شده را برداشت و با چند بخیه و گره جراحی زخم را بست. حیوان وقتی از تیر چوبی که به آن بسته شده بود آزاد شد، برای لحظه ای مرده ماند، سپس روی پاهایش بلند شد و سرو صداکنان شروع کرد به دویدن. زنهای تیز در پی اش دویدند. صاحب جوان حیوان، که از دلواپسی رها شده بود، در جیب زیر لباسش دنبال دو لیر می گشت تا به عنوان اجرت به حکیم بدهد. تمام کار از سه یا چهار دقیقه تجاوز نمی کرد. دستیاران مرد حیوان دیگری را می گرفتند، آن را به پشت می خواباندند تا برای قربانی شدن آماده باشد. صحنه قبلی تکرار می شد.

حیوانات یکی پس از دیگری در طول صبح جراحی شدند. هیچ

وقفه‌ای در کار صورت نگرفت. هوا دیگر کاملاً روشن شده بود و باد سردی می‌وزید که تکه‌های ابر را به این سو و آن سو می‌برد. بوی خون تازه مشام را سنگین می‌کرد، و سنگها از آن گوشتی که هنوز گرم بود، دیگر سیر شده بودند. برف و خاک اطراف قرمز رنگ شده بود. صدای زنها بیش از پیش بلند شده بود، همچنین هر بار که حیوانی به زمین خوابانده می‌شد، خوکهای جراحی شده و نشده با هم سر و صدا می‌کردند و از سر دلسوزی به فریاد قربانی پاسخ می‌دادند، و بدین گونه گروه همسرایانی تشکیل می‌شد که تاله و شیون سر می‌داد. اما مردم خوشحال بودند. به نظر می‌آمد که هیچ حیوانی نخواهد مرد. ظهر که شد، آن مرد عجوبه از جا بلند شد و گفت که تعداد اندک حیواناتی را که برای جراحی باقی مانده‌اند، به بعد از ظهر موکول می‌کند. زنها با حیوانات خود، که به طناب بسته بودند، به طرف منازلشان راه افتادند. حکیم همراه سگهایش که در پی‌اش بودند، در حالی که پولش را می‌شمرد به قصد ناهار به طرف منزل زن بیوه راه افتاد. من هم بعد از او آنجا را ترک کردم. برای چند روز، در روستا از چیز دیگری صحبت نمی‌شد. هنوز بیم آن می‌رفت که بعضی از پیچیدگیهای بعد از عمل سبب مرگ حیوانات شود. اما همه چیز خوب پیش رفت، همه مطمئن شدند و نگرانی برطرف شد. حکیم با سبیل قرمز کشیشهای درویدی، و چاقوی جراحی خود، عصر همان روز به طرف استیلیانو به راه افتاد، و دعای مردم گالیانو بدرقه راهش شد.

روزها کوتاه شده بود. شبهای طولانی فصل سرما را اندوهگین در کنار آتشی که دود توأم با صدای سوختن چوب از آن بلند می‌شد سپری می‌کردم، و بارون گوشه‌هایش را به جانب صدای باد و صدای زوزه گرگها در دوردست تیز می‌کرد. کار کشاورزان روز به روز کمتر می‌شد. روزهایی که هوا بد بود دلیلی نداشت که به سر زمینها بروند، بنابراین یا

در منزل کنار آتش ضعیف اجاقها می‌نستند، یا در قهوه‌خانه به بازی طولانی پاساتلا مشغول می‌شدند. خوشبختانه دون لوئیجیتو هم شیفته آن بازی فصحانه بود. تمام بعدازظهرها را همراه با معلم دیگر مدرسه، وکیل «پی»، دانشجوی دیربای بولونیا و چهار پنج تا از ملاکان در می‌کده می‌گذراند و برای نشان دادن روحیه دموکراسی منشانه‌اش نگهبان محلی و یا آرایشگر «امریکایی» را نیز به بازی می‌گرفت. او پیش از تاریک شدن هوا از آنجا خارج نمی‌شد، همیشه دیروقت یا چشمانی کم‌فروغ تلوتلوخوران از آنجا بیرون می‌آمد. بنابراین می‌شد از میدان گذشت بدون اینکه به او برخورد، اما چند روزی بود که بهترین همبازی او، بازوی قدرتمند، شریک جدایی‌ناپذیر و بی‌بدلش در قدرت سیاسی غایب بود. مردم می‌گفتند او بعد از آنکه چهل هزار لیر از روستای فقرزده گالیانو به جیب زده، درخواست کرده به جای بهتری منتقل شود.

گروه‌بان جدید برعکس آن یکی که رفته بود، جوانی بود با موهای بور و چشمان آبی. اهل یاری بود و بسیار جوان به نظر می‌آمد. تازه از آموزشگاه نظامی فارغ‌التحصیل شده بود و خدمت در گالیانو اولین پست او بود. صادقانه همت به خرج می‌داد، خود را ملزم می‌دانست و علاقه‌مند بود که در برقراری عدالت پکوشد. کمال‌طلب بود، سوءنیت مادی نداشت و حقیقتاً خود را موظف به حمایت از بیوه‌زنان و یتیمان می‌دانست، اما خیلی زود پی برد که او فرمانده منطقه‌ای است که کنام گرگها و شغالهاست. پس از مدت کوتاهی که مردمان محترم و زمینداران را شناخت و علائق و خواستها و نترشان را نسبت به روستاییان و همچنین فقر مردم را مورد توجه قرار داد، پی برد که برای مقابله با شبکه عاداتی که از سالها پیش استوار شده است و مطابق آن ظالم جزا نمی‌بیند و مظلوم تسلیم است، کاری از دست او برنمی‌آید و قلب جوانش را احساس تلخ فراگرفت. در میدان که به همدیگر پرمی‌خوردیم، با ناراحتی به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خدای من! دکتر، اینجا عجیب روستایی است! فقط دو نفر درستکارند؛ شما و من». تا جایی که

می توانستم به او دلداری می دادم: «بیش از دو نفریم، گروهیان! به علاوه، دو مرد درستکار برای تجات شدوم و گوموژاه^۱ از خشم خداوند کافی اند. اما اینجا در بین روستاییان آدمهای خوب فراوان اند. کم کم آنها را خواهید شناخت. دون کوزیمینو هم هست.»

دون کوزیمینو در لباس سیاهی که کوز او را می پوشاند، پشت دریچه اداره پست ایستاده بود. به صحبت های دیگران گوش می سیرد، با چشمان تیز و محزونش اطراف را می نگریست و لبخندی خیرخواهانه اما تلخ بر چهره داشت. به میل خودش تابه های من و سایر تبعیدیان را قبل از اینکه مورد تفتیش قرار بگیرد، پنهانی تحویل می داد. از پشت دریچه آهسته می گفت: «دکتر، نامه دارید. بعداً وقتی کسی تیسست بیاید.» و پنهانی نامه را که لای روزنامه گذاشته بود به من تحویل می داد. او می بایست تمام مراسلات پستی ما را به ماته را می فرستاد تا مورد تفتیش قرار بگیرد. و بعد از یک هفته از آنجا برمی گشت و توزیع می شد. من به لطف دون کوزیمینو، همان جا بلافاصله به کارت پستال ها نگاهی می انداختم و به او برمی گرداندم تا برای پاسگاه بفرستد. نامه ها را به خانه می بردم و با دقت باز می کردم. اگر هنگام باز کردن پاکت پاره نمی شد و یا اثری برجا نمی ماند، فردای آن روز آنها را به دون کوزیمینو می دادم. بدین گونه خطر اینکه اداره سانسور به دلیل عدم دریافت مراسلات بیکار بماند و عصبانی شود وجود نداشت. هیچ کس از این فرشته کوزپست نخواست به بود که این لطف را بکند. او ینابر تصمیم خودش و سیرت نیکی که داشت، خطر را به جان می خرید. اوایل دوست نداشتم نامه ها را تحویل بگیرم چون می ترسیدم که خطری در پی داشته باشد. او خود نامه ها را به دستم می داد و با لبخندی آمرانه مجبورم می کرد که قبولشان کنم. نامه هایی هم که از گالیانو خارج می شد، می بایست از ماته را می گذشت تا سانسور شود؛ بنابراین یا تأخیر زیادی ارسال می شد. اما

۱. دو شهر فلسطین جنوبی که ساکنانش به خاطر فساد به عذاب خداوند دچار شدند. — م.

دون کوزیمینو علی‌رغم سرشت نیکی که داشت، در این مورد نمی‌توانست کمک کند.

در همان روزها تغییراتی در شیوهٔ اعمال سانسور به وجود آمد. پاسگاه ماته‌را، شاید به دلیل مشغلهٔ زیاد، کار بازرسی نامه‌های خروجی را به دهداری تفویض کرد و این امر بر قدرت و شکوه دون لونیجینو افزود. حالا به جای اینکه نامه‌ها به صورت سر بسته به دون کوزیمینو تحویل داده شود تا او آنها را به ماته‌را بفرستد، به صورت باز به دهداری تحویل داده می‌شد تا پس از خواندن متن نامه‌ها مستقیماً به مقصد ارسال شود. این تغییر در کار پست می‌بایست به روند ارسال نامه‌ها سرعت می‌بخشید، شاید هم صرفاً به همین دلیل به چنین کاری مبادرت ورزیده بودند؛ اما منفعت این کار کمتر از دردسر آن بود، چون مسائل خصوصی و محرمانهٔ شخص در اختیار فردی بجه‌صفت و فضول قرار می‌گرفت، که دست‌کم ده بار یا آدم در خیابان برخورد می‌کرد. دون لونیجینو می‌توانست به وظیفهٔ قانونی‌اش به صورت تشریفاتی عمل کند، نگاهی به نامه‌ها بیندازد و سپس آنها را به مقصدشان ارسال کند؛ اما هیچ امیدی نبود. تفتیش نامه‌ها برای او افتخار بود، ازار جدیدی بود که کینهٔ پنهان او را برای اذیت و آزار دیگران تسکین می‌داد و رؤیایش را برای انجام کارهای پلیسی تحقق می‌بخشد. در همان روزها یک تبعیدی دیگر هم رسید؛ یک تاجر بزرگ روغن اهل جنوا، که نه به دلایل سیاسی بلکه بیشتر به دلیل حسادتهای شغلی و رقابت تجاری تبعید شده بود. مردی بود پیر، که به زندگی راحت عادت کرده بود و ناراحتی شدید قلبی داشت، فعال و در عین حال احساساتی بود. دلستگی و دوری از خانواده و شرایط نامناسب گالیانو او را در اولین روزهای تبعیدش عمیقاً افسرده کرده بود. بلافاصله بعد از اینکه به او اطلاع داده بودند که باید تبعید شود، او را به گالیانو فرستاده بودند. او مجبور شده بود فعالیتهای وسیع تجاری‌اش را در یک آن ترک کند، بنابراین می‌بایست اختیار آموزش را به دیگران واگذار می‌کرد. نامه‌هایی که می‌نوشت پر بود از عبارات و

اصطلاحات تجاری که به اختصار نوشته می شود مثل: پاسخ، / نامه. / / ماه جاری. و همچنین اعداد، تاریخ، شماره چکها و مهلت پرداخت آ، و غیره. نوشته های او ساده ترین نامه های ممکن بود. اما دون لوئیجینو زبان تجارت چیزی سر در نمی آورد، و از طرفی در قبال مسئولیت تازه خود احساس وظیفه می کرد. و از آنجایی که می پنداشت آن جملات کوتاه و مختصر و آن اعداد و ارقام رمزی است و او در آستانه کشف توطئه مهمی است، نامه ها را به ماته را فرستاد. روزهای متمادی بیهوده تلاش کرد تا کشف رمز کند و معانی پنهان را از آن استخراج کند، بازرگان پیر را نیز زیر نظر گرفته بود. اما چون چیزی دستگیرش نشد نامه ها را به ماته را فرستاد و با بازرگان جنوایی با خشونت رفتار کرد و او را سخت مورد تهدید قرار داد؛ مدت ها طول کشید تا آرام شود. من هم مجبور بودم نامه هایم را به او تحویل بدهم؛ دون لوئیجینو آنها را به خانه می برد و با دقت می خواند. پس از آن، هر وقت که مرا می دید، از شیوه خوب نامه نگاری ام تعریف و تمجید می کرد: «چقدر خوب می نویسید، دون کارلو! شما یک نویسنده واقعی هستید. نامه های شما را کم کم می خوانم؛ لذت بخش است. آن نامه ای را که سه روز پیش نوشتید، می خواهم از روی آن بنویسم؛ یک شاهکار است!» دون لوئیجینو تمام نامه های من را از رو می نوشت، نمی دانم واقعاً به دلیل کیفیت بالای نگارش آنها بود، یا به خاطر ارضای حس پلیسی اش، یا به هر دو دلیل؛ چون نامه نگاری من هم بی وقفه صورت می پذیرفت و کار رونویسی آنها وقت زیادی می گرفت.

فصل بیست و یکم

ماه دسامبر بود، دوباره برف همه جا را پوشانده بود، مزارع به خواب زمستانی فرو رفته بودند، روستاییان از روستا خارج نمی شدند و خیابانها به طور غیرعادی شلوغ بود. عصر که می شد، کنار اجاق و زیر دود خاکستری رنگش که باد آن را در کوچه های تاریک می پراکند، می نشستم. صدای همهمه و گامهای بچه ها که در دسته های چند نفری به راه می افتادند به گوش می رسید. همچنین صدای یم کویو-کویو اهایشان به هوا پرمی خاست.

کویو-کویو یک وسیله ابتدایی بود، یک قابلمه یا یک قوطی حلبی که قسمت بازش را با پوست می بستند. چیزی شبیه طبل بود با تکه چوبی در مرکز آن که وقتی آن را به طور عمودی تکان می دادند، صدای ارتعاش آهسته و یکنواختی از آن بلند می شد. دو هفته مانده به عید کریسمس، تمام بچه ها خودشان کویو-کویو می ساختند و دسته جمعی راه می افتادند و آهنگ یکنواختی را سر می دادند. آنها شعرهای بلند و بی معنی ای می خواندند که فاقد جذابیت نبود؛ اما در جلو منزل اعیان، فی البداهه آوازا و قطعاتی ستایش آمیز می سرودند. در عوض افراد مورد ستایش در آوازه های آنها، به عنوان پاداش به بچه ها هدایایی از قبیل انجیر خشک، تخم مرغ و یا سکه می دادند. به محض اینکه هوا تاریک می شد،

همان آوازهای تکراری دوباره به گوش می‌رسید. فضا از این صداها
شکوه‌مانند و کش‌دار بچه‌ها، که با وزنی بی‌تناسب صدای کویو-کویو را
همراهی می‌کرد، آکنده شده بود. از دور می‌شنیدم:

با نورِ هر ستاره
برات میخونم آهنگ
خانم کاترینا چه زیباست
اگر میخوای دینگ و دنگ

از تِه دل میخونم
برای تو یه آهنگ
دکتر میلیو اُستاده
اگر میخوای دینگ و دنگ

رو سنجاقی میخونم
برای تو یه آهنگ
خانم ماریا ملکه است
اگر میخوای دینگ و دنگ

و بدین گونه جلو در تمام خانه‌ها توقف می‌کردند و با لحنی اندوه‌آور
ترانه سر می‌دادند. نزد من هم می‌آمدند، یک ردیف ابیات طولانی را
سرهم می‌کردند که با این بیت پایان می‌یافت:

از روی یک مهتابی
برات میخونم آهنگ
دون کارلو بارون است
اگر میخوای دینگ و دنگ

این ابیات فاقد معنی و صدای کویو-کویو، همانند صدای اقیانوس که
در صدف می‌پیچید، در کوچه‌های تاریک گالیانو طنین‌انداز می‌شد. صد

در زیر آسمان با ستاره‌های زمستانی‌اش بلند می‌شد، و بالاخره در فضای عید، که پر از بوی غذای سرخ‌شده و شادمانی حزن‌انگیز بود، در دامن سکوت می‌افتاد. جولیا می‌گفت: «زمانی بود که در چنین روزهایی، جویانان با تی‌هایشان به روستا می‌آمدند و در کلیسا آهنگ "مسیح متولد شد" را می‌نواختند. اما چند سالی است که راهشان را عوض کرده‌اند و دیگر گذارشان به این طرف‌ها نمی‌افتد.» فقط روز قبل از عید میلاد جویانی تی به دست با پسرش آمد، اما فقط یک روز در روستا ماند تا بعضی از دوستانش را ملاقات کند و به کلیسا هم نرفت. من او را در منزل ماریا روزانو پیر دیدم، همان پیرزن کشاورز و مادر مرد بنا که جرئت کرده بود تنهایی به دیدنم بیاید. او آن شب، میهمانی‌ای ترتیب داده بود و مرا که داشتم از خیابان می‌گذشتم برای صرف شراب و شیرینی به خانه‌اش دعوت کرد. اتاق را خالی کرده و وسایلش را به جای دیگری برده بودند؛ حدود بیست نفر از زنان و مردان جوان روستایی، نوه‌ها و اقوام پیرزن، با نوای تاله‌گون نی می‌رقصیدند. رقصشان نوعی تاران تالا^۱ بود. افرادی که می‌رقصیدند، فقط انگشتان همدیگر را گرفته بودند و با نوازشی عاشقانه اطراف همدیگر دور می‌زدند. سپس همه در یک آن متوقف شدند؛ یک کشاورز جوان و نامزدش، دختر ماریا، دست در دست به وسط اتاق آمدند. او دختری بود قوی، بلند، با گونه‌های سرخ‌رنگ، که برای برادر بنای خود کار می‌کرد. من اغلب او را در خیابان می‌دیدم که کالاهای سنگینی نظیر گونی سیمان، سطل پر از آجر و حتی تخته‌های یزرگ و بلند سقفی را روی سرش در حالت تعادل نگه می‌داشت و حمل می‌کرد، بی‌آنکه از دستش استفاده کند؛ انگار ترکه^۲ چوب حمل می‌کرد. همه ساکت شدند و به تماشای آن دو نفر ایستادند. نی‌نواز نوایی جدید، بم، تاله‌گون و وحشی نواخت. آن دو نامزد احساسی غریزی نسبت به رقص داشتند، انگار که آیینی مقدس بود. با احتیاط به

هم نزدیک شدند، سپس شانه‌هایشان را برگرداندند و بی آنکه به هم برخورد کنند در اطراف چرخ زدند. بعد با حرکت و نگاهی که حکایت از بی میلی و اکراه داشت، پاهایشان را همراه با ضربه آهنگ بر زمین زدند. سپس گامها را تندتر کردند، با همدیگر تماس شدند، دست همدیگر را گرفتند و مانند فرقه چرخیدند و با ضرباهنگی تندتر رقصیدند؛ دایره کوچکتر شد تا اینکه به هم رسیدند، و در چرخ زدن پاهایشان به هم می‌خورد. سپس چهره به چهره قرار گرفتند، دست به کمر می‌رقصیدند، انگار که آن پانتومیم نبردگونه و آن بی میلی ظاهری تمام شده و جایش را به رقصی عاشقانه داده بود. در اینجا همه برای آن دو دست زدند، صدای نی قطع شد و دو رقص نفس‌نفس زنان با گونه‌های گل‌انداخته و چشمان براق همراه سایرین نشستند. لیوانهای شراب دست به دست چرخید و مهمانان دو یرتو لرزان آتش اجاقی کمی با هم گپ زدند، سپس مرد تی‌زن از آنجا رفت. در طی سالهایی که من در گالیانو بودم، این تنها رقصی بود که اجرا شد.

شب عید میلاد مسیح فرارسید. زمینها را برف و انزوا دربرگرفته بود. باد طنین دلگیرکننده ناقوس کلیسا را با خود می‌آورد، انگار که آن صدا از آسمان فرود می‌آمد. از کنار در خانه‌ها که می‌گذشتم، تپریکات و دعا‌های همسایگان بر سرم می‌بارید. دسته‌های کودکان برای آخرین بار کویو-کویو را به صدا درمی‌آوردند. روستاییان و همسرانشان برای اعیان هدیه می‌بردند؛ آنجا بر اساس یک رسم قدیمی فقرا نزد مردم محترم می‌روند و ادای احترام می‌کنند و هدیه می‌برند. مردم محترم نیز هدیه دادن را وظیفه فقرا قلمداد می‌کنند و می‌پذیرند، اما جواب هدیه‌هایشان را نمی‌دهند. من هم در شب عید می‌بایست هدایایی از قبیل بطریهای روغن و شراب، تخم مرغ و سبدهای انجیر خشک را قبول می‌کردم. هدیه‌کنندگان از اینکه می‌دیدند هدایایشان را به عنوان باج نمی‌پذیرم، بلکه آنها را رد می‌کنم و جواب هدایایشان را با هدیه‌ای می‌دهم، شگفت‌زده می‌شدند. من عجب شخص محترمی بودم که سنت

برگرفته شده از افسانه پادشاهان مجوس^۱ شامل حال می شد و اجازه می دادم فقرا دست خالی به خانام بیایند! اگر آن مردان خردمند در پی ستارگان از پارس آمده بودند تا ثروتشان را به پای پسر یک نجار^۲ پریزند، در واقع این امر نشان می داد که دنیا به آخر رسیده است. اما مسیح نیامده بود، بنابراین آن سه پادشاه پارسی نیز هرگز دیده نشدند.

دون لوئیجینو از روی جوانمردی پیغام فرستاد که به مناسبت شب سال نو، ما تبعیدیان می توانیم تا دیروقت بیرون بمائیم و اگر بخواهیم، در آیین عشای ربانی نیمه شب شرکت کنیم. دقیقاً نیمه شب من میان انبوه زنان و مردان روستایی و مردمان محترم، جلو کلیسا ایستاده بودم. همه پاهایمان را روی برفی که قرچ قرچ می کرد می کوبیدیم. آسمان روشن بود، چند ستاره سوسو می زد؛ هنگام تولد مسیح نزدیک می شد، اما ناقوس به صدا در نمی آمد. در کلیسا با زنجیر بسته شده بود و اثری از دون تراپلا نبود. نیم ساعتی جلو آن در بسته منتظر ماندیم، هر لحظه بر بی صبری مان افزوده می شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا کشیش مریض بود، یا آن گونه که دون لوئیجینو اصرار داشت، مست کرده بود؟ سرانجام دهمدار تصمیم گرفت پسری را به خانه دون تراپلا بفرستد تا او را فراخواند. پس از چند دقیقه دون تراپلا را دیدیم که از جاده باریک می آمد، پوتین به پا داشت و کلید بزرگی در دستش بود. به در کلیسا نزدیک شد، زیر لب از تأخیری که کرده بود عذر خواست، کلید را چرخاند، در را باز کرد و دوید تا شمعهای محراب را روشن کند. همه وارد کلیسا شدیم و مراسم شروع شد. آیین عشای ربانی بسیار فقیرانه و باعجله صورت گرفت، نه موسیقی بود و نه سرودی. بعد از خاتمه آن،

۱. سه تن از میان ایرانی که با هدایت ستارگان به اورشلیم رفتند تا به پادشاه یهودیان ادای احترام کنند، اما در بیت اللحم حضرت مسیح را دیدند و به او هدایایی از قبیل جواهر، کندر و اسپند دادند. و پس از آن فرشته ای آنان را به سرزمینشان بازگرداند. — م.

۲. تجاری که حضرت مسیح نزد او کار می کرد. — م.

دو ترايلا از محراب پايين آمد، از جلو ما كه روى نيمكتها نشسته بوديم گذشت، روى سكوى وعظ رفت و خطابه اش را آغاز كرد: «برادران عزيز! برادران عزيز! برادران!» در اينجا كلامش قطع شد و شروع كرد به گشتن جيبهايش، در همان حال كلماتى نامفهوم از ميان لبهايش بيرون مى ريخت. عينكش را به چشم زد، سپس برداشت، دوباره آن را روى بينى اش قرار داد، دستمالى را بيرون كشيد، عرق صورتش را پاك كرد، نگاهش را به طرف آسمان بالا برد، بعد به مردم نگرست، آهى كشيد، سرش را به علامت ناراحتى خاراند، چند تا «اوه» و «آه» گفت، دستاش را به هم گرفت و سپس از هم باز كرد، چند جمله دعا زمزمه كرد و سرانجام همچون انسانى نااميد سكوت كرد. در ميان مردم ولوله افتاد. چه پيش آمده بود؟ چهره دون لوتيجينو سرخ شد و شروع كرد به فرياد زدن: «مست است! آن هم شب عيد!» دون ترايلا دوباره از روى سكوى وعظ شروع كرد: «برادران عزيز! با احساس مسئوليت يك چويان به اينجا آمده ام، تا به مناسب اين عيد مقدس، براى شماها كه گله عزيز من هستيد كمى صحبت كنم، تا كلام خود را كه كشيش عاشق، دلوز، نيك انديش و دانشمندی هستم به شما برسانم. در كمال تواضع اعلام مى كنم كه موعظه اى را آماده کرده بودم. نوشته بودم تا از روى آن بخوانم، چون ديگر حافظه ام يارى نمى كند. آن را در جيبم گذاشته بودم. و حالا افسوس! پيدایش نمى كنم. آن را گم کرده ام و ديگر چيزى به خاطر نمى آورم. چه كار بايد كرد؟ اى مؤمنان، چه مى توانم به شماهاى كه منتظر شنيدن موعظه من هستيد بگويم؟ دريغ، چيزى براى گفتن ندارم!» در اينجا دون ترايلا دوباره سكوت كرد، بى حركت ماند و چشمانش را به سقف دوخت، انگار در تفكر بود. آن پايين، بين نيمكتها، روستايان مردد و كنجكاو به انتظار ايستاده بودند.

دون لوتيجينو ديگر نتوانست خود را كنترل كند. خشمگين فرياد كشيد: «افتضاح است، بى حرمتى به خانه خداست! فاشيستها، بياييد!» روستايان نمى دانستند کدام جهت را نگاه كنند. دون ترايلا انگار كه از

خواب بیدار شده باشد زانو زد، به طرف صلیبی که چهرهٔ مسیح بر آن بود برگشت و در حالی که به لبهٔ سکوی وعظ تکیه داده بود دستهایش را به حالت دعا گرفت. می‌گفت: «ای مسیح، ای مسیح من، ببین گناهام مرا در چه بدبختی‌ای افکنده است. تو ای سرورم، کمکم کن! ای عیسی مسیح، از این ورطهٔ ناگوار رهایی‌ام بخش!» سپس به ناگهان، انگار که لطف الهی شامل حالش شده باشد، کاغذی را که در پای صلیب پنهان شده بود بیرون کشید و فریاد زد: «معجزه! معجزه! عیسی مسیح خواهشم را پذیرفت! عیسی مسیح خواهشم را پذیرفت! مسیح کمکم کرد. من موعظه‌ام را گم کرده بودم، مسیح کمکم کرد تا بهتر از آن را پیدا کنم! کلام من چه ارزشی داشت؟ حال به جای صحبت‌های من، به سختانی از عالم دور گوش فرادهید!» و شروع به خواندن برگ کاغذی کرد که در پای صلیب پیدا کرده بود. اما دون لونیجینو به حرف او گوش نمی‌کرد. از آن بی‌حرمتی مذهبی بی‌نهایت خشمگین بود و به فریادش ادامه می‌داد: «فاشیستها، نزد من بیایید! توهین به مقدسات است! مست! آن هم در کلیسا، در شب میلاد مسیح! نزد من بیایید!» و به هفت یا هشت تن از پیشاهنگان فاشیست مدرسه‌اش اشاره کرد تا همراهی‌اش کنند و شروع کرد به خواندن: «کاکاسیاه کوچولو، ای حبشی زیبا!»

دهدار و شاگردان مدرسه آواز می‌خواندند، اما دون ترایلا انگار صدایشان را نمی‌شنید و به قرائت خود ادامه می‌داد. آن برگهٔ معجزه‌وار نامهٔ یکی از سربازان وظیفهٔ گالیانو بود، که نزد کشیشان تربیت شده بود. دون ترایلا ادامه داد: «کلام یکی از شماهاست، یکی از فرزندان این روستا، کسی که برای من عزیزتر از همهٔ گوسفندانم است. وعظ من در مقابل این کلام ارزشی ندارد. گوش کنید: "عید میلاد نزدیک می‌شود و اندیشه‌ام به سوی گالیانو و نزد دوستان و رفقا پرواز می‌کند، که تصور می‌کنم در کلیسای کوچکمان جمع شده‌اند تا به مراسم عشای مقدس گوش بپسارند. اینجا ما می‌جنگیم تا دین مقدسمان را بر این مردم بی‌ایمان عرضه کنیم، می‌جنگیم تا این کفار را به ایمان واقعی رهنمون

سازیم و صلح و سعادت ابدی را برایشان به ارمغان ببریم و ...» نامه به همین ترتیب ادامه می‌یافت و با دعا و سلام برای همه و مخصوصاً با ذکر نام بسیاری از کسانی که در جمع حاضر بودند به پایان می‌رسید. روستاییان باخشنودی به آن نامه آسمانی و از آفریقا رسیده گوش سپرده بودند. دون ترايلا از اینجا موضوعی برای موعظه‌اش یافت و آن را به مفاهیم جنگ و صلح کشاند: «عید میلاد جشن صلح است، و ما در جنگ هستیم. اما همان طور که در این نامه به خوبی بیان شده، این جنگ در واقع جنگ نیست، بلکه اقدامی برای صلح است، برای پیروزی صلیب است که یگانه نماد حقیقی صلح برای تمام انسانهاست ...» موعظه دون ترايلا در میان همه آنجا گم می‌شد؛ دون لوییجینو و شاگردانش سرود «کاکاسیاه کوچولو» و «جوانی» را می‌خواندند. دهمدار وقتی دید که روستاییان با او همراهی نمی‌کنند و کشیش همچنان به موعظه کردن مشغول است و وانمود می‌کند که سرود آنها را نمی‌شنود، در حالی که فریاد می‌زد به طرف در کلیسا راه افتاد: «همه از کلیسا بیرون بروید. این مکان بی‌حرمت شده است! فاشیستها، نزد من بیاید!» همراه پیشاهنگان فاشیست و بعضی از دوستانش که در پی او بودند از در خارج شد، و با دنباله‌روهای خود کلیسا را احاطه کردند. و همه با هم «کاکاسیاه کوچولو» و «جوانی» را به ترتیب خواندند و تا پایان وعظ دست از خواندن نکشیدند. اما دون ترايلا به کارش ادامه می‌داد. به نظر می‌آمد در کلیسا او تنها کسی است که احساس ناراحتی نمی‌کند. تنها چیز غیرعادی در او، دو لکه قرمز روشنی بود که روی گونه‌های پریده‌رنگش خودنمایی می‌کرد: «فرزندان بسیار عزیزم، صلح را در زمین اراده کنید. صلح در زمین! این پیامی الهی است که ما باید در این سال جنگ با دلشکستگی و ایمان به آن گوش بسپاریم. آن کودک الهی درست در چنین ساعتی به دنیا آمد تا پیام صلح را بیاورد، صلح در زمین. بنابراین ما باید خود را خالص گردانیم، تا شایستگی شنیدن آن کلام را احراز نماییم. باید وجدانمان را مورد امتحان قرار دهیم، برای

اینکه شایسته شنیدن کلام الهی با حضور قلب باشیم. باید از خود بیرسم که آیا به وظایفمان عمل کرده‌ایم؟ اما شماها شرورید، گناهکارید، هرگز به کلیسا نمی‌آید، عبادت نمی‌کنید، آوازه‌های زشت می‌خوانید، فرزندان‌تان را غسل تعمید نمی‌دهید، اعتراف نمی‌کنید، با برادران دینی خود نشست و برخاست ندارید، برای اولیای خداوند احترام قائل نیستید، بنابراین صلح از شما رویگردان است. *Pax in terra hominibus*.^۱ اما شماها لاتین نمی‌دانید. می‌دانید این کلام چه می‌خواهد بگوید؟ می‌خواهد بگوید که امروز، در آستانه جشن میلاد مسیح، شماها می‌بایست مطابق سنت بره‌ای برای این چوپان خود می‌آوردید. اما این کار را نکردید، برای اینکه ایمان ندارید، *Bonae voluntatis* پس اراده نیک ندارید،^۲ بنابراین صلح و آرامش خداوند نیز یا شما نیست. پس بیندیشید، برای کشیش خود بره‌ای بیاورید، دینی را که در قبال زمین‌هایتان دارید بپردازید. باید از سال قبل هم حساب کنید تا شاید خداوند به دیده رحمت به شما بنگرد، دستش را بر سرتان نگه دارد و صلح را به شما ارزانی کند؛ صلح به دنیا باز می‌گردد و جنگی که شما را در مورد عزیزان‌تان و همچنین وطن عزیزمان نگران کرده است، خاتمه می‌یابد. و بدین گونه موعظه‌اش را با آمیزه‌ای از شوخی، تهدید و عبارات لاتین ادامه داد.

طنین سرود «کاکاسیاه کوچولو» از بیرون، توی کلیسا می‌پیچید و وعظ را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. در آن میان پسرک ناقوس‌نواز با یک اشاره کشیش به ناقوس چسبید تا طنین صدای اندوه‌آورش بر سر و صدای دهدار و همراهانش چیره شود. سرانجام در آن آشفتگی و همه موعظه به پایان رسید. دون ترایلا از سکوی وعظ پایین آمد و بی آنکه به

۱. کشیش این عبارت لاتین را مرتباً تکرار می‌کند که بدین معنی است: ای مردم، صلح در

زمین، — م.

۲. کشیش جمله اول را به لاتین ادا می‌کند و نتیجه‌گیری از آن را به زبان ایتالیایی، و روستاییان بی به یکی بودن جملات نمی‌پزند، — م.

چپ و راست خود نگاهی بیندازد، از کلیسا خارج شد. ما نیز از پی او بیرون رفتیم. بیرون، دون لوئیجینو همچنان داشت سرود می‌خواند. یک روستایی با روپوش سیاه جلو در کلیسا منتظر ایستاده بود و افسار قاطر زین‌شده‌ای را در دست داشت. او آمده بود تا کشیش را به گالیانلو پیرد، چون می‌بایست آنجا نیز مراسم عشاء عید میلاد را اجرا می‌کرد. دون ترایلا در کلیسا را قفل کرد، کلید را در جیبش گذاشت، به کمک مرد روستایی سوار قاطر شد و حرکت کرد. او می‌بایست دو ساعت راه را از مسیری که از میان دره‌ها می‌گذشت، یا وجود بارش برف می‌پیمود. آن سال در گالیانلو مسیح ساعت چهار صبح به دنیا آمد. دون ترایلا معجزه‌اش را آنجا نیز تکرار کرد، و از آنجا که هر آن نقطه پرت دهمدار و اعیان نبودند، همه چیز خیلی خوب پیش رفت. روستاییان از موعظه او هیجان‌زده شدند. دست‌کم یک بار مطابق مقامش یا او رفتار شد و هر قدر شراب خواست در اختیارش قرار دادند. این دفعه واقعاً مست کرد و نتیجه آن شد که تا سه روز به گالیانو پرنگشت.

من که با سایرین جلو در کلیسا مانده بودم، باعجله خودم را از گروهی که درباره وقایع آن شب نظر می‌دادند جدا کردم. تمام اعیان به استثنای دکتر میللو، که از رفتار برادرزاده‌اش ناراحت بود و سرش را تکان می‌داد، به دهمدار حق می‌دادند و بر آن بودند که رفتار آن شب کشیش را به مقامات گزارش کنند. دون لوئیجینو جیغ می‌زد: «سرانجام از دستش خلاص می‌شویم! حالا موقعیت خوبی است!» هیچ‌کس پی نبرد که آیا آن شب دون ترایلا آن معجزه را به شیوه استاندارد^۱ با تأخیر در مراسم، گم کردن آن نوشته و پریشان‌حالی روی سکوی وعظ از پیش طراحی کرده بوده تا بدان وسیله با سخنان مرموزانه‌اش بیشترین تأثیر را روی شنوندگانش بگذارد؛ یا اینکه نه، اصلاً قصد نداشته خودش و

۱. Stedhal (۱۸۴۲-۱۷۸۳)، نویسنده و دیپلمات فرانسوی که مدتی طولانی در ایتالیا

دشمنانش و مردمی را که از او نفرت داشتند و از جانب آنان اذیت و آزار شده، دست بیتدازد و لذت ببرد، مطمئناً مست نبود. اگر هم بیش از حد معمول نوشیده بود، به جای اینکه حواسش را زایل کند، برعکس حواسش را جمعتر کرده بود. اما دون لوئیجینو معتقد بود که کشیش مست بوده و رشته کلام از دستش رفته، و به همین دلیل آن اقتضاح را به بار آورده است. و این چیزی بود که کشیش را خراب می کرد. فردای آن شب، اگرچه جشن و تعطیل بود، نامدهایی بدون امضا برای استانداری، مرکز پلیس و اسقف فرستاده شد. مدتی بعد، اسقف دو کشیش را از تری کاریکو به گالیانو فرستاد تا در آن باره تحقیق کنند. من فکر می کنم که همه کسانی که مورد سؤال قرار گرفتند علیه کشیش حرف زدند، فقط من سعی کردم برای او عذری بتراشم، اما حرفهایم تأثیر چندانی نداشت. اسقف تصمیم گرفت دون ترايلا را به مکان حقیقی اش، گالیانلو، بفرستد تا در آنجا زندگی کند؛ همچنین او را از نامزدی برای احراز مقام کشیشی در کلیسای گالیانو محروم کرد. اما این تصمیم بعدها عملی شد.

صبح عید میلاد، آسمان خاکستری و هوا سرد بود. روستاییان تا دیروقت به خواب رفته بودند. از اجاقها بیش از حد معمول دود برمی خاست. شاید چند تکه گوشت پره در قابلمه ها و سه پایه روی اجاق در حال پختن بود. یزدگترین جشن سال بود، روز خوشبختی، روزی ظاهراً صلح آمیز همراه با سعادت آرزو شده، روزی بود که می شد در آن کارهایی کرد و چیزهایی گفت که در سایر روزها ممکن نبود. جولیا سراپا تمیز به خانه ام آمد. شالش بدون لکه و لباسش تازه اطر شده بود. بچه اش مثل سابق ژنده پوش نبود و کفشهای پسری را که چند سال از او بزرگتر بود، همراه خود می کشید. من با بی صبری منتظرش بودم. یک قسمت و مهمترین قسمت از علم جادوگری اش را می توانست صرفاً در آن روز به من یاد بدهد. این زن سنت آرکانجلیوی انواع جادو را برای لقای عشق و معالجه بیمارها به من آموخته بود، اما همیشه از یاد دادن جادوی مرگ، همان جادویی که می توانست دشمنان را بیمار کند و سپس

از بین ببرد، سر باز می‌زد. می‌گفت: «فقط در عید میلاد می‌شود گفت، آن هم بسیار مخفیانه. و کسی که فرامی‌گیرد باید قسم بخورد که برای دیگری بازگو نکند، مگر در روز عید، که روز مقدسی است. در سایر روزها، گفتن آن گناهی مهلک است.» اما آن روز هم مجبور شدم که بارها از او خواهم کنم و اصرار بورزم که مرا از آن راز آگاه سازد. جولیا طفره می‌رفت، چون اساساً پرده برداشتن از آن راز حتی در روز عید میلاد هم خالی از گناه نبود. می‌بایست سوگند می‌خوردم و او را مطمئن می‌کردم که احتیاط خواهم کرد که شیطان ما را به استهزا نگیرد. سرانجام جولیا تصمیم گرفت تا طلسم وحشتناکی را که تنها بر زبان آوردن آن به حیات انسان حمله می‌کند، کم‌کم به او ضربه می‌زند و خشکش می‌کند تا راهی قبرستان شود، به من یاد بدهد. آیا بعضی از آن اوراد وحشتناک را اینجا بازگو کنم، تا شاید در این دوران به درد خواننده بخورد؟ دریغ! نه، روز عید میلاد نیست و من هم به قسمی که خورده‌ام پایبندم.

پایان سال بود. من مطابق رسم، در انتظار نیمه‌شب و حلول سال نو بودم. در آشپزخانه، در کنار آتشی که صدا می‌کرد، تشسته بودم، در حالی که طوفان برف و یاد در بیرون زوزه می‌کشید. لیوانی شراب در دست داشتم، اما به سلامتی چه چیزی می‌توانستم بنوشم؟ ساعت خوابیده بود و صدای هیچ زنگی از بیرون نمی‌توانست به گوشم برسد و زمان را، در سرزمینی که گویی زمان حرکت نمی‌کرد، به یادم آورد. در چنین لحظات پایان‌ناپذیری، سال خسته‌کننده و رنج‌آور ۱۹۳۵ به پایان رسید و سال ۱۹۳۶، سالی همچون سال قبل، مانند تمام سالهایی که آمده بودند و مانند تمام سالهایی که در بی‌اهمیتی سیر غیرانسانی‌شان خواهند آمد، از راه رسید. سال ۱۹۳۶ با یک حادثه نامیمون شروع شد، با خورشید گرفتگی.

فصل بیست و دوم

خورشیدگرفتگی نشانی آسمانی بود. خورشید طاعون گرفته با چشمان نیمه باز به دنیایی که تازه جنگی ویرانگر را آغاز کرده بود می نگرست. گناهی در زیر آن قرار داشت؛ نه تنها گناه قتل عام مردم با گاز خفه کننده، که آن روزها صورت می گرفت - روستاییان سر تکان می دادند، چون می دانستند که هیچ گناهی بی پاسخ نخواهد بود - بلکه گناهی عظیمتر که عقوبت آن دامنگیر گناهکار و بی گناه می شد. همه می گفتند: «خورشید تاریک می شود تا به ما خبر دهد که آینده اندوهناکی در انتظار ماست.» روزها سرد و بی رنگ بود؛ خورشید انگار به زحمت از پشت کوههای سفید بیرون می آمد. گرگها تحت فشار سرما و گرسنگی به روستا نزدیک می شدند. بارون با حس مرموز خود از دور بوی گرگها را احساس می کرد و حالت ناآرامی و التهاب عجیبی به او دست می داد. خرخرکنان در خانه می دوید، موهای بدنش سیخ می شد، پنجه بر در می کشید و می خواست که در باز شود. در را باز می کردم. در تاریکی شب ناپدید می شد و دیگر تا صبح روز بعد او را نمی دیدم. من هرگز نفهمیدم که آیا بی قراری او برای گرگها ناشی از فقر یا وحشت است، یا نوعی عشق و تمایل؟ آیا آن بیرون رفتن های شبانه به قصد مقابله با گرگها بود، یا تجدید دیدار دوستان قدیم در قلب جنگل؟ مسلم بود که در آن شبها، باد شمالی سر و صدای سگها و عوگوی عجیبشان را اینجا و آنجا در دره ها می پراکند. بارون که معلوم نبود شب را کجا می گذراند، صبح خسته،

خیس و گل آلود برمی گشت. جلو آتش دراز می کشید و با یک چشم باز، زیرچشمی به من نگاه می کرد.

چند گرگ به روستا آمده بودند. صبح می شد ردپایشان را روی برفها دید. یک شب من خودم یکی از آنها را از روی مهتابی خانه ام دیدم. حیوانی بود بزرگ، شبیه سگ، که تا گهان در تاریکی شب، لحظه ای زیر نور چراغی که باد تکانش می داد درنگ کرد، پوزه اش را بلند کرد تا هوا را بو بکشد و با گامهای آهسته و آرام در تاریکی فرورفت.

این فصل برای شکار زمان مناسبی بود. چند نفری رفتند تا در آن سوی اچت تورا در شکار گراز شرکت کنند. می گفتند در آنجا شکار زیادی وجود دارد، اما آن سال هیچ شکاری به گالیانو نیامد. بسیاری از کشاورزان از این ایامی که لازم نبود به مزرعه بروند استفاده می کردند و با ژاکتهای مخملی و تفنگهای برافشان به شکار رویاه و خرگوش می پرداختند؛ اغلب تیز با دستی پر برمی گشتند. مغز استخوان پای راست خرگوش تر را با میله ای داغ خالی می کردند و با آن چوب سیگار می ساختند. پیرها از این نوع چوب سیگار استفاده می کردند و در نگهداری از آن نهایت دقت را مبذول می داشتند تا از سرما ترک نخورد و در اثر استفاده زیاد در نهایت به رنگ سیاه براق درآید. یک روستایی پیر، که یادم نیست چه بیماری ای داشت، بعد از آنکه معالجه اش کردم، چوب سیگار خودش را، که به خاطر بیست سال استفاده رنگ قشنگی به خود گرفته بود، به من هدیه کرد. وقتی در روستا پیچید که من آن هدیه را قبول کرده ام، همه با هم مسابقه گذاشتند تا چوب سیگارهایی که بعضی هایشان از جنس استخوان بود، به من هدیه کنند. پس از آن، من هم در جاده روستا بالا و پایین می رفتم و سیگاربرگهای ارزان قیمتی را که داشتم می کشیدم و بدین گونه، با پشتکار آنها را سیاه می کردم.

برف راهها را مسدود کرده بود، بنابراین پست روزنامه یا نامه ای نمی آورد. گالیانو، این جزیره محصور در میان پرتگاهها، ارتسپاتش با سایر نقاط زمین کاملاً قطع شده بود. فقط دگرگونی حجم ابرها و تابش

خورشید روزها را از هم متفاوت می‌کرد. سال نو مانند تته افتاده درخت آرمیده بود و پیش نمی‌رفت. در یکتواختی گذر ساعات، هیچ جایی برای خاطره و یا امید وجود نداشت. گذشته و آینده همچون دو مرداب راکد بود. تمام فرداها، حتی تا پایان دنیا، برای من به «کرای» میهم روستاییان، که بر شکیبایی بیهوده آنها از بدو تاریخ دلالت می‌کرد، می‌پیوست. گاهی اوقات زبان یا آن تناقضات درونی‌اش چقدر قریب‌دهنده است! در آن سرزمین عاری از زمان، گویش روستاییان بیش از هر زبان دیگری با کلماتی که بر اندازه‌گیری زمان دلالت دارد، غنی شده بود. ورای آن سکون و آن «کرای» جاوید، تمام روزهای آینده نامی مخصوص به خود داشت. «کرای» به معنی فردا و همیشه، پس‌فردا پس‌کرای^۱ و پسین‌فردا پس‌کريله^۲ بود بعد هم به ترتیب پس‌کروفلو^۳، ماروفلو^۴ و ماروفلونه^۵ تا روز هفتم که ماروفلیکیو^۶ نام داشت. اما این دقت در کلمات، بیش از هر مفهوم دیگری، در خود طعن‌های را نهفته داشت. این عناوین برای نشان دادن این یا آن روز به کار برده نمی‌شد، بلکه یک رشته کلماتی بود که مفهوم عجیب و غریبی را به همراه داشت؛ بیرون کشیدن هر چیزی از تاریکی پایدار «کرای» تلاشی بیهوده بود. من هم داشتم عادت می‌کردم به اینکه دیگر چیزی را از فرداهای مربوط به ماروفلو، ماروفلونه و ماروفلیکیو انتظار نداشته باشم. هیچ چیز سکوت شبانه مرا در آن آشپزخانه پر از دود نمی‌شکست، مگر دیدار نا‌بهنگام ژاندارمهای سر پست، که برای اطمینان از انجام وظایف جاری و نوشیدن لیوانی شراب به خانه‌ام می‌آمدند. صاحب‌خانه به من گفته بود که سر و صدای کارگاه روغن‌کشی، که درست زیر اتاق من بود، مرا آزار خواهد داد. می‌شد از طرف باغچه کنار پله‌هایی که به خانه ختم می‌شد به داخل آنجا رفت. همچنین به من گفته بود که کارگاه روغن‌کشی شبها نیز کار

1. Paserai 2. Pescrille 3. Pescrufo 4. Marufo 5. Marufione

6. Marufitechio

می‌کند. وقتی سنگ آسیاب قدیمی، که الاغی در میری دوار آن را می‌کشید شروع به چرخیدن می‌کرد، تمام خانه می‌لرزید و غرشی مدام از زیرزمین بالا می‌آمد. اما محصول زیتون آن سال چنان ناچیز بود که کارگاه در تمام مدت فقط دو یا سه روز کار کرد، سپس مثل اولش ساکت و بی‌حرکت ماند و سکوت شبانه‌ام دیگر آشفته نشد.

فقط یک شب بعد از شام گروه‌بان و وکیل «پی» پیش من آمدند تا ورق‌بازی کنیم. گفتند که می‌دانسته‌اند تنها هستم و فکر کرده‌اند که از همراهی یا آنها خوشحال می‌شوم. بر آن بودند که اغلب سری به من بزنند تا ساعات خوشی داشته باشیم. ترسم از آن بود که این امر به صورت عادت درآید و من مجبور شوم که وقتم را با بازی بیهوده ورق از دست بدهم. در آن مواقع من ترجیح می‌دادم در تنهایی مطالعه یا کار کنم.

در نظرم

شب را خواندن و طی کردن

بهترین سرگرمی است

تا ورق‌بازی و شطرنج زدن

در هر حال، به یاس اندیشه خیرخواهانه آنها، به آن بازی بیهوده روی خوش نشان دادم و شب را با یک بازی پایان‌ناپذیر گذرانیدیم. آنها دیگر به خانه‌ام نیامدند. یکی از افراد دون لوتیجینو بلافاصله او را از این دیدار آگاه ساخته بود. او به من چیزی نگفت. اما در میدان با گروه‌بان برخورد بسیار بدی کرد؛ او را متهم ساخت که یا تبعیدیان پیمان دوستی می‌پندد و سپس تهدیدش کرد که این موضوع را به مقامات بالا گزارش می‌کند و زمینه انتقال او را فراهم می‌سازد. یدین‌گونه جز بیماران و روستاییان — که آزاد بودند با من رفت و آمد داشته باشند، چون اساساً آدم به حساب نمی‌آمدند — دیگر کسی جرئت نکرد به دیدنم بیاید، مگر دکتر میللو، که این‌گونه رفتارهای آزادمنشانه را دوست داشت، و در مقام عمویی بیر، از برادرزاده‌اش ترسی به دل راه نمی‌داد.

دیگر آزاد بودم و لحظاتم در اختیار خودم بود. اگر زمین‌داران همراهی‌ام نمی‌کردند، در عوض کودکان همراهم بودند. تعدادشان بسیار زیاد بود، از هر سنی بودند. عادت داشتند هر ساعتی از روز در خانه‌ام را بگویند. در ابتدا، چیزی که آنها را به این سو می‌کشاند، این موجود بیچسان و عجیب، یعنی بارون بود. بعد تقاضیهایم تحت تأثیرشان قرار داده. آنها از دیدن تصویر خانه‌ها، تپه‌ها و چهره‌های روستاییان، که همچون جادو، روی بومها نقش بسته بودند، چنان در حیرت می‌شدند که پایدانی نداشت. آنها با من دوست شده بودند؛ آزادانه وارد خانه‌ام می‌شدند، مدل نقاشی‌ام قرار می‌گرفتند و از اینکه به تصویر کشیده می‌شدند احساس غرور می‌کردند. می‌خواستند بدانند که چه وقت برای نقاشی کردن به بیرون از روستا می‌روم تا به صورت گروهی بیایند همراهی‌ام کنند. همیشه یک گروه حدوداً بیست نفری بودند. حمل جعبه ابزار آلات، سه پایه و بوم را برای خود افتخار بزرگی می‌پنداشتند و برای کسب این افتخار با هم مشاجره و دعوا می‌کردند، تا اینکه من همچون خدایی سر می‌رسیدم و لوازم را بین آنها تقسیم می‌کردم. نفر اول جعبه ابزار را برمی‌داشت؛ چون از همه سنگبتر بود، خواهانش بیشتری هم داشت و کسی که آن را حمل می‌کرد همچون پهلوانی با خوشحالی و غرور گام برمی‌داشت. جووانی فانیلی^۱ یکی از آن بچه‌ها بود. هشت یا ده سال داشت، با صورت پریده‌رنگ، چشمان سیاه درشت و گردن دراز باریک. رنگ پوستش مثل خانمها سفید بود و پیش از سایر بچه‌ها به نقاشی علاقه نشان می‌داد. همه بچه‌ها از من می‌خواستند که لوله‌های قدیمی و خالی رنگ و قلمهای خراب‌شده را به آنها بدهم. آنها از این وسایل در بازیهاشان استفاده می‌کردند. جووانی هم سهم خودش را می‌گرفت، اما از آنها استفاده دیگری می‌کرد. بی‌آنکه چیزی به من بگوید، در خفا نقاشی می‌کشید. نسبت به هر کاری که من انجام می‌دادم دقیق بود؛ از اندود کردن پارچه تا

نصب آن روی چارچوب. از آنجا که من این کارها را خودم انجام می‌دادم، او می‌پنداشت که کارهای آماده‌سازی نیز به اندازه خود نقاشی کردن اساسی و هنری است. بنابراین به جستجوی چوبهای خشک می‌پرداخت، با آنها چارچوبی ناهماهنگ و غیرعادی می‌ساخت، تکه‌ای پارچه پیراهن کهنه که معلوم نبود از کجا پیدا کرده روی آن می‌کشید، بعد هم آن را با ماده چسبناکی می‌پوشاند و مثلاً بتونه می‌کرد. در این مرحله فکر می‌کرد که حداکثر کار صورت گرفته است. با بقایای رنگی که در لوله‌های مصرف‌شده و روی شستی و قلمهای فرسوده مانده بود، روی بوم خود نقاشی می‌کرد؛ سعی می‌کرد از شیوه قلم کشیدن من تقلید کند. او بیجه کمرویی بود و خیلی زود از خجالت سرخ می‌شد. اگرچه تمایل زیادی داشت تا تابلوهایش را نشانم دهد، اما خجالت می‌کشید. سایر بچه‌ها خیرم کردند، من هم تابلوهایش را دیدم. به نقاشیهای معمول کودکان نمی‌مانست، تقلید صرف هم نبود؛ اشکال بی‌حجم، و لکه‌های رنگی بود که عاری از جذابیت نبود. نمی‌دانم آیا جووانی قانلی اصلاً توانسته نقاش بشود یا نه. اما هیچ کس دیگری را ندیدم که مانند او به الهامی خارج از چارچوب کار و زحمت ایمان داشته باشد و معتقد باشد که تمرین مانند جادویی شکست‌ناپذیر عمل می‌کند، یا مانند کار روی زمین است، که اگر شخمش بزنند و بکارندش، بارور می‌شود.

این بچه‌ها، همانهایی که در آستانه عید میلاد به صورت گروهی با سروصدا راه می‌افتادند، دور خانه‌ها می‌چرخیدند و همچون دسته‌های پرندگان آماده فرار بودند، رئیس نداشتند؛ برعکس بچه‌های گراستانو که کاپیتان رئیسشان بود. آنها سرزنده، باهوش و در عین حال غمگین بودند. تقریباً همه آنها لباسهای ژنده‌ای می‌پوشیدند که بدجوری وصله خورده بود، آستینهای کشان هم تا خورده بود چون کت کهنه برادران بزرگترشان بود، همچنین یا پابرهنه بودند یا کفشهای سوراخ بزرگترها را به پا می‌کردند. همه رنگ‌پریده و لاغر بودند؛ مالاریا رنگ رخسارشان را زرد کرده بود. نگاهشان معنی‌دار و ژرف بود. همه‌گونه شخصیتی در

میانشان بود: ساده و زیل، پاک و بدجنس؛ اما همه سرشار از حرکت و جنبش بودند و چشمانشان که گویی از تب مشتعل بود، می درخشید. تشاطی سرزنده شان کرده بود، که بعدها در گذر سالیان و در اسارت یکنواخت زمان خاموش می شد. اینجا و آنجا می دیدمشان که در سکوت در حرکت اند و صداقت خاموش و خواهشهای پریزان نیامده در آنها موج می زند. هر چیزی که من در اختیار داشتم، یا هر کاری که من انجام می دادم، در آنها حالت جذب به وجود می آورد. کوچکترین چیزی را که دور می ریختم، حتی قوطیهای خالی و یا تکه های کاغذ، برای آنها حکم گنجی را داشت که برای تصاحبش به مشاجره و نزاع می پرداختند. می دیدند تا هر نوع خدمتی را که من از آنها درخواست نکرده بودم، برایم انجام دهند. به صحرا می رفتند و عصر برای من دسته ای مارچوبه وحشی یا قارچ بی مزه و ریشه دار می آوردند که در غیاب گونه های مرغوب، در آنجا استفاده می شد. تا گالیانلو دور می شدند و برایم از تنها بوته پرتقال تلخ وحشی آن حوالی میوه می آوردند تا از روی آن نقاشی کنم. با من دوست بودند، اما شرم و بی اعتمادی فراگرفته بودشان؛ به سکوت پناه می بردند و آنچه را در سر می پروراندند پنهان می داشتند. آنها همچون بزهایی چابک و رمنده، در آن دنیای پر رمز و راز و حیوانی فرو رفته بودند.

یکی از آن بچه ها جووانینو^۱ بود، پسری با چشمان گرد و سیاه، پوستی سفید، چهره ای حیران و دارای کلامی مردانه. او فرزند یک چوپان بود، هرگز از بز حنایی رنگش که چشمانی زردگون داشت جدا نمی شد، و حیوان مانند سگی همه جا به دنبالش می رفت. وقتی با سایر بچه ها به خانه ام می آمد بز او تلاً، جست و خیزکنان در انتهای صف بچه ها قرار می گرفت. بارون نیز پیشاپیش گروه، خوشحال از آزادی بی حد و حصر خود پارس می کرد. وقتی متوقف می شدیم، جووانینو گردن

بز را در آغوش می کشید و کار کردن مرا تماشا می کرد، بعد هم حیوان با یک جست خود را آزاد می کرد و دورتر به چریدن گل پرتا ووسی مشغول می شد. آن گاه بچه ها را از خودم دور می کردم تا هنگام کار مزاحم نشوند؛ آنها با اکراه ترکم می کردند و هنگام عصر، وقتی پشه ها در اطرافم شروع به وزوز می کردند و آخرین شعاعهای طویل و لعل فام خورشید روی تابلوی تمام شده ام می افتاد، برمی گشتند تا نقاشیها را بیروزمندانه به خانه حمل کنند.

حالا که برف زمین را پوشانده بود، آن راه افتادن های دسته جمعی نیز صورت نمی گرفت؛ بچه ها برای دیدنم به خانه ام می آمدند، جلو آتش آسبزخانه خودشان را گرم می کردند و از من می خواستند تا برای بازی کردن به روی مهابی بروند. اما تقریباً سه یا چهار نفر همیشه در اطرافم بودند. کوچکترینشان فرزند پاروکولا بود که در کلبه ای در چند متری خانه ام زندگی می کرد. شاید پنج سال داشت، کله بزرگ و گردش با بینی کوچک و لبانی گوشتالو، روی بدن نحیفش سنگینی می کرد. مادرش را پاروکولا می خواندند، چون کله بزرگی داشت که او را به عصای کشیها شبیه می کرد. او هم یکی از زنان جادوگر روستا بود، بی ادعاترین، زشت ترین و مهرباترین آنها. او با آن صورت بزرگ، بینی پهن و پخت با دو سوراخ بزرگ و باز، لبهای برگشته، موهای زولیده و پوست زیر و زردگون حقیقتاً به هیولا شباهت داشت. قامت ریز و کوتاهش در پاره پوره های زیر حجابش پنهان بود، اما او زن خوبی بود. با رخت شویی گذران زندگی می کرد و اگر لازم می شد، روی تختی که به وسعت یک میدان می رسید، لطفش را از ژاندارمها و جوانان روستایی دریغ نمی کرد. هر روز او را در آستانه در خانه اش و روبه روی منزل می دیدم. به شوخی می گفتم که از او خوشم می آید و امیدوارم که دست رد به سینه ام نزنند. تا آنجا که پوست همیشه زیرش اجازه می داد، از شرم خواهش سرخ می شد و جواب می داد: «برای شما کار نمی کنم، دون کارلو، من زمختم». پاروکولا زمخت، خشن و روستایی بود، اما با آن چهره

همچون غولش در مهربانی شهره بود. آن بچه کوچک که به او شباهت داشت تنها فرزندش بود، سایر بچه‌هایش یا مرده بودند یا آنجا را ترک کرده بودند.

یکی دیگر از بچه‌های وفادار به من می‌کهلینو^۱ بود که ده سال داشت. او زیرک، حریص، اما افسرده بود. به نظر می‌آمد که چشمان سیاه و تیره‌اش وارث سرشکی ازلی و همچنین آینه تمام‌نمای سرزمین متروکی است که در آن زندگی می‌کند. اما بیش از همه، بچه‌های خیاط با من انس داشتند، بخصوص کوچکترینشان تونینو^۲. او ریزه‌میزه اما چابک، تیز و مخجول بود، با سر کوچک تراشیده و قهوه‌ای‌رنگ و چشمهای ریز و شادابش به دو نوک سوزن می‌مانست. پدر تونینو او را خیلی دوست داشت و سعی می‌کرد به او بیش از دیگران برسد. او از شغلش و از اینکه روزی در نیویورک خیاطی می‌کرده به خود می‌بالید. اما حالا که به زادگاهش برگشته و همه‌چیز به ضررش تمام شده بود و پولی بیش از روستاییان نداشت، چه کار می‌توانست بکند؟ حالا بچه‌هایش مانند سایر کودکان بالا می‌آمدند. او سوزن‌زنان، باتلخی فکر می‌کرد که دیگر هیچ امیدی نیست که بتواند از آنان افراد مهمی بسازد، یا دست‌کم لوزه‌های همیشه‌متورم و تولیپ بینی‌شان را درمان کند. تونینو هم که مثل کوتوله‌ها سریع و چابک بود، انعکاسی از سرخوردگی پدرش را در خود داشت.

همه این بچه‌ها دارای یک وجه مشترک بودند؛ آنها روح جوان و حیوانی، و یزرگسالی زودرس را در خود نهفته داشتند؛ انگار از بدو تولد، آگاهانه پذیرفته بودند که بار شکیبایی و غم را بر دوش بکشند. بازیهای آنها هیچ شباهتی به بازیهای بچه‌های مناطق شهری، که در تمام تقریباً دنیا یکسان است، نداشت. حیوانات تنها دوستان آنها بودند. در خود فرو رفته بودند و می‌دانستند کجا و چگونه سکوت کنند. و رای آن نجابت کودکانه‌شان نفوذناپذیری یک روستایی نهفته بود، که آرامش ناچیزشان

را خوار می‌شمرد، و احتیاطی، که دست‌کم از روحشان در برابر دنیای متخاصم و بیگانه دفاع می‌کرد. در کل از لحاظ هوشی و جسمی جلوتر از بچه‌های شهری هم‌سن و سال خود بودند؛ در فهم مطالب سریع بودند و برای شناخت و تحسین چیزهای ناشناخته دنیای خارج از خود شوق زیادی نشان می‌دادند. یک روز که مرا مشغول نوشتن دیدند، از من خواستند که اگر ممکن است نوشتن را یادشان بدهم؛ آنها در مدرسه با سیستمی که از طریق چوب و سیگار اعمال می‌شد، چیزی یاد نمی‌گرفتند. از صحبت‌های وطن‌پرست مآبانه دون لویی‌جینو نیز چیزی عایدشان نمی‌شد. کودکان به مدرسه می‌رفتند چون آموزش اجباری بود، اما با آن معلم‌ها از آنجا بی‌سواد بیرون می‌آمدند. بعضی از آنها به میل خودشان به خانه‌ام می‌آمدند و در آشپزخانه تمرین نوشتن می‌کردند. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، افسوس می‌خورم که به دلیل بیزاری از همه آنچه آموزش نام دارد، وقت زیادی را صرف آنها نکردم. هیچ معلمی نمی‌تواند چنان شاگردانی با آن اراده قوی و باورنکردنی برای یادگیری پیدا کند.

ایام کارناوال قبل از عید پاک از راه رسید، که در آن مناطق غیرمنتظره به نظر می‌آمد. در گالیانو برای این ایام هیچ جشن و بازی خاصی وجود نداشت، من هم آنها را به فراموشی سپرده بودم. یک روز که در خیابان اصلی و آن سوی میدان قدم می‌زدم، سه شبیح سفیدپوش را دیدم که با سرعت و جهش‌کنان از انتهای جاده به طرف من می‌دویدند. با جهش‌های بلند می‌آمدند، مثل حیوانات رمیده فریاد می‌کشیدند و از داد و فریاد خود سرمست بودند. آنها صورتک‌های روستاییان بودند. سر تا پا سفیدپوش بودند. کلاه سفید بافتنی یا جوراب بر سر کشیده بودند که از یک طرف آویزان شده بود، پیرهای سفیدی نیز روی آنها چسبانده بودند. به صورتشان آرد زده بودند، لباس‌های سفید بر تن داشتند، کفش‌هایشان را نیز سفید کرده بودند. پوست خشک و لوله‌شده بزرگ در دست می‌گرفتند و آن را همچون عصا بر سر و شانه کسی که به موقع راه را باز نمی‌کرد

می‌گرفتند. به شیاطین بندگان بسته می‌مانستند و هیچانی وحشیانه آنها را در بر گرفته بود؛ فقط آن لحظه کوتاه دیوانگی با دیگر ایام کالت‌بار و برقید و بند آن مناطق تفاوت داشت. شب جشن سن جووانی^۱ را در ژم به خاطر آوردم، لحظه‌ای را که جوانها گشت می‌زدند و یا بوته‌های درشت پیاز بر عابران می‌کوبیدند. آن جشن یکی از مجموعه خوشیهایی است که با بشقابهایی از خوراک حلزون، آواز، آتش‌بازی، رقص و عشق در زیر گرمای آرام نیمه‌شب‌های تابستان برگزار می‌شود. اما نقاب‌داران گالیانو با آن شوق زورکی بر چهره‌های افسرده‌شان تنها بودند. آنها سعی داشتند مشقت و بردگی خود را که افراط و بربریت واقعی در آن نهفته بود، با سایه‌ای از آزادی جبران کنند. سه شیخ گالیانو هر کسی را که در دست‌رسان بود می‌زدند و توجهی نمی‌کردند که آن شخص کیست؛ در آن موقع حصار بین اعیان و فقرا برداشته می‌شد. آنها در طول خیابان به این سو و آن سو می‌جهیدند و وحشیانه فریاد می‌زدند؛ لباسهای سفیدشان در باد تکان می‌خورد، انگار اماک^۲ وحشی یا رقصنده‌هایی بودند که در رقص مقدس وحشت می‌رقصیدند. بسیار سریع، همان‌گونه که ظاهر شده بودند، آن بالا پشت کلیسا ناپدید شدند.

روزهای بعد، بچه‌ها با چهره‌های سیاه‌کرده و سیبلهایی که یا چوبهای سوخته نقاشی کرده بودند، در روستا می‌گشتند. یک روز حدود بیست نفر از آنها با چهره‌های مبدل به دیدنم آمدند. وقتی به آنها گفتم که می‌شود به آسانی نقابهای واقعی درست کرد، از من خواهش کردند که برایشان درست کنم. دست به کار شدم، در استوانه‌های کاغذی سفید سوراخهایی برای چشم ایجاد کردم و برای هر یک از آنها نقاب بزرگی ساختم که تمام صورت را می‌پوشاند. نمی‌دانم چرا، شاید به دلیل ذهنیتی

۱. San Giovanni

۲. Amok، نوعی آیین روان‌پریشانه در میان مردم مالای-مالیزیا که به تمایل به قتل می‌انجامد. — م.

که از اشباح نقاب دار روستاییان داشتم، یا شاید بی آنکه بخواهم زیر تأثیر پریان محل، تمام نقایها را هم اندازه و سیاه و سفید ساختم. نقایها همچون کاسه سر مردگان بود، با حفره های خالی به جای چشم، و بینی و دندانهای بدون لب. بچه ها از آن نقایها نمی ترسیدند، برعکس احساس خوشحالی می کردند. عجله داشتند که آنها را به چهره شان بزنند. یکی را هم روی پوزه بارون گذاشتند و به طرف خانه های شان دویدند. شب که از راه رسید، این اشباح بیست نفری فریاد زنان به درون اتاقهایی هجوم بردند که شعله سرخ فام آتش یا چراغ نفتی آویزان روشن شان کرده بود. زنها از ترس قرار می کردند، برای اینکه در آنجا هر نمادی واقعی بود. آن گروه بیست نفری از بچه ها در آن عصر، حقیقتاً نماد تفوق مرگ بودند.

فصل بیست و سوم

روزها کم‌کم داشت بلند می‌شد. فصل تغییر کرده و پرف جای خود را به باران داده بود. بهار زیاد دور نبود و من در این فکر بودم که پیش از آنکه گرما پشه‌ها را برگرداند، تمام آنچه را برای مبارزه با مالاریا لازم است به موقع پیش‌بینی کنم. حتی در میان لوازم بسیار محدود روستا چیزهای به‌دردبخور زیادی یافت می‌شد. می‌بایست به صلیب سرخ مراجعه می‌کردیم تا به منظور ضدعفونی اندک آبهای ساکن حوالی مناطق مسکونی برایمان از پاریس گنه‌گنه بیاورند؛ کاری می‌کردیم که چشمه قدیمی کانال‌کشی شود؛ داروی ضدانگل می‌گرفتیم؛ برای بچه‌ها شکلات تهیه می‌کردیم تا برای فصل گرما آماده شوند و کارهایی از این دست. همه این کارها ساده بود و براساس قانون الزامی. به‌دفعات با دون لوئیجینو به صحبت نشستیم، اما کاری انجام نمی‌داد. برای اینکه او را متوجه مسئولیتش سازم، بر آن شدم که تمام اقداماتی را که لازم بود انجام شود برای او بنویسم. متنی بیست صفحهای تهیه کردم و در آن همه اقدامات لازم، چه آنهایی را که در روستا قابل پیگیری بود و چه آنهایی را که می‌بایست از رُم درخواست می‌شد، دقیقاً تشریح کردم و به ماگالونه دادم. دهدار نوشته‌ام را خواند، اظهار خوشحالی نمود، از من تمجید کرد و با لبخندی اعلام داشت روز بعد که به ماته‌را می‌رود، نوشته را به استاندار نشان می‌دهد تا کمکمان کند. دون لوئیجینو به ماته‌را رفت و بلافاصله بعد از برگشتش گفت که عالیجناب از کار من ذوق‌زده شده‌اند و

تمام آنچه را من برای مبارزه با مالاریا درخواست کرده‌ام تهیه می‌کنند. به‌علاوه من و سایر تبعیدیان نیز از این طرح بهره‌مند خواهیم شد. دون لوئیجینو خوشحال بود و از اینکه مرا همراه خود می‌دید به خود می‌بالید. همه چیز به نظر خوب می‌آمد.

سه یا چهار روز بعد از بازگشت دون لوئیجینو، تلگرامی از پاسگاه ماته‌را رسید که در آن مرا از انجام امور درمانی منع می‌کرد؛ سربچی از آن زندان رایه دنبال داشت. هرگز نفهمیدم که آیا آن اخطار ناگهانی نتیجه نوشته و همت زیاد من بود — روستاییان همین عقیده را داشتند و می‌گفتند: «ما باید مبتلا به مالاریا باشیم. اگر تو بخواهی آن را از ما دور کنی، بیرون می‌کنند» — یا برعکس، آن‌گونه که عده‌ای دیگر می‌گفتند، ریشه در توطئه‌ای داشت که پزشکان گالیانو علیه من پیچیده بودند. شاید هم علتش آن بود که پاسگاه ماته‌را می‌ترسید که من زیاد مردمی شوم؛ چون آوازه من در مقام پزشکی که معجزه می‌کند روز به روز گسترده‌تر می‌شد، و اغلب بیماران از روستاهای دور نیز برای معاینه نزد من می‌آمدند. یک شب یکی از ژاندارمها تلگرام را برای من آورد.

فردای آن روز، صبح زود که هنوز کسی از ممنوعیت شفلی من باخبر نشده بود، مردی سوار بر اسب در خانه‌ام را زد و گفت: «دکتر، زود بیا، حال برادرم خوب نیست. ما آن پایین در پانتانو هستیم. سه ساعت تا اینجا فاصله دارد. من اسب آورده‌ام». پانتانو ناحیه‌ای دور و جدا و نزدیکهای رود اگری بود. یک مزرعه بزرگ در آنجا وجود داشت که تنها مزرعه آن اطراف بود؛ روستاییان روی زمینهای آنجا و دور از روستا زندگی می‌کردند. به آن مرد گفتم که امکان ندارد بیایم؛ چون نمی‌توانم از روستا خارج شوم و طبابت نیز دیگر برایم ممنوع شده است. به او توصیه کردم که به دکتر میللو یا دکتر جیبیلیسکو مراجعه کند. در جوابم گفت: «به آن پزشکهای بی‌سواد! بهتر است که اصلاً نپاشند.» و سری تکان داد و از آنجا رفت.

از آسمان آمیزه‌ای از تگرگ و باران می‌بارید. تمام صبح را در خانه

ماندم، نامه‌ای برای پاسگاه تهیه کردم و ضمن اعتراض به تحریم خود، درخواست کردم که آن را لغو کنند و تا رسیدن دستورات جدید، دستکم اجازه دهند که بیمارانم به حال خود رها نشوند، همچنین به من اجازه بدهند که در جهت منافع مردم به طرح مبارزه با مالاریا بپردازم. اما هرگز به این نامه جوابی داده نشد.

حوالی ساعت دو بعدازظهر داشتم از پشت میز تاهار بلند می‌شدم که آن مرد اسب‌سوار دوباره آمد. او از پاتنانو می‌آمد. حال برادرش بدتر شده بود، حقیقتاً حالش وخیم بود، و من می‌بایست به هر قیمتی که بود نجاتش می‌دادم. به او گفتم همراهم بیایید؛ یا هم نزد دون لوئیجینو رفتیم تا درخواست مجوز کنیم. دون لوئیجینو در منزل نبود؛ برای نوشتن قهوه نزد خواهرش رفته بود. او را آنجا پیدا کردیم؛ روی یک مبل راحتی لم داده بود. موقعیت را برای او تشریح کردم. در جوابم گفت: «امکان ندارد. فرامین ماتهرا لازم‌الاجراست. نمی‌توانم این مسئولیت را بپذیرم. دکتر، با ما بمانید و یک فنجان قهوه بنوشید.» مرد روستایی، که باهوش و مصمم بود، از پا ننشست و اصرار ورزید. بانو کاترینا، حامی من، طرف ما را گرفت. در واقع تحریم ماتهرا تمام طرحهای او را به هم می‌ریخت و دست دشمنش، جیبیلیسکو، را باز می‌گذاشت. او از محکوم کردن این عمل و قریاد کشیدن دست نمی‌کشید: «اینها نامه‌های تاشناس است، معلوم نیست چند تا از این نامه‌ها نوشته‌اند! هفته گذشته جیبیلیسکو در ماتهرا بود. آن پایین، در ماتهرا، اطلاع ندارند که شما نعمتی برای روستائید. کار را به من واگذارید. ما هم در استانداری نفوذ داریم. تحریم به درازا نخواهد کشید. چقدر جای تأسف دارد!» و سعی می‌کرد که با قهوه و شیرینی دل‌داری‌ام دهد. اما مشکل خیلی اضطراری بود، و علی‌رغم آنکه بانو کاترینا با ما بود، دون لوئیجینو زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «نمی‌توانم. دشمن زیاد دارم. اگر بفهمند مقام را از دست می‌دهم. باید به فرامین پاسگاه گردن بنهم.» دون آندره‌آ، معلم پیر، بین چرت و یک لقمه شیرینی حرفهای او را تأیید می‌کرد. بحث بی‌آنکه به

نتیجه‌ای بینجامد به درازا می‌کشید. برای دون لوئیجینو، که دوست داشت رفتار مردم‌پسندانه داشته باشد، خوشایند نبود که در حضور مرد روستایی تقاضایمان را رد کند، اما در او ترس از همه چیز پیشی می‌گرفت. به مرد روستایی می‌گفت: «اطبای دیگری نیز هستند، به آنها مراجعه کنید.» روستایی می‌گفت: «آنها اصلاً خوب نیستند.» بانو کاترینا فریاد می‌زد: «حق با اوست. عمو خیلی پیر است. درباره آن یکی هم، اجازه بدهید صحبت نکنیم. علاوه بر این، با این هوای بد و جاده ناهموار آنها نخواهند رفت.» مرد روستایی از جایش بلند شد، گفت: «به سراغ آنها می‌روم» و رفت.

مرد روستایی دو ساعت بیرون بود. و بحث خانوادگی بی آنکه به نتیجه‌ای بینجامد خاتمه یافت. علی‌رغم اینکه از پشتیبانی بانو کاترینا برخوردار بودم، موفق نمی‌شدم بر ترس دهم‌دار پیروز شوم؛ وضعیت کاملاً بی‌سابقه و مسئولیت آن بسیار سنگین بود. سپس مرد روستایی با دو برگ کاغذ در دست برگشت. در چهره‌اش می‌شد احساس خشنودی ناشی از موفقیتی را که با زحمت به دست آورده بود خواند. گفت: «آن دو پزشک نمی‌توانند بیایند بیمارند. از هر دو آنها خواستم که کتباً اعلام کنند. حالا باید اجازه بدهید که دون کارلو بیاید. نگاه کنید!» و دو برگ کاغذ را در برابر چشموهای لوئیجینو گرفت. نمی‌دانم مرد روستایی با اطمینان موفق شده بود آن دو پزشک را وادار کند کتباً اعلام کنند که به دلیل شرایط جوی و شرایط سنی نمی‌توانند به پانتانو بروند، یا او را تهدید کرده بود؛ دکتر میللو این مسئله را پذیرفته بود. حالا او می‌اندیشید که هیچ چیز نمی‌تواند مانع من شود. اما لوئیجینو قانع نشده بود و به بحث ادامه می‌داد. به دنبال منشی فرستاد. او برادرشوهر زن بیوه‌ای بود که من چند شب را در خانه‌اش به سر برده بودم. مرد خوش‌قلبی بود و بر این عقیده بود که باید اجازه بدهند من بروم. دکتر میللو هم آمد، از اینکه در حرفه‌اش به عقب رانده شده بود ناراحت بود، اما با رفتن مخالفت نکرد و گفت: «فقط دست‌مزدتان را پیشاپیش بگیرید. از اینجا تا پانتانو؟ حتی

در ازای دویست لیر هم نمی‌ارزد». اما وقت تلف می‌کردند، باز هم فنجانهای قهوه و شیرینی دست به دست می‌گشت و ما هنوز در نقطه اول بودیم. بنابراین به این فکر افتادم که پیشنهاد بدهم تا گروهبان را بخواهند. شاید، اگر او مسئولیت سفر مرا شخصاً به عهده می‌گرفت، دهدار می‌توانست بدون احساس خطر، با رفتن من موافقت کند. چنین نیز شد. وقتی گروهبان موضوع را شنید، گفت که به من اطمینان دارد و مرا اسکورت نمی‌کند؛ گفت که حیات انسان می‌بایست مقدم بر هرگونه ملاحظه‌ای باشد. لحظه‌ای بود که از هر طرف گشایش حاصل می‌شد. حتی به نظر می‌آمد که دون لونیجینو نیز از آن تصمیم راضی است، و برای نشان دادن نیک‌اندیشی خود فرستاد که برای من پالتو و چکمه بلند بیاورند؛ به زعم او، در آن چاله‌چوله‌ها لازم بود. دیگر شب شده بود. مجبور بودند به من اجازه بدهند که شب را بیرون، در مزرعه، بخوابم و فردای آن روز برگردم. سرانجام در میان بدرقه و توصیه‌های همه، توانستم همراه مرد روستایی، اسب و بارون راه بیفتم.

هوا آرام شده بود، تگرگ و باران بند آمده بود، بادی تند آسمان را می‌روفت و ماه گرد روشن از میان تکه‌های ابر سر بر می‌آورد. به محض اینکه شیب تند و سنگفرش‌شده خیابان روستا را به طرف خاکریز بانوی فرشتگان پشت سر گذاشتیم، مرد روستایی که تا آن لحظه لجام اسب را در دست داشت، متوقف شد تا من سوار شوم. سالها بود که سوار اسب نشده بودم، و در دل آن شب و در آن پرتگاهها ترجیح می‌دادم پیاده بروم. به او گفتم که خودش سوار اسب بشود، من پیاده می‌روم. متعجب نگاهم کرد، انگار که دنیا وارونه شده باشد. او که یک بی‌سر و پا بود، سوار اسب، و من که یک عالیجناب بودم، پیاده! هرگز! با زحمت توانستم او را قانع کنم. سرانجام علی‌رغم میل باطنی‌اش توصیه‌ام را پذیرفت. سپس یک مسابقه واقعی را به طرف پانتانو شروع کردیم. من با گامهای بلند شیب تند جاده باریک را می‌پیمودم، اسب چسبیده به من به دنبال می‌آمد. نفسهای گرم حیوان را پشت سرم احساس می‌کردم و

صدای سمهای او را در گل و لای می شنیدم. همچون فردی که در پی او باشند، آن دشتهای ناآشنا را درمی توردیدم. هوای شبانه و سکوت به من حرکت بخشیده و سبکبالم کرده بود. ماه تمام آسمان را پر کرده بود و انگار می خواست روی زمین سرریز شود. زمینی که روی آن راه می سپردیم، در زیر نور ملایم به سفیدی می زد و به سطح ماه می مانست. حتی بوتهای یا ساقه گیاهی به چشم نمی خورد، و سیلابهای همیشگی سطحش را کنده، خط انداخته و پر از چاله چوله کرده بود. خاک رس بی حاصل به صورت قوسها، چاله ها، تپه، شیب و صورتهای نامنظم دیگر به سوی اگری پایین می رفت، و نور و سایه موجود به طور عجیبی متنوعشان می ساخت. ما بی آنکه با هم صحبت کنیم راه پریچ و خم را، که زلزله های متعدد به وجودش آورده بود، می پیمودیم. به نظرم می آمد که روی آن سرزمین خیال گونه، همچون پرندهای سبکیال پرواز می کنم. بعد از بیش از دو ساعت راهپیمایی، در آن سکوت عوعوی طولانی سگی به گوشمان رسید. زمینهای رسی را پشت سر گذاشتیم و خود را روی چمن شیب دار یافتیم؛ از دور طرح سفید خانه های مزرعه از میان زمینهای موج نمایان شد. همراه من با برادر بیمار و دو زن و بچه هایشان در خانهای دور از همه روستاها زندگی می کردند. اما جلو در سه شکارچی اهل پیستیچی منتظر ما بودند. آنها یک روز پیشتر برای شکار روباه به جانب رودخانه آمده و برای کمک به دوست بیمارشان توقف کرده بودند. آن دو زن هم خواهر و اهل پیستیچی بودند. آنها قدبلند بودند، چتمانی بزرگ و سیاه و چهره های نجیب داشتند و در لباسهای سنتی روستا بسیار زیبا به نظر می آمدند. دامن بلند یا چینهای سیاه و سفید بر تن داشتند و سرهایشان را در حجایی با توارهای سیاه و سفید پوشانده بودند، که آنها را همچون پروانه های عجیب و غریب جلوه می داد. بهترین غذاها را برای من تهیه دیده بودند. به محض اینکه رسیدیم برای من شیر و پنیر تازه آوردند، با همان مهمان نوازی سنتی ای که حقیرشان نمی کرد بلکه تمام مردان را در یک ردیف قرار می داد. آنها

تمام روز در انتظار من بودند که برایشان چون نجات دهنده‌ای بودم، اما بلافاصله پی بردم که دیگر نمی‌شود کاری کرد. در اثر ورم، پرده صفاقش پاره شده بود، بیمار در احتضار بود و دیگر عمل جراحی هم، اگر می‌توانستم انجامش دهم، چاره‌ساز نبود. فقط می‌بایست با تزریق مرفین دردش را تسکین می‌دادم و سپس منتظر می‌ماندیم.

خانه از دو اتاق تشکیل شده بود که دری بزرگ بین آنها بود. بیمار در اتاق دوم خوابیده بود، و برادرش و آن دو زن از او پرستاری می‌کردند. در اتاق اول و در اجاقی بزرگ آتش شعله می‌کشید. سه شکارچی در اطراف آتش نشسته بودند. در گوشه روبه‌رو، برای من تختی بلند با تشک نرم آماده کرده بودند. من هرازگاهی به بیمار سر می‌زدم و سپس در کنار آتش با آن سه شکارچی آهسته به صحبت می‌نشستم. شب که به نیمه رسید، پی‌آنکه لباسم را درآورم روی تخت دراز کشیدم تا استراحت کنم، اما خواب به چشمم نمی‌آمد.

بالای تخت بلند، که به نژ تثاتری معلق در هوا شباهت داشت، دراز کشیده بودم. روی تمام دیوارهای اطراف اجساد رویاهای تازه شکار شده آویزان بود. بوی وحشی آنها را حس می‌کردم، پوزه‌های تیزشان را در موج لرزان شعله‌های سرخ‌قام آتش می‌دیدم و همین که دستم را بلند می‌کردم، می‌توانستم پوستشان را، که چیزی از جنگل و غار در خود داشت، لمس کنم. از در اتاق ناله‌های مدام بیمار روبه‌مرگ را، که همچون اورادی از سر درد بود، می‌شنیدم: «ای مسیح مقدس کمکم کن، دکتر کمکم کن». زنان نیز زیر لب دعا می‌خواندند. شعله در اجاق می‌رقصید، و من سایه‌های بلند و لرزان سه شکارچی را، که انگار باد به حرکتشان درآورده بود و چهره‌های ثیرۀ آنها را می‌دیدم. کلاه بر سر داشتند و در مقابل آتش بی‌حرکت نشسته بودند. مرگ در خانه بود. این روستاییان را دوست داشتم، دردشان را می‌فهمیدم و از ناتوانی‌ام در التیام بخشیدن به دردهایشان ملول بودم. چرا در آن هنگام احساس آرامشی عظیم وجودم را فراگرفته بود؟ انگار از همه چیزهای زمینی و همه

جاهای این دنیایی کتده شده و در لایتهای فارغ از زمان و واقعیت غرق شده بودم. خودم را همچون جواهری پنهان در زیر پوست درخت و ناشناخته در برابر انسانها حس می کردم. به شب گوش می سپردم، به نظرم می آمد که در آن لحظه به قلب دنیا پا نهاده ام، خوشبختی عظیمی، که بیشتر هرگز به آن دست نیازیده بودم، و اشتیاق پایان ناپذیری تمام وجودم را فراگرفته بود.

نزدیکیهای طلوع آفتاب، مرد بیمار به انتهای زندگی اش رسید. دعاها و نفسهای او به خرخر تبدیل شد، خرخر هم در آخرین تقلای او برای زنده ماندن رنگ باخت و قطع شد. هنوز کاملاً نمرده بود که آن دو زن پلکهای محض را روی چشمان خیره مانده اش پایین کشیدند و ناله سر دادند. آن دو پروانه سفید و سیاه، محبوب و نجیب ناگهان به دو انسان خشمگین تبدیل شدند. حجاب و بندهای آن را پاره کردند، لباسهایشان را آشفتنند و با گامهای بلند در اطراف اتاق به حرکت درآمدند. سرهایشان را به دیوار می کوبیدند و با آهنگی بلند حکایت مرگ را می خواندند. هر از گاهی به طرف پنجره بر می گشتند، انگار که می خواستند با همان آهنگ یکنواخت مرگ را به اطراف و به دنیا اعلام کنند. سپس به اتاق بر می گشتند و ناله و شیون را از سر می گرفتند که معمولاً تا چهل و هشت ساعت و بدون استراحت و تا زمان مراسم تدفین ادامه می یافت. این آهنگ طولانی، یکنواخت و زجرآور بود. ممکن نبود آدم به آن گوش بسپارد اما احساس تأثر مقاومت ناپذیری وجودش را در بر نگیرد. آن فریاد در گلو ایجاد بغض می کرد و انگار تا زوایای پنهان وجود آدم راه می یافت. برای اینکه به گریه نیفتم، با دیدن اولین شعاع خورشید با عجله از آنها خدا حافظی کردم و همراه بارون راه افتادم.

هوا آرام بود. علفها و زمین رسی خیال گونه شب پیش، در صبحی که هنوز خاکستری رنگ بود، در پیش پای من گسترده می شد. در آن سکوت فراگیر آزاد بودم. هنوز احساس خوشبختی ای را که شب پیش به من دست داده بود در وجودم احساس می کردم. می پایست به روستا

برمی گشتم، اما در همان حین در آن دشتهای این طرف و آن طرف می رفتم، سرزنده و بانشاط عصایم را می چرخاندم و برای سگم، که شاید حیوانی وحشی و ناپیدا او را به وجد آورده بود، سوت می کشیدم. تصمیم گرفتم راهم را طولانی کنم و از گالیانلو، که تا آن موقع نتوانسته بودم ببینمش، بگذرم.

گالیانلو روی تپه‌ای بی آب و علف واقع شده بود و از بستر رود مالاریا چندان بلندتر نبود. چهارصد نفر در روستا زندگی می کردند، نه جاده‌ای، نه پزشکی، نه قابله‌ای، نه نیروهای ژاندارمری و نه هیچ نماینده‌ای از دولت در آنجا نبود. اما همان‌جا هم هرازگاهی مأمور جمع‌آوری مالیات با آن کلاه پرت و حروف آغازین نام و نام خانوادگی قرمز رنگش U.E. می آمد. در کمال تعجب دیدم که همه منتظرم بودند. آنها می دانستند که من به پاتناورفته‌ام و امیدوار بودند که هنگام بازگشت از روستای آنها بگذرم. مردان و زنان روستایی در جاده جمع شده بودند تا از من استقبال کنند. افراد بیمار با نارساییهای عجیب و غریب به درگاه خانه‌ها آمده بودند تا من معاینه‌شان کنم. آن صحنه بارگاه معجزات قرون وسطی را به خاطر می آورد. معلوم نبود چه مدت است که هیچ پزشکی با به آن منطقه نگذاشته است. بیمارهای کهنه، که جز با جادو درمان نشده بود، چون قارچهایی بر کنده‌های پوسیده روی جسم آنها اثبات شده بود. تمام آن صبح را با سر زدن به آن آلونکها، در میان بیعاران مالاریا گرفته‌ای که پوست و استخوانی بیش نبودند، رسیدگی به زخمهای کهنه درمان نشده، توصیه‌های بهداشتی — چون مجاز نبودم نسخه بنویسم — و نوشیدن شرابی که مهمانم می کردند سپری کردم. می خواستند تمام روز نگهم دارند، اما من می بایست آنجا را ترک می کردم. تا مسافتی همراهی‌ام کردند و از من خواهش کردند که باز هم به آنجا بروم. به آنها گفتم: «کسی چه می داند؟ اگر بتوانم، می آیم.» اما دیگر هرگز به آنجا برنگشتم. دوستان جدید اهل گالیانلو را در جاده تنها گذاشتم و به طرف خانه، سریالایی پرتگاهها را در پیش گرفتم.

خورشید در وسط آسمان می‌درخشید، هوا نسبتاً گرم بود، مسیر یا پیچها و پستی و بلندی‌های پشت سر هم، همچون ماری پیش می‌رفت، و اطراف آن تماماً زمینهای بلندی بود که دوردست را از نظر می‌پوشاند. ناگهان دیدم گروه‌بان و یکی از نیروهایش از خم جاده پدیدار شدند؛ آنها به طرفم آمدند، و با هم مسیر را ادامه دادیم. سارهای سیاه روی بوته‌های گل پرطاووسی می‌چیدند و با گذشتن ما به پرواز درمی‌آمدند. گروه‌بان به من گفت: «میل دارید شلیک کنید؟» و تفنگش را به دستم داد. از ساری که با تیر زدمش، جز پرهایی که به آرامی از هوا به زمین می‌نشست چیزی بر جای نماند؛ حتماً ضربه تیر جسمش را تکه‌تکه کرده بود. به همین دلیل برای یافتنش درنگ نکردیم.

به محض آنکه به گالیانو رسیدم، از چهره‌های روستاییان متوجه شدم که حادثه‌ای در شرف وقوع است. در نبود من، به ممنوع بودن فعالیتهای پزشکی‌ام و به زمانی که یک روز پیشتر برای رفتن به پاتانو از دست داده بودم پی برده بودند. خبر مرگ آن مرد روستایی به طرز عجیبی گویی با تلگراف پیش از من رسیده بود. همه اهالی روستا او را می‌شناختند و دوستش می‌داشتند. در طی آن ماههایی که به معالجه بیماران پرداخته بودم، او اولین و تنها موردی بود که از میان آنها جاننش را از دست داده بود. همه می‌پنداشتند که اگر من به موقع به بالین آن مرد می‌رسیدم، حتماً نجاتش می‌دادم و آن پایان ناخوش برای او را صرفاً از تأخیر و اقدامات بازدارنده دهمار می‌دیدند. وقتی به آنها گفتم که حتی اگر چند ساعت زودتر هم می‌رسیدم، بدون لوازم، بدون عمل جراحی، با امکانات ناچیز برای حمل به موقع بیمار، حتی به سنت آرکانجلو، کار زیادی از دستم برنمی‌آمد، با شک و تردید سرهایشان را تکان می‌دادند. از دید آنها، من پزشک معجزه‌گری بودم و اگر به موقع می‌رسیدم هیچ چیز برایم غیر ممکن نبود. برای آنها آن حادثه تأکید ناخوشایندی بود بر شرارتی که مرا از طبابت محروم کرده بود و از آن لحظه به بعد اجازه نمی‌داد به آنها کمک کنم. روستاییان قیافه‌هایی به خود گرفته بودند که تا

آن روز در آنها سراغ نداشتیم. تصمیم وحشیانه و یأس توأم با عزم و اراده چشمهایشان را بیش از پیش سیاه کرده بود. به من می گفتند: «ما سگیم. رُمی ها می خواهند که ما مانند سگ بمیریم. ما برای خودمان یک مسیحی خوب داشتیم. رُمی ها می خواهند او را از ما بگیرند. دهداری را می سوزانیم، دهدار را هم می کشیم.»

حال و هوای شورش تمام روستا را فرا گرفته بود. حس عمیق عدالت خواهی آنها برانگیخته شده بود؛ آن جمعیت آرام، تسلیم شده، منفعل و نفوذناپذیر در برابر استدلالهای سیاسی و تئوریهای حزبی، احساس می کردند که روحیهٔ راهزنان دوباره در آنان زاده شده است. خشم و انتقار کم دوام این مردم ستم دیده همیشه بدین گونه است. به دلایلی صرفاً انسانی، احساسات کهنه و فروخورده و قوی دوباره شکوفا می شود؛ مراکز اخذ مالیات و سربازخانه ها آتش زده می شود؛ گلوی اعیان دریده می شود؛ برای یک لحظه، نوعی خشم اسپانیولی در آنها متولد می شود و در جستجوی آزادی زنجیرها را به قیمت شورش خونین و خشمونت از هم می گسلند. بعد به زندان می روند، اما برایشان چندان اهمیتی ندارد؛ قرتها منتظر این لحظه بوده اند تا خشمشان را قرونشانند.

آن روز اگر می خواستم می توانستم سردهسته چند صد شورشى باشم، کنترل روستا را به دست بگیرم و یا سر به جنگل بگذارم. برای یک لحظه اندیشهٔ این کار به مغزم خطور کرد، اما سال ۱۹۳۶ بود و هنوز زمان آن فراتر رسیده بود. برعکس سعی کردم آرامشان کنم و به زحمت موفق شدم. تفنگها و تبرها را به خانه بردند، اما چهره ها آرام نشد. حکومت رُمی ها بر آنان عمیقاً ضربه وارد کرده بود، باعث مرگ یکی از آنها شده بود. روستاییان زیر بار سنگین مرگ، دست حکومت رُم را از فواصل دور احساس می کردند و نمی خواستند ذلیل شوند. اولین حرکت آنها این بود که بلافاصله از مأموران حکومت رُم و هرچه نشانی از آن داشت انتقام بگیرند. اگر من آنها را از انتقام گرفتن باز می داشتم، چه کار دیگری

می‌توانستند بکنند؟ مثل همیشه، هیچ، اما این دفعه، در مقابل این هیچ همیشگی، سر تسلیم فرود نمی‌آوردند.

روز بعد، که دیگر آن خشم و تمایل به خوتریزی تا حدودی فرونشسته بود، روستاییان به صورت گروهی نزد من آمدند. آنها از کشتار صرف‌نظر کرده بودند. این لحظه‌های شورش که به سبب نفرت و انتقام پیش می‌آمد، نمی‌توانست دوام داشته باشد، همان طور که قبلاً دوام نداشت. اما حالا دست‌کم می‌خواستند که من به طور قانونی به کار طبایتم در میان آنها ادامه بدهم، و به این منظور تصمیم گرفته بودند عرض حال تهیه کنند و همه پای آن را امضا کنند. مخالفت آنها با دولت بیگانه و دشمن — که ممکن است عجیب به نظر برسد در صورتی که چندان هم عجیب نیست — همراه بود با حس طبیعی عدالت‌خواهی و درکی ناخودآگاه از دولتی که می‌بایست برای آنها و مطابق اراده عمومی و قانون برپا می‌شد. کلمه «قانون» در آنجا زیاد مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما نه به معنی چیزی مدون و مصوب، بلکه حقیقی و اصیل. یک انسان اگر خوب رفتار می‌کرد قانونی بود. شرابی که تقلبی نبود قانونی بود. عرض حالی که همه امضا کرده بودند، به نظر آنها قانونی می‌آمد و فکر می‌کردند یک قدرت واقعی نیز باید چنین باشد. آنها حق داشتند، اما از طرف دیگر، من مجبور بودم چیزی را که خودشان بهتر می‌دانستند، برایشان توضیح بدهم: اینکه آنها در مقابل قدرتی غیرقانونی قرار گرفته‌اند که حتی با اسلحه خودشان هم نمی‌شود با آن مبارزه کرد؛ و اینکه آنها حتی با به کارگیری خشونت ضعیف‌اند و به دلیل وجود قوانین بیمار نیز ضعیف‌تر به حساب می‌آیند؛ اینکه نتیجه عرض حال نوشتن آنها این می‌شود که بلافاصله مرا به جایی دیگر تبعید کنند. و اینکه اگر عرض حال نوشتن را مفید می‌دانند، بنویسند ولی توقع نداشته باشند که چیزی جز رفتن من عایدشان شود. صحبت‌هایم را خوب فهمیدند. گفتند: «تا زمانی که امور ما و حیات و مرگ ما در دست آن رومی‌هاست، همیشه مثل حیوان خواهیم بود.» عرض حال به کناری گذاشته شد. اما

این روی قلبشان سنگینی می‌کرد که چرا باید بدون اعتراض از آن اتفاق بگذرند. و از آنجایی که نه با خشم و نه از راه قانونی نتوانستند حرفشان را بزنند، آن را به زبان هنر بیان کردند.

یک روز دو جوان نزد من آمدند و با حالتی عجیب، از من خواستند که یکی از رویوشهای یزشکی‌ام را به آنها قرض بدهم. نمی‌بایست می‌پرسیدم به چه کارشان می‌آید؛ این یک راز بود، اما روز بعد به آن پی می‌بردم و هنگام عصر رویوشم را برمی‌گرداندند. فردای آن روز، وقتی در میدان گشتی می‌زدم، دیدم مردم به طرف منزل دهمدار می‌دوند که جلو آن جمعیت کوچکی جمع شده بود. من هم به آنجا رفتم. برایم راه یاز کردند. دیدم که درون حلقه‌ای از تماشاگران علاقه‌مند اعم از مرد و زن و کودک، بدون صحنه و سکوه، نمایشی روی سنگهای جاده برپا شده است. آن طور که بعدها فهمیدم، هر سال در روزهای آغازین توبهٔ چهل روزه، کشاورزان نمایشی را که خود ساخته بودند به روی صحنه می‌بردند. گاهی اوقات، اما به ندرت، موضوعات مذهبی بود؛ بعضی از نمایشها ماجراهای پهلوانان یا راهزنان را بیان می‌کرد؛ و اکثر مواقع نمایشهای شاد و خنده‌داری برگرفته از زندگی روزانهٔ مردم بود. آن سال، با توجه به اینکه روح کشاورزان از آن اتفاق متأثر شده بود، برای بیان احساساتشان نمایشی طنزگونه ترتیب دادند.

همهٔ بازیگران، حتی آنهایی که نقش زنان را بازی می‌کردند، مرد بودند. آنها دوستان جوان کشاورز من بودند، اما نمی‌توانستم زیر آن گریم عجیب و غریب بشتاسمشان. نمایش محدود به یک صحنهٔ ساده بود، که بازیگران فی‌البداهه می‌ساختند. گروهی از مردان و زنان به صورت دسته‌جمعی ورود بیماری را اعلام کردند. چهرهٔ بیمار را با رنگ سفید، دور چشمانش را سیاه و گونه‌هایش را که مانند گونه‌های مردگان فرورفته بود، سیاه کرده بودند. و او را روی تخت روانی حمل می‌کردند. بیمار را مادر گریان او همراهی می‌کرد که در تمام طول اجرای نمایش جز تکرار «پسرم، پسرم» چیزی نمی‌گفت و در واقع همراه یکخواخت و

اندوهگین آن نمایش بود. در کنار بیمار، مرد سپیدپوشی ظاهر شد که گروه کر او را فراخوانده بود، و به معالجهٔ بیمار مشغول شد. من روپوش پزشکی‌ام را در تن او شناختم. اما بعد پیری سیاهپوش با ریش بزی وارد شد و از انجام معالجه ممانعت کرد. دو طبیب سپید و سیاه، یعنی روح خوبی و روح بدی، مانند فرشته و اهریمن در اطراف مرد بیمار، که روی تخت دراز کشیده بود، با هم نزاع می‌کردند و حرفهای نیشدار رد و بدل می‌کردند. ابتدا فرشته داشت پیروز می‌شد و اهریمن را وادار به سکوت می‌کرد اما در همان حین سواری رُمی، که به غولی وحشی می‌مانست، سر رسید و مرد سپیدپوش را واداشت که از آنجا برود. مرد سیاهپوش، یعنی پروفیسور بستیانلی^۱ - که فسادش حتی زیاتر از کشاورزان بود - حاکم بر صحنه شد. کاردی را از کیف بیرون کشید و جراحی را آغاز کرد. شکافی روی لباسهای مرد بیمار ایجاد کرد و با حرکات سریع دست، از شکاف ایجادشده مثانهٔ خوکی را که قبلاً آنجا پنهان کرده بودند بیرون کشید. سپس در حالی که مثانه را در دستش تاب می‌داد، پیروزمندانه رو به گروه کر، که کلماتی را از روی اعتراض و وحشت زمزمه می‌کردند، فریاد زد: «این قلب اوست». با سوزنی بزرگ آن قلب را سوراخ کرد و خطی از خون از آن بیرون جهید. و در حالی که مادر و سایر زنان گروه بر سر مرده آه و فغان سر می‌دادند، نمایش به اتمام رسید.

هرگز ندانستم مؤلف آن نمایش که بود. شاید یک نفر نبود، بلکه عده‌ای و یا تمام بازیگران با هم آن نمایش را ترتیب داده بودند. گفتگوهایی که فی‌البداهه صورت می‌گرفت، به مشکلی اشاره می‌کرد که آن روزها درون همه را فراگرفته بود؛ اما روستاییان دقت می‌کردند که اشارات مستقیم نباشد. و بی‌آنکه خطرناک جلوه کند، قابل فهم و نافذ باقی بماند. آن نمایش برای طنز و اعتراض از ذوق هنری سرچشمه گرفته بود. هر یک از آنها نقش خود را زندگی می‌کرد. مادر گریان به

قهرمان ناامید تراژدیهای یونانی و یا مادونای یا کوپونه^۱ می‌مانست، مرد بیمار حقیقتاً صورت یک مرده را داشت، آن شارلاتان سیاهپوش با لذت وحشیانه‌ای خون را می‌پاشید، مرد رومی یک هیولای وحشتناک و نماینده دولت در لباس ازدها بود، و گروه گر با شکیبایی ناامیدانه‌ای با نمایش همراهی می‌کرد و تفسیر ارائه می‌داد. آن طرح کلاسیک یادگار هنری قدیمی بود که به بقایای فقیرانه هنری عامیانه تنزل یافته بود، یا حرکت خودجوش و اصلی بود که در آن سرزمینها، جایی که زندگی سراسر یک تراژدی بدون صحنه است، دور از انتظار نبود.

به محض اینکه اجرای نمایش به پایان رسید، مرده از روی تخت روان بلند شد و با سایر بازیگران یا عجله از شیب جاده پایین رفتند و جلو منزل دکتر جیبیلیسکو نمایش را دوباره اجرا کردند. در طول روز به دفعات جلو منزل دکتر میللو، جلو کلیسا، پاسگاه ژاندارمری، ساختمان دهرداری، در میدان، اینجا و آنجا در خیابان، در گالیانو بالا، گالیانو پایین نمایش را تکرار کردند، تا اینکه شب از راه رسید. روپوش فرشته پیروزمندانه به من بازگردانده شد، و همه به خانه‌های خود بازگشتند.

فصل بیست و چهارم

تخلیه شاعرانه احساسات روحشان را آرام نکرد و رنجش آنها را از بین نبرد. روستاییان ممنوعیت طبابت مرا غیر قابل قبول می دانستند و به آن تن نمی دادند. مثل سابق پیش من می آمدند تا درمان شوند. اما فقط در شب و در تاریکی نزد من می آمدند، و قبل از اینکه در خانه ام را بگویند، اطراف را خوب می یابیدند تا مطمئن شوند که جاده خالی است و جاسوسی وجود ندارد. آن قدر اصرار می کردند و آن قدر دلایل نیازشان بر من سنگینی می کرد، که بازگرداندن آنها بدون انجام کمک برای من عملاً غیر ممکن بود. از رازداری و پامردی شان کاملاً مطمئن بودم. خودشان را به کشتن می دادند، ولی به من خیانت نمی کردند. اما روی هم رفته از فعالیتهای پزشکی ام به اجبار خیلی کاسته شده بود؛ می بایست به توصیه کردن یسنده می کردم. خودم داروهای رایجی را که در اختیار داشتم توزیع می کردم؛ برای سایر داروها نمی توانستم نسخه بنویسم و فقط برای کسانی می نوشتم که نسخه را برای بعضی از بستگانشان در نایل می فرستادند تا داروها را ارسال کنند. نمی توانستم زخمی را باندپیچی کنم و یا جراحیهای کوچک انجام بدهم، چون به چشم می آمد و راز ما را برای همه برملا می کرد. همین رازداری روانهای مشتعل را آرام کرده بود. ملالت از روستا رخت بر بسته بود. ممنوعیت طبابت همچون سنگی خیالی بود که به درون آب مرده زندگی یکنواخت اعیان پرت شده باشد. دکتر جیبیلیکو پیروز شده بود. نمی دانم که او همان دوس ایکس

ماکینا^۱ بود یا نه — هرگز به این نکته پی نبردم. خوشی او کامل شده بود. احساسات دکتر میلبلوی پیر پیچیده تر و متناقض بود، اما در مقام یک تحسین کننده سابق نیتی و یک لیبرال قدیمی، نمی توانست آشکارا به رد رفتار پلیس نپردازد. او انسان بسیار خوش اقبالی بود، برای اینکه از دو چیز متفاوت لذت می برد؛ از لحاظ مادی منافعش تأمین بود، و از لحاظ اخلاقی می توانست رأفت و دوستی اش را نسبت به من ابراز کند. برای بانو کاترینا حادثه پیش آمده یک شکست سنگین بود؛ نقشه هایش نقش بر آب شده و او در نزد دشمنانش تحقیر شده بود. پرا فروخته می شد و می گفت: «اگر این برادر احمق من که همیشه خیلی ضعیف است نجبد، من خودم به ماته را می روم تا با استاندار صحبت کنم». او متحد اصلی من بود. دون لوئیجینو نمی دانست چه کار کند. تحت فشار خواهرش و افکار عمومی می خواست وارد عمل شود و تحت عنوان «مصلح روستا» با متحدانش همگام بشود. اما از آنجایی که می ترسید با جانبداری از من دشمنی مقامات را برانگیزد، هیچ اقدامی در این زمینه نمی کرد و فقط در کلام جانب خواهرش را می گرفت. اعیان همچون گوئلفی ها و گیلینی ها به دو گروه تقسیم شده بودند. یک گروه خود را به مردم متصل می کرد، گروه دیگر تنها بود؛ اما پشتش به امپراتوری روم مقدس ماته را گرم بود. دون لوئیجینو بین این جریانات مخالف هم با احتیاط حرکت می کرد. او دهدار و وصی هر آن چیزی بود که به قانون مربوط می شد، اما از قانون تصور عجیبی داشت. یک شب کلفتش را دنبالم فرستاد، گلوی دختر بچه اش درد می کرد و او فکر می کرد که حتماً دیفتری گرفته است. جواب دادم که نمی روم چون طبابت برای من ممنوع

۱. Deus ex machina، در تراژدیهای یونان قدیم خدایی است که با ریلهای مخصوص وارد صحنه می شود و در همه امور دخالت می کند. که به معنی تعیین کننده همه امور و حلال مشکلات نیز هست. — م.

۲. Guelfi و Ghibellini دو حزب عمده فلورانس در قرون دوازدهم و سیزدهم میلادی بودند. دانه طرفدار گوئلفی سفید بود. — م.

شده است. قاصدش را دوباره فرستاد و پیغام داد که او در مقام دهن‌دار فراتر از قانون است. به او گفتم که بچه‌اش را معاینه می‌کنم، اما به شرطی که بتوانم، با موافقت او، روستاییانی را که نیاز دارند درمان کنم. گفتم که ابتدا بچه‌اش را معاینه کنم، تا بعد ببینید چه می‌شود کرد. نمی‌توانست آشکارا به من مجوز طبابت بدهد، اما می‌توانست فعالیت‌هایم را نادیده بگیرد. ديفتری دختر بچه طبیعتاً چیزی جز یکی از صدها بیماری خیالی پدرش نبود. بدین گونه توافقی غیررسمی حاصل شد که بنابر آن می‌توانستم فعالیت‌های پزشکی‌ام را در خفا ادامه بدهم. ترجیح می‌دادم از همه چیز دست بکشم و به چیزی جز تابلوهایم فکر نکنم، اما تا زمانی که در گالیانو بودم، غیرممکن بود. طبیعتاً این وضعیت غیرقانونی و پنهانی زیانهای خودش را داشت، آن چنان که در چند مورد، خشم به زحمت فروخته عموم را مشتعل کرد.

یک روز عصر جوانی که یک دستش را پسته بود، همراه با چند تن از روستاییان از گالیانو آمدند. دو تا از انگشتانش را با داس زخمی کرده بود. وقتی بند زخم را باز کردم، خون با شدت به طرف دیوار جهید. شریان‌ش را بریده بود. لازم بود که قسمت قطع شده را با پنس درآورد و بخیه زد. اما من خودم نمی‌توانستم این عمل کوچک را انجام بدهم، چون بر ملا می‌شد. جوان را نزد دکتر میلیلو فرستادم، برایش یادداشتی نوشتم و پیشنهاد کردم به عنوان دستیار در کنارش باشم. می‌خواستم تحت پوشش اسم او کارم پنهان یماند، و اجازه بدهد کاری را که می‌ترسیدم او قادر به انجامش نباشد، من انجام بدهم. اما به بیرمرد برخورد؛ برایم جواب فرستاد که خودش می‌داند چه کار کند و قیازی به کمک من ندارد. درست فردای آن روز، آن جوان دیروزی سوار بر الاغ همراه برادر بزرگش نزد من آمد. مثل موم رنگ پریده بود. در تمام طول شب از او خون رفته بود. نگاهی به دستش انداختم، جراح پیر به یک بخیه روی پوست اکتفا کرده و حتی به جستجوی شریان قطع شده تیرداخته بود. کاری که عصر روز قبل آسان بود، حالا مشکل شده بود. با توجه به ممنوعیتی که برای

من وجود داشت، نمی توانستم شخصاً در کار دیگری دخالت کنم. از آنجا که روستاییان نمی خواستند نزد میللو یا جیبیلیسکو بروند، چاره‌ای جز این نداشتند که هرچه زودتر بیمار را با اتومبیل ۵۰۹ آن راننده آمریکایی نزد جراح بهتری به استیلیانو یا جایی دورتر ببرند. اما قبل از اینکه سوار اتومبیل شوند، برادر یزرگتر که مردی مصمم و بی پروا بود، یک گروه از روستاییان را در میدان و جلو دهداری جمع کرد، شکایتش را از وضعیت جاری با صدای بلند فریاد زد و اربابان، دهدار و مقامات رومی را به باد دشنام گرفت و تهدید کرد. صحنه‌ای به یادماندنی بود. روستاییان او را تأیید می کردند. آن روز متشنج تیز سپری شد.

جولیا که به تحریم اهمیتی نمی داد، به من گفت: «کاری را که می خواهی بکن. با توجه کار می توانند بکنند؟ از طرف دیگر، اگر به تو اجازه طبابت ندادند، تو همان کار را داری می کنی. باید جادو کنی. حالا همه چیز را یاد گرفته‌ای، همه چیز را می دانی و نمی توانند مانع این کار تو شوند».

در طی این ماهها، در حقیقت به لطف آموزشهای جولیا و سایر زنانی که به خانها می آمدند، و با توجه به آنچه هر روز در خانه‌های روستاییان و بر بالین بیماران می دیدم، در زمینه سحر و جادو و کاربرد آن در درمان بیماری، استاد شده بودم. و می توانستم نصایح این زن سنت آرکانجلویی را پی بگیرم که با چشمان شرور، بی رمق و سردش با جدیت به من خیره می شد و می گفت: «باید جادو کنی». و وقتی صدایم را می شنید با همان جدیت می گفت: «با چنین صدای زیبای، افسوس که کشیش نشدی!» برای او کشیش بازگیری بود که به گونه‌ای شایسته مدح و ستایش خداوند را برای همه می خواند. برای جولیا کشیش، یزشک و جادوگر می توانستند تمام فضایل روفه^۱، شفا دهنده مقدس شرقی، را یکجا در خود داشته باشند. جادو تمام بیماریها را درمان می کند، و تقریباً همیشه با یک ورد یا طلسم صورت می گیرد. بعضی از اورداد و طلسمها برای بیماری خاصی

است، اورادی نیز وجود دارد که برای تمام بیماریها به کار برده می‌شود. فکر می‌کنم بعضی از آنها ریشهٔ محلی دارد، بقیه به مجموعهٔ اوراد سحرانگیز دوران کلاسیک متعلق است که کسی نمی‌داند چه وقت و از چه طریقی به این مناطق آمده است. در میان طلسمهای کلاسیک، رایجترین آنها آبراکادابرا^۱ بود. وقتی به دیدن بیماران می‌رفتم، اغلب می‌دیدم که تکه کاغذ و یا صفحه‌ای فلزی را با طناب به گردن آویخته‌اند که این ورد مثلث‌مانند روی آنها نوشته و یا حک شده بود:

A
AB
ABR
ABRA
ABRAC
ABRACA
ABRACAD
ABRACADA
ABRACADAB
ABRACADABR
ABRACADABRA

ابتدا روستاییان سعی می‌کردند این ورد را از من مخفی نگه دارند. آنها از اینکه آن را به همراه داشتند از من عذرخواهی می‌کردند، چون می‌دانستند که پزشکان عادت دارند این خرافات را تحقیر کنند و به نام عقل و علم بر آنها بشورند. وقتی که عقل و علم می‌تواند همان نقش سحرانگیز افسون را داشته باشد، بسیار خوب است، اما در آنجا هنوز عقل و علم، آن الوهیت درخور ستایش نبود و شاید هرگز نخواهد شد. من به آبراکادابرا احترام می‌گذاشتم و قدمت و سادگی مبهم و اسرارآمیزش را می‌ستودم؛ ترجیح می‌دادم متحد روستاییان باشم تا دشمن آنها. روستاییان از این موضوع سیاست‌گزارم بودند، چون شاید واقعاً از آبراکادابرا سود می‌بردند. علاوه بر این، سحر و جادو در آن پایین همه

۱. Abracadabra، کلمه‌ای فاقد معنی که برای آن خاصیت جادویی قائل بودند و در اصل نوعی بازی با کلمات بود. — م.

بی ضرر بود و روستاییان هیچ تضادی بین آنها و طبابت رسمی نمی دیدند. دادن نسخه برای هر بیمار و برای هر نوع بیماری، حتی زمانی که بدان نیازی نبود، یک عادت جادویی بود؛ بخصوص مثل آن وقت ها که نسخه به زبان لاتین و یا با خطی غیر قابل فهم نوشته می شد. آنها معتقد بودن که اکثر نسخه ها را حتی بی آنکه پیچیده شود، اگر مانند آبراداکابرا یا طنایی به دور گردن بیاویزند، برای درمان بیماریها کافی است.

علاوه بر آبراداکابرا، چیزهای دیگری که خواص درمانی کلی داشت بسیار بود؛ علائم رمالی و طالع شناسی، تصاویر قدیسان و مادونای ویجانو، سکه ها، دندانه های گرگ، استخوانهای وزغ و نظایر آن. هر یک از این ابزار و شیوه های سستی در درمان بیماری خاصی به کار گرفته می شد. انگل کودکان تنها با خاصیت کلمات از بین می رفت. گفته می شد:

دوشنبه مقدس

سه شنبه مقدس

چهارشنبه مقدس

پنجشنبه مقدس

جمعه مقدس

شنبه مقدس

یکشنبه تو عید می افته

کرم از پیچه بیفته!

و سپس از آخر شروع می شد:

شنبه مقدس

جمعه مقدس

پنجشنبه مقدس

چهارشنبه مقدس

سه شنبه مقدس

دوشنبه مقدس

یکشنبه تو عید می افته

کرم از پیچه بیفته!

این ورد دوگانه، سه بار پی در پی در مقابل بیمار خوانده می‌شد. کرمها دفع می‌شدند و می‌مردند، و کودک معالجه می‌شد. این ورد مطمئناً بسیار قدیمی و برگرفته از یکی از شیوه‌های دفع جن در روم باستان است، که در میان اولین اسناد زبان لاتین همراه با مبنای مسیحی برای ما باقی مانده است.

زردی در آنجا بیماری «کمان» یا «رنگین کمان» نامیده می‌شد. برای اینکه رنگ انسان به سبب آن تغییر می‌کند و مانند شعاعهای خورشید رنگ زرد در او غالب می‌شود. چطور یک نفر به بیماری کمان مبتلا می‌شود؟ رنگین کمان در آسمان قدم می‌زند، بعد دو پایش را روی زمین می‌گذارد و بی‌هدف آنها را روی دشتهای این طرف و آن طرف به حرکت درمی‌آورد. اگر اتفاق بیفتد که پاهای رنگین کمان لباسهایی را که برای خشک شدن آویزان شده است لگد کند، آن وقت کسی که این لباسها را بر تن می‌کند، به دلیل خاصیتی که وارد لباس شده است، رنگهای رنگین کمان را به خود می‌گیرد و مریض می‌شود. همچنین گفته می‌شود — اما تصور اولی به باور نزدیکتر است — که آدم باید مواظب باشد در مقابل رنگین کمان ادرار نکند، چون جهش کمان مانند ادرار تشبیه به قوس و قزح است و با انعکاس آن آدمی تماماً به صورت یک کمان زرد درمی‌آید. برای مبارزه با زردی، بیمار را باید سحر هنگام به قلعه کوهی خارج از روستا می‌بردند. یک کارد با دسته سیاه روی پیشانی‌اش می‌گذاشتند، ابتدا به صورت عمودی، بعد افقی، به نحوی که صلیبی ایجاد شود. به همین ترتیب کارد می‌بایست روی تمام قسمتهای بدن گذاشته می‌شد، به طوری که علامت صلیب ایجاد کند. و با هر علامت صلیب یک ورد ساده خوانده می‌شد. این عمل سه بار پشت سر هم انجام می‌شد، بدون اینکه جایی از بدن نادیده گرفته شود. و سه روز پی در پی صبحها تکرار می‌شد. پس از آن، رنگین کمان رنگ به رنگ دور می‌شد و چهره بیمار به سفیدی می‌گرایید. ورد مربوط به درمان ورم سرخ به تنهایی ثمری نداشت، و فقط می‌بایست با نقره همراه می‌شد. روستاییان به همین منظور تاجی نقره‌ای را در خانه نگه می‌داشتند. هرگز

هیچ یک از بیماران را، که در آن پایین زیاد بودند، ندیدم که سکه‌ای بزرگ را روی پوست متورم و قرمز خود قرار نداده باشد.

برای درمان شکستگی استخوان، دندان‌درد، شکم‌درد و سردرد طلسم وجود داشت. برای انتقال بیماری از یک نفر به دیگری، یا به بعضی از حیوانات، گیاهان و یا اشیا نیز طلسم وجود داشت، همان طور که برای رهایی از چشم بد و از خود طلسم. اما در آنجا از دارو جهت خلاف اهداف آن استفاده می‌شد، مثلاً برای بیمار کردن و میراندن. یکی از دیگر موارد مهم افسون، هنر عاشق کردن یا رها کردن از عشق بود. بارها شاهد این مورد آخر بودم، و شاید بیشتر موضوع و قربانی آن. و اگر به موقع متوجه نشده بودم، چه کسی می‌توانست مطمئن باشد که بعدها از آن معجونها و افسونها قدرت بدیمن عشق در من یا نگیرد، در هر حال مجبور بودم از خودم در مقابل حمله مستقیم بعضی از زنان جادوگر مانند ماریا «چی» دفاع کنم. او هنگامی که شوهرش — که به خاطر ارتکاب قتل از روی حسادت قبلاً زندانی شده بود — در مزرعه بود، کسی را به سراغم می‌فرستاد و وانمود می‌کرد که دختر بچه‌اش بیمار است. این زن همانی بود که شوهر آن بیوه مهمان‌خانه‌دار را با بیماری‌ای مرموز از پای درآورده بود. همه می‌گفتند که دختر بچه از آن مرد مرده است. او زیبا و معصوم می‌نمود. اما مادرش آن چنان بود که واقعاً دیدنش در دل ایجاد ترس می‌کرد، او زنی کوتاه‌قد و کلفت بود، پیشانی‌اش بسیار کوتاه بود به گونه‌ای که موهای صاف و آبی-سیاهش، که با خطی مستقیم از فرق سر باز می‌شد، تقریباً روی انبوه ابروان سیاهش می‌افتاد. زیر آن موها، صورت حیوانی و وحشی، بینی کوتاهش با پره‌های باز، و دهان کوچک و گوشتالویش با دندانهای تیز خودنمایی می‌کرد. اما آن چهره رنگ پریده را، که در سیاهی موها و مژه‌ها قرار گرفته بود، چشمانی پر از جنون، بزرگ، بیرون‌زده و کشیده‌شده‌اش تا شقیقه‌ها پر کرده بود، و دریاچه‌ای محصور در تنه‌های روان خطرناک را در میان ویرانه‌های درختان گرمسیری به خاطر انسان می‌آورد.

«تو باید جادو کنی؛ دیگر می‌توانی به شیوة ما معالجه کنی.» من مخفیانه به طبابت ادامه می‌دادم. مواظب بودم که با کارهای افسونگری از در مخالفت در نیایم. آنجا، جایی که تمامی روابط بین چیزها بر سحر و افسون استوار بود، دارو نیز، اگرچه صحیح و دقیق و علمی بود، صرفاً به دلیل محتوای جادویی‌اش قدرت مداوا کردن داشت، بی‌آنکه به هنر خارق‌العاده مداواکننده مربوط باشد. داروی گنه‌گنه متأسفانه هر گونه قدرتش را از دست داده بود، برای اینکه از دید روستاییان به علمی فاقد اعتبار، غیر قابل فهم و پرمدعی تعلق داشت. قدرت زیادی می‌خواست تا آن را به آنها قبولانند، و چون یا اکراه قبولش می‌کردند، کم عمل می‌کرد. ترجیح می‌دادم آن را با داروهای جدیدتر، قوی‌تر و دارای قدرت نفوذ بیشتر جایگزین کنم، با داروهایی مثل آترین^۱ و پلاسموچین^۲، که همیشه به صورت اعجاب‌انگیزی به مردم خورند؛ برای اینکه هر دو هم به عنوان عناصر شیمیایی عمل می‌کردند و هم کارایی جادویی داشتند.

بجز گنه‌گنه، تمام داروها با اعتماد پذیرفته می‌شد. اما این داروها پیدا نمی‌شد، یا خیلی گران بود، یا مورد سوءاستفاده پزشکان و داروفروشان قرار می‌گرفت. در داروخانه‌های قدیمی و غبارگرفته آن نواحی، جاهایی که داروخانه وجود داشت، هرگز نمی‌شد مطمئن بود که داروی پیچیده‌شده مطابق نسخه باشد، و یا اینکه در بهترین شرایط، ترکیبی از چند پودر بی‌خاصیت نباشد. بنابراین همیشه لازم بود داروهای باکیفیت تجویز شود، که گران اما نامتناسب با وضع اقتصادی آنها بود.

پسریچهٔ بازو کولاً مریض بود. کورک ناجوری داشت. سیاه‌زخم در آن دنیای پر از حیوانات، بسیار شایع بود، و من موارد زیادی را شاهد بودم. طرفهای عصر بچه را معاینه کردم. مقدار سرم کمی که داشتم تمام شده بود، و در روستا هم پیدا نمی‌شد. به مادر بچه گفتم که وقت را از دست ندهد و از کوتاهترین راه به سنت آرکانجلو برود و از داروخانه آنجا سرم

تهیه کند. از او پرسیدم: «پول داری؟» جواب داد: «سی لیر دارم. ژاندارمها تازه برای رخت شویی به من داده‌اند.» می‌دانستم که هر شیشه‌ای هشت و نیم لیر قیمت دارد. سی لیر کافی بود. گفتم: «سه تا بگیر، این جوری خیالمان راحت است.» سیامزخم بیماری بدی است که فقط با سرم درمان می‌شود، اگرچه هزینه زیادی می‌برد. شب بود. پازوکولا جرئت نمی‌کرد شب راه بیفتد. می‌گفت: «ارواح در جاده‌اند و به من اجازه نمی‌دهند بگذرم.» اما قبل از سحر عازم شد، و با آن پاهای بدشکل و زمختش، و با عجله مادری دلواپس دوید. ده کیلومتر رفت و ده کیلومتر برگشت. صبح در خانه بود. اما دو شیشه سرم آورده بود. تعجب کردم. برایم نقل کرد که داروفروش از او پرسیده چقدر پول دارد. و او جواب داده: «سی لیر.» داروفروش هم گفته: «خوب، دو تا شیشه می‌توانی ببری. می‌توانی بخوانی؟ هر یکی پانزده لیر قیمت دارد. بالای آن نوشته شده است.» بالای آن نوشته شده بود «۸/۷۵». در آن نواحی، طبقه کوچک بورژوا از این شیوه برای حفظ حقوق فئودالی خود سود می‌جستند.

پازوکولا بسیار فقیر بود. بجز یک تختخواب بزرگ و زیبایی فقیرانه یک جادوگر روستایی چیز دیگری نداشت. او می‌بایست از دوا و درمان رایگان برخوردار می‌شد و تماش در فهرست فقرا می‌آمد. این فهرست وجود داشت و در یکی از قفسه‌های دهداری پنهان مانده بود. اما در آن روستایی که کلاً فقیر بود، فهرست کوتاهی بود؛ شاید چهار یا پنج اسم را شامل می‌شد. به بهانه‌های مختلف، به هیچ کس عنوان فقیر اطلاق نمی‌شد. در غیر این صورت، چه کسی به پزشکان و داروفروشان، که خود از تهیه‌کنندگان فهرست مذکور بودند، باج می‌داد؟ این هم از شرارتهای اجتناب‌ناپذیری بود، که عرف و عادت مقرر کرده بود. به قدرتهای حکومتی متصل بود و روشی برای مقابله با آن وجود نداشت. روستاییان می‌گفتند: «اگر خواندن و نوشتن بلد باشیم، آنها نمی‌توانند از ما بدزدند. حالا مدارس وجود دارد، اما هیچ چیز در مدرسه یاد نمی‌دهند. رُمی‌ها می‌خواهند که ما مثل حیوانات باشیم.» از این

روستاییان غارت شده، که یک روز تمام با پای پیاده تا سنیزه^۱ می‌رفتند که دو لیر حبوبات بفروشند، و یا تا متاپونتو یک سبد پرتقال خوب را حمل می‌کردند، که برای پرورش دهندگانش به قیمت از دست دادن زندگی در کناره‌های سواحل پرخطر و بیماری‌زای دریا تمام شده بود، برای تأمین هزینه‌های جنگ حبشه، در «روز حلقه»^۲ طلا درخواست می‌کردند. حقیقتاً در روستا مقدار کمی طلا وجود داشت. هر سال، بخصوص در ماه‌های مه و ژوئن، و قبل از جمع‌آوری محصول گندم، آن هنگام که روستاییان اندک غذای انبار شده‌شان به پایان می‌رسید و مقروض می‌شدند و نمی‌دانستند چطور زندگی را پیش ببرند، خریداران طلا به آنجا می‌آمدند و اندک طلای آنها را می‌قاییدند. همه باور کرده بودند که تسلیم کردن طلا به حکومت اجباری است. چه کسی می‌دانت چه تنبیه سختی در انتظار کسی بود که طلایی به حکومت نمی‌داد. حتی پاپ دستور داده بود که تمام طلاهای کلیسا را نیز بدهند. و روستاییان، تسلیم این تحمیل تازه، طلا را برای وطن خود می‌دادند. حتی جولیا و یازوکولا حلقه‌های ازدواجشان را، که یادگار ازدواج گذشته‌شان، و یادگار شوهران ناپدید شده‌شان در آن سوی دریاها بود، داده بودند.

شوهر جولیا همراه پسرش، اولین فرزند این زن شست آرکانجلویی که حالا در مجموع مادر هفده فرزند بود، به مقصد آرزانتین عزیمت کرده و دیگر هیچ خبری از او نشده بود. اما یک روز جولیا نامه‌ای دریافت کرد و آن را پیش من آورد تا برایش بخوانم. نامه با مغلوطی از کلمات ایتالیایی و اسپانیولی نوشته شده و از چی ویتا و گیا^۳ ارسال شده بود. نامه از طرف اولین فرزندش بود که بیست سال پیش مفقود شده بود. او نوشته

1. Senise

۲. روزی که مردم بنا به دستور موسولینی مجبور بودند طلاهای خود را در راه وطن اهدا کنند. — م.

3. Civitavecchia

بود که در یونیس آیرس بزرگ شده و حالا به عنوان سرباز داوطلب به حبشه می‌رود. مادر را به خاطر آورده بود. اما راجع به پدرش چیزی ننوشته بود. می‌گفت که امیدوار بوده قبل از اعزام شدن از ایتالیا مرخصی بگیرد، به دیدن مادرش بیاید و با او خداحافظی کند. اما به او مرخصی نداده بودند. او عکسی از خودش را هم همراه نامه فرستاده بود. کمی هم درباره آفریقا نوشته بود. طبق گفته‌های جولیا جواب نامه را نوشتم. سرانجام نامه‌ای رسید. او گفته بود که به زودی جنگ خاتمه می‌یابد، و از مادرش خواهش کرده بود که در گالیانو دختری را برای همسری او برگزیند. انتخاب همسر با مادر بود؛ به محض برگشتن با او ازدواج می‌کرد. مهاجرت روی این جوان هم، که از بچگی به امریکا رفته بود و هیچ خاطره‌ای از آن دوران نداشت، مانند سایر مهاجران، هیچ تأثیری نگذاشته بود. او برای ازدواج با دختری ناشناس که مادر جادوگرش انتخاب کرده، و فقط اسمش را شنیده بود، به روستایی برمی‌گشت که اصلاً برایش آشنا نبود. جولیا که از تمام زیر و بم زنان گالیانو آگاهی داشت، زنی کشاورز را برای پسرش انتخاب کرد. زیبا نبود، اما قوی و محبوب بود. تقریباً روبه‌روی خانه‌ام زندگی می‌کرد. جولیا با او به انتظار بازگشت فرزندش و روز عروسی نشست.

فصل بیست و پنجم

آوریل با آفتاب و باران و ابرهای سرگردانش ماه متلونی بود، جنبشی در هوا وجود داشت که شاید در جایی دیگر در دوردست‌ها بهار را نوید می‌داد. اما عطر یک زندگی دوباره و اثبوه گیاهی سرزمینهای حاصلخیز شمال که از زیر برف سرد می‌آوردند تا در گرمای مطبوع و در سرسبزی نفس بکشند، تا گالیانو نمی‌رسید. سرما تمام شده بود و بادهای نیرومندی می‌وزید، اما نه علفی در کنارها سبز می‌شد، نه گلی می‌شکفت و نه پتفشه‌ای سر بر می‌آورد. هیچ چیز در آن دورنما عوض نمی‌شد. زمینهای بی حاصل مثل همیشه در گستره خاکستری رنگ خود غنوده بودند. کمبود چیزی، حیات خود سال، حس می‌شد و این احساس کمبود وجود آدمی را مالا مال از اندوه می‌کرد. با بهتر شدن هوا، جاده‌های روستا باز خلوت شد. مردان تمام روز را در مزارع دوردستی که به چشم نمی‌آمد، سیری می‌کردند. بچه‌ها همراه بزه‌ها، در گودالها به آب می‌زدند. من در لباس مخملی‌ام، اوقات بیکاری‌ام را قدم می‌زدم، یا در مهتابی خانهم می‌نشستم و نقاشی می‌کردم. از منازل به طور متناوب صدای خواندن زنان و فریاد خوکهای جوان می‌آمد. زنان این خوکها را صابون می‌کردند و می‌شستند. خوکها همچون نوزادان سرخ‌رنگ آدمها از آب ایا داشتند، و زنان طبق عادت بر سرشان فریاد می‌زدند.

یک روز عصر که به خانه بر می‌گشتم، پستی و بلندی‌های آشنای جاده‌ای را که بین گالیانو بالا و گالیانو پایین قرار داشت می‌پیمودم، اینجا

و آنجا می‌ایستادم و در کوهها دقیق می‌شدم؛ هر لکه و هر چین این کوهها را می‌شناختم، درست مانند چهره‌های آشنایان که به خاطر شناخت طولانی دیگر به چشم نمی‌آید. همین طوری نگاه می‌کردم بی‌آنکه در آن فضای خاکستری‌رنگ و در آن یاد، چیز خاصی را ببینم. انگار که همهٔ حواسم را از دست داده بودم، از زمان خارج شده بودم، دریای ابدیت مرا در خود گرفته بود و توان خروج از آن را نداشتم. برای لحظه‌ای کنار چشمه‌ای که حالا خشک شده بود نشستم و بی‌آنکه به چیزی فکر کنم به پرواک این دریا گوش سپردم که زن پستی سر رسید. او پیرزنی بود بیمار، لاغر، رنجور از سرفه و درد، که با کیف نامدها بر سرش، تمام روز را در جاده‌های باریک روستا رفت و آمد می‌کرد. برای من یک تلگرام آورده بود که به خاطر سانسور تأخیر زیادی داشت، و مرگ یکی از بستگان نزدیکم را اعلام می‌کرد. وارد منزل شدم، لحظه‌ای بعد باخبر شدم که پناهر تقاضای اضطراری خانواده‌ام و گرفتاریهایی که عنوان کرده‌اند، یاسگاه به من اجازه می‌دهد برای چند روزی به زادگاهم بروم. می‌توانستم هنگام سحر حرکت کنم تا سوار اتوبوس ماته‌را شوم. دون جنارو، یاسبان محلی، تا آنجا همراهی‌ام می‌کرد.

بدین گونه از گذران کسالت‌بار روزها جدا شدم، دوباره خودم را در یک جاده سوار بر قطار و در میان دشتهای سرسبز در حرکت دیدم. آن سفر چنان برایم اندوهناک بود که تقریباً از خاطرم پاک شد. بار دیگر از دور کوه گراشانو، و آن روستای کسل‌کننده و معصوم را دیدم. سپس وارد زمیتهایی شدم که تا ماته‌را ادامه داشت. این زمینها برایم تازگی داشت و خشکتر، متروکتر و بیابانی‌تر از سایر زمینهایی بود که در میان بازنتو، برادانو و رود گراوینا، در فراسوی گروتوله و میلیونیکو^۱ قرار داشت. در ماته‌را می‌بایست چند ساعت توقف می‌کردم تا مأموری برای همراهی‌ام در نظر بگیرند. آن شهر را دیدم و پی بردم که وحشت خواهرم بی‌مورد

نبوده، و در وجود من نیز با تعجب ناشی از آن زیبایی مصیبت‌بار همراه است. سرانجام همراه یک مأمور سوار قطار شدم و شب و روز تمام طول ایتالیا را طی کردم. دو سه روز در تورین ماندم. دو مرد پلیس پیوسته مراقبم بودند. آنها وظیفه داشتند حتی شبها نیز مرا بپایند، اما در اتاق کوچکی که در خانهاام برای آنها آماده کرده بودم می‌خوابیدند. علاوه بر دلیل حزن‌انگیز سفر، دیدارم از خانواده دفتنگ‌کننده بود. انتظار داشتم که از دیدن دوباره دوستان قدیمی و از مشارکت دوباره، ولو برای یک لحظه، در زندگی پیچیده و پرتحرکی که به آن عادت داشتم لذت زیادی ببرم، اما نسبت به آنها نوعی فاصله را احساس می‌کردم که نمی‌توانستم بر آن فائق شوم و حس دوری بی‌پایان و مشکل برقراری ارتباط مانع می‌شد که از مواهب به دست آمده لذت ببرم. خیلی‌ها از روی احتیاط از من دوری می‌جستند، بعضی‌ها را من از دیدنشان آيا داشتم تا به دردسر دچار نشوند. سایرین که دل و جرئت بیشتری داشتند و خطری متوجهشان نمی‌شد، بی‌آنکه ترسی از مراقبان من و گزارشی که شبانه رد می‌کردند به خود راه دهند، به جستجوی من می‌آمدند. اما حتی با آنها نیز به سختی می‌توانستم ارتباط برقرار کنم. به نظرم می‌آمد که قسمتی از وجود من دیگر با آن دنیای آکنده از جذابیتها، آرزوها، فعالیتها و امیدهای گانه است؛ زندگی آنان دیگر از آن من نبود و به دلم نمی‌نشست. بدین گونه، آن روزهای کوتاه در یک آن سپری شد و من بی هیچ تأثیری، با دو همراه جدیدم از آنجا حرکت کردم. آن دو مأمور برای به دست آوردن این مأموریت مدتی طولانی تلاش کرده بودند، برای اینکه امیدوار بودند یا سود جستن از روزهای مسافرت فرصتی به دست بیاورند و از خانواده‌هایشان دیدن کنند. یکی از آنها یک سیسیلی لاغر بود که در ژم زن داشت. وقتی آنجا مجبور شدیم چند ساعتی منتظر بمائیم تا قطار از راه برسد، از من خواهش کرد که به او خیانت نکنم، برای اینکه می‌خواست در کنار همسرش باشد. به او اطمینان دادم و گفتم که از آن روزها لذت ببرد چون رفیقش برای مراقبت از من کافی است. از من خدا حافظی کرد و جیم شد.

مأمور دیگر برعکس تا گالیانو همراهی ام کرد. جوانی بود سبزه، و شیک پوش، اما کمی طاس شده بود. یا اظهار شرم از کاری که بدان اشتغال داشت، به من گفت که از خانواده بسیار متشخص مخته‌موزو در دره اگری است. بعد در گالیانو، پی بردم که آنچه پرایم نقل کرده است حقیقت دارد. پدرش نابینا بود. مرد ثروتمندی بود و در آن نواحی شهرت داشت. در روستاهای مختلف و دور لوکانیا زمینهای بسیار وسیعی داشت. همه او و اسب مشهورش راه که تا پنجاه کیلومتر دورتر او را در جاده‌ها پیش می‌برد تا تنها و بدون راهنما به املاکش رسیدگی کند، می‌شناختند. او هشت پسر داشت که بزرگترها تحصیلات دانشگاهی داشتند. وقتی مُرد، امور خانواده رو به وخامت گذاشت. همه پسرهایش مشاغل خوبی داشتند، اما، دلوکا^۱، که هنوز محصل بود، مجبور شد ترک تحصیل کند و کاری بهتر از این، یعنی پیوستن به جرگه نیروهای پلیس پیدا نکرد. اما از این شغل بیزار بود، می‌خواست دیپلم دبیرستان بگیرد و کار بهتری بیابد. می‌خواست بداند که آیا من می‌توانم کمکش کنم؟ مأمور من این گونه بیچارگی‌اش را پرایم درد دل کرد. برادرها و عموهایش در رُم زندگی می‌کردند، همه آنها در چند وزارتخانه شاغل بودند. او می‌خواست به دیدن آنها برود، اما نمی‌توانست مرا تنها بگذارد. از من خواهش کرد که او را همراهی کنم. این گونه بود که تالارهای بعضی از منازل مستخدمان دولت را دیدم. او مرا به عنوان دوستش معرفی کرد. همه به فنجانی قهوه دعوتم کردند، و من مجبور بودم در مورد خودم جوابهای مبهمی بدهم. دلوکا از گفتن شغلش به خانواده‌اش احساس شرم می‌کرد. هیچ یک از آنها نمی‌دانستند و نمی‌بایست می‌فهمیدند که او یک پلیس است. همه آنها فکر می‌کردند که او شغل خوبی در یکی از شهرهای شمالی دارد و من یکی از همکارانش هستم. حالا قطار ما را از آن سوی پایتخت به طرف جنوب می‌برد. شب بود

و من موفق نمی‌شدم بخوابم. روی نیمکتی که راحت نبود نشسته بودم و به روزهای گذشته‌ام فکر می‌کردم؛ به آن حس بیگانگی، و به عدم درک کلی دوستان سیاستمدارم از زندگی در روستاهایی که باعجله به سویشان می‌شتافتم. فکر می‌کردم که همه دربارهٔ جنوب از من سؤال کردند و من هرچه را دیده بودم برای آنها نقل کردم. و اگرچه همه با علاقه به من گوش سپردند، فقط تعداد اندکی واقعاً می‌خواستند آنچه را که می‌گفتم بفهمند. آنها مردانی با آرا و اندیشه‌ها و اخلاق متفاوت بودند؛ از افراتیون دوآشه تا محافظه‌کاران خشک. بسیاری از آنان مردان توانمندی بودند که اظهار می‌کردند دربارهٔ «مشکلات جنوب» اندیشیده‌اند و راه‌حل‌ها و طرحهایی را ارائه کرده‌اند. اما همان قدر که این طرحها و حتی زبانی که برای بیان آنها استفاده می‌کردند، برای کشاورزان غیرقابل فهم بود، به همان اندازه هم زندگی و نیازهای روستاییان برای این سیاستمداران از آن دنیایی بسته بود، که سعی نمی‌کردند به درون آن راه یابند. به نظر آنها در اصل ستایش‌کنندگان ناآگاه حکومت فاشیستی بودند، ستایش‌کنندگان بتهایی که نمی‌شناختند. برای همین اهمیت چندانی نداشت حکومتی که آنها به ستایشش مشغول بودند حکومت فاشیستی حاکم باشد یا حکومتی که برای آینده تجسم می‌کردند. در هر دو مورد حکومت بود، برتر از مردم و برتر از زندگی آنها. استبدادی بود یا قیم‌مآبانه، دیکتاتوری بود یا دموکراتیک به هر حال همیشه یکی بود؛ متمرکز و دور. علت اینکه ممکن نبود سیاستمداران و روستاییان من همدیگر را بفهمند همین بود. به همین دلیل اگرچه سیاستمداران مشکلات را اغلب با پوشش بیانات فیلسوف‌مآبانه ابراز می‌کردند اما آنها را ساده می‌انگاشتند. و بدین ترتیب راه‌حل‌هایشان غیرقابل درک بود، با واقعیت متطبق نمی‌شد، طرحهایی صرف و جزئی بود و زود کهنه می‌شد. پانزده سال حاکمیت فاشیسم مشکلات جنوب را از ذهن همه بیرون کرده بود و حالا که مجبور بودند دوباره به آن بیندیشند، یا آن را همچون سایر مشکلات می‌دیدند، یا در عملکرد واسطه‌گرایانهٔ حزب، بین

کشاورزان و ملاکان و حتی بین تزارها آن را دنبال می‌کردند. عده‌ای از دريچه مشکلات اقتصادی و فنی به آن می‌نگریستند و از اجرای طرحهای عمومی، پاکسازی زمینها، لزوم صنعتی کردن و جابه‌جایی جمعیت در کشور حرف می‌زدند، یا به شعار سوسیالیستها مبتنی بر «بازسازی ایتالیا» تحسک می‌جستند. عده‌ای دیگر آن را توارث غم‌انگیز تاریخی می‌دانستند که ریشه در سنت برده‌داری خاندان بوریون داشت و معتقد بودند که دموکراسی می‌تواند به تدریج آن را از بین ببرد. گروهی نیز اعلام می‌کردند که مشکل جنوب چیزی جز ظلم نظام سرمایه‌داری نیست و به دست دیکتاتوری پرولتاریا حل می‌شود. سایرین به یک حقارت نژادی حقیقی می‌اندیشیدند، از جنوب همچون وزنی اضافه بر اقتصاد شمال یاد می‌کردند و راهکارهایی را که دولت می‌بایست برای رفع آن شرایط اسفبار اتخاذ می‌کرد، مورد مطالعه قرار می‌دادند. از نظر همه، دولت می‌توانست کاری بکند، کاری بسیار سودمند و خارق‌العاده. وقتی به آنها می‌گفتم که خود دولت اساسی‌ترین مانع برای انجام هر کاری است، با تعجب به من نگاه می‌کردند. به آنها گفتم که این دولت نیست که می‌تواند حلال مشکل باشد، به این دلیل که آنچه ما از آن به عنوان مشکل جنوب یاد می‌کنیم چیزی جز مشکل حکومت نیست. همیشه بین حکومت فاشیست، حکومت لیبرال، حکومت سوسیالیست و تمام اشکال حکومتیایی که سعی دارند در کشور کوچک بورژوای ما رشد کنند و روحیه ضدحکومتی روستاییان، دره‌ای ژرف وجود دارد. این فاصله وقتی پر خواهد شد که موفق شویم شکلی از حکومت برپا کنیم که روستاییان نیز احساس کنند در آن سهیم‌اند. کارهای همگانی و پاک‌سازی زمینها از مالاریا، بسیار خوب است، اما مشکل اصلی را حل نمی‌کند. جذب مهاجران داخلی تا حدودی می‌تواند ثمرات مادی داشته باشد، اما نه تنها جنوب بلکه تمام ایتالیا مهاجرنشین خواهد شد. طرحهای متمرکز شده می‌تواند نتایج عملی بزرگی در پی داشته باشد، اما دو ایتالیای متخاصم همچنان در دو سوی دره باقی خواهند ماند.

مشکلی که درباره آن صحبت می‌کنیم پیچیده‌تر از آن است که فکرش را یکنید؛ سه وجهه دارد، که سه چهره یک واقعیت است و هیچ یک را نمی‌توان به صورت مجزا دریافت و راه‌حلی برایش پیدا کرد. قبل از هر چیز، ما در مقابل حضور همزمان دو شیوه زندگی بسیار متفاوت از هم قرار داریم، که هیچ یک از آنها قادر نیست دیگری را در خود حل کند. روستا و شهر، تمدن پیش از مسیحیت و تمدنی که دیگر مسیحی نیست، در برابر هم قرار گرفته‌اند. و تا زمانی که دومی به تحمیل حاکمیت خود بر اولی ادامه دهد، اختلاف وجود خواهد داشت. جنگ آفریقا و جنگ‌هایی که در خواهد گرفت، تا حدود زیادی نتیجه این اختلاف دیرینه است، که حالا و نه فقط در ایتالیا به مرحله حادی رسیده است. تمدن دهقانی همیشه بازنده است اما کاملاً نابود نمی‌شود، زیر پوشش شکپایی حفظ می‌شود و کم‌کم به مرحله انفجار می‌رسد؛ و بدین گونه بحران روحی همچنان ادامه خواهد داشت. راهزنی، همان جنگ دهقانی، نمونه آن است؛ اما این خیزش قرن پیشین دوباره تکرار خواهد شد. تا زمانی که رُم بر ماترا حکومت می‌کند، ماترا بی‌قانون و درمانده، و رُم پریشان و مستبد است.

جنبه دوم مشکل اقتصادی است، یعنی مشکل فقر. زمینهای روستاییان به تدریج بی‌حاصل شد؛ جنگلها تخریب شد، رودها به جریانهای کوچک آب تنزل پیدا کرد، چاربايان کم شدند. به جای درختان، مراتع و جنگلها بر کاشت گندم اصرار می‌ورزند که در آن سرزمینها مناسبت ندارد. در آنجا سرمایه نیست، پس انداز وجود ندارد، مدرسه ساخته نمی‌شود، مهاجرت غیرممکن است، مالیات سنگین و غیرقابل تحمل است. مالاریا بر همه جا حکومت می‌کند. قسمت اعظم این مشکلات حاصل کج‌اندیشی و تلاشهای حکومت است، حکومتی که هرگز از آن روستاییان نبوده و برای آنها تنها فقر و بیابان را به ارمغان آورده است. سرانجام بخش اجتماعی مشکل قرار دارد. گفته می‌شود که مالکیت‌های بزرگ و ملاکان بزرگ مقصراً جایی که مالکیت بزرگ وجود

دارد، عملکردی جدای از یک نهاد خیرخواه دارد. اما اگر ملاکان بزرگ در ناپل، رُم، یا در پالمو دشمن کشاورزانند، روی هم رفته بزرگترین بدترین نیستند. آنها دست کم در دوردست زندگی می کنند و هر روز بر زندگی همه تحمیل نمی شوند. دشمن حقیقی، که هرگونه آزادی و هرگونه امکان برخورداری از یک زندگی مناسب را از روستاییان سلب می کند، بورژوازی کوچک روستاهاست. این طبقه در رفتار و اخلاق فاسدند، قادر نیستند به وظایف خود عمل کنند و تنها با تکیه بر دزدیهای کوچک و ستمهای فاسد حقوق فئودالی زندگی می کنند. تا زمانی که از عملکرد این طبقه جلوگیری نشود و یا از بین نروند، نمی شود به مرتفع ساختن مشکلات جنوب اندیشید.

این مشکل با چهره سه گانه اش قبل از فاشیسم نیز وجود داشت؛ اما فاشیسم، با مسکوت گذاشتن و حاشا کردن، آن را به مرحله حاد رساند. برای اینکه فاشیسم حاکمیت بورژوازی کوچک را کاملاً مورد تأیید قرار داد. ما امروز نمی توانیم پیش بینی کنیم چه شکلهایی از حاکمیت سیاسی برای آینده مهیا شود؛ اما در یک کشور کوچک بورژوازی مانند ایتالیا، جایی که در آن ایدئولوژیهای بورژواهای کوچک به توده های مردم شهری نیز سرایت کرده است، متأسفانه احتمال دارد نهادهایی که بعد از فاشیسم سر برمی آورند به تدریج و پیاپی به زور، صرف نظر از روحیه افراطی و انقلابی شان، به جایی برسند که به شیوه هایی متفاوت بر این ایدئولوژیها تأکید ورزند. اینها حکومتی مشابه، و شاید حتی دور از واقعیت زندگی را می آفرینند که خدای گونه و مطلق است و زیر عناوین و پرچمهای جدید، فاشیسم ایتالیایی را همیشگی و یا بدتر می کنند. بدون یک انقلاب دهقانی، هرگز یک انقلاب ایتالیایی حقیقی نخواهیم داشت و برعکس. هر دو اینها شبیه هم اند. مشکل جنوب نه در درون حکومت فعلی حل می شود و نه در درون حکومتهایی که با فاشیسم به گونه ای بنیادین از در مخالفت در نمی آیند و دنباله رو آن هستند. مشکل ما خارج از این حکومتها حل می شود، مخصوص اگر بتوانیم اندیشه سیاسی جدید

و شکلی از حکومت، که حکومت روستاییان تیز باشد، بیافرینیم تا آنها را از هرج و مرج موجود و بی تفاوتی اجتناب ناپذیرشان رهایی بخشد. نه اینکه جنوب بتواند مشکلاتش را فقط با تلاشهای خود حل کند، چون در این صورت جنگی داخلی و شکلی جدید و وحشتناک از غارت خواهیم داشت که مثل همیشه به شکست روستاییان و مصیبتی سراسری می‌انجامد. مشکل با دخالت تمام ایتالیا و بازسازی اساسی آن حل می‌شود. لازم است که ما خود را صاحب توان اندیشیدن و تأسیس حکومتی بدانیم که دیگر نه فاشیست است، نه لیبرال، نه کمونیست، که همه‌شان اشکال گوناگون و اساساً مشابه همان ایدئولوژی حکومتی‌اند. باید مبنای اندیشه حکومت را مورد تجدیدنظر قرار دهیم، باید مفهوم فرد که اساس آن را تشکیل می‌دهد در مرکز توجه قرار دهیم و مفهوم جدیدی را جایگزین مفهوم سنتی و قضایی و مطلق آن بکنیم که یانگر حقیقت باشد و فاصله غیر قابل عبور بین فرد و حکومت را از بین ببرد. فرد موجودی بسته نیست، بلکه کانون همه انواع ارتباط است، شخص خارج از مفهوم ارتباط وجود ندارد، و این همان چیزی است که حکومت را معین می‌کند. شخص و حکومت در اصل با هم منطبق‌اند. در عمل نیز باید با هم منطبق باشند تا به حیات خود ادامه دهند.

این وارونگی در مفهوم سیاست، که ناآگاهانه و رفته‌رفته دارد برای ما جا می‌افتد، در تمدن دهقانی جایگاه مهمی ندارد و تنها جاده‌ای است که به ما اجازه خروج از چرخه فاسد فاشیسم و ضدفاشیسم را می‌دهد. این جاده استقلال نام دارد. حکومت نمی‌تواند چیزی بجز مجموعه استقلالهای نامحدود باشد، یک فدراسیون مؤثر. برای روستاییان، یگانه راهی که به واسطه آن می‌توانند در حیات کشور مشارکت داشته باشند، چیزی جز کمون مستقل روستایی نیست. این تنها شکل حکومت است که در حال حاضر می‌تواند سه وجه مرتبط به هم مشکل جنوب را حل کند؛ می‌تواند دو تمدن متفاوت را در کنار هم قرار دهد، بی‌آنکه یکی به دیگری ظلم کند و آن یکی بر این سنگینی کند؛ تا حد امکان شرایط

بهینه‌ای را برای رهایی از فقر ارائه می‌دهد؛ و سرانجام با ملفی کردن هرگونه قدرت و عملکرد ملاکان بزرگ و بورژوازی کوچک محلی، به جمعیت روستایی این امکان را می‌دهد که برای خود و برای دیگران زندگی کنند. اما استقلال کمون روستایی نمی‌تواند بدون استقلال کارخانجات، مدارس، شهرها و تمام اشکال زندگی اجتماعی به حیات خود ادامه دهد. این همان چیزی است که در طی یک سال زندگی مخفیانه به آن پی برده‌ام.

تمام این چیزها را به دوستانم گفته بودم و حالا، در شب، در حالی که قطار وارد سرزمینهای لوکاتیا می‌شد، دوباره به آنها می‌اندیشیدم. اینها اولین اشارات آرایبی بود که در سالهای آینده به وسیله تجربیات ناشی از تبعید و جنگ می‌بایست گسترش‌شان می‌دادم. در این افکار بودم که به خواب رفتم.

فصل بیست و هشتم

بعد از پوتنتزا، در میان شیپهای تند دامنه‌های بریندیزی مونتانیا، آفتاب بیدارم کرد. چیزی غیر معمول در هوا بود که تا آن موقع به آن توجه نکرده بودم. وارد دره بازنتو شدیم. ایستگاههای پی‌پترا یرتوزا، گاراگوزو^۱ و تری کاریکو را پشت سر گذاشتیم و در رسیدن به مقصدمان، ایستگاه گراشانو، درنگ نکردیم. اینجا می‌بایست پیاده می‌شدیم و طبق معمول، چند ساعتی را به انتظار رسیدن اتوبوس پست می‌ماندیم. ایستگاه خالی از مسافر بود. من در جاده کناری بالا و پایین می‌رفتم و با نگهبانم مشغول گپ زدن بودم. گراشانو از قلعه کوه به من خوشامد می‌گفت. این منظره برایم آشنا بود، هرچند که تا حدی تغییر کرده بود. داشتم به علت غریب بودن چشم‌اندازی که موقع بیدار شدن از پنجره قطار دیده بودم پی می‌بردم. کوهستان مانند همیشه با پستی و بلندی‌های ملایم و بریدگیهای ناگهانی‌اش تا قبرستان و روستا بالا می‌آمد، اما زمین که همیشه آن را خاکستری و زردگون دیده بودم حالا تماماً سبز شده بود، یک سرسبزی غیر معمول و دور از انتظار. در طی چند روز غیبت من، بهار در یک آن در آنجا شکوفا شده بود. اما این رنگ سبز، که در جاهای دیگر آکنده از شادابی و امید است، در آنجا چیزی تصنعی و تند در خود داشت و همچون سرخاب روی گونه‌های آفتاب‌سوخته دختران

دهقان، انعکاسی دروغین داشت. همین سبز بی‌روح، همچون صدای ناخوشایند یک ترومپت در جمعیت مشایعت‌کننده جنازه، از شیب جاده تا استیلیانو همراهی‌ام می‌کرد. وقتی به طرف درهٔ سائورو پایین رفتیم و سپس به جانب گالیانو سربالایی را از سر گرفتیم، کوه‌ها همچون دره‌های زندان پشت سر من بسته می‌شد. روی خاک سفیدرنگ وصله‌هایی با رنگ سبز تند و عجیب، اینجا و آنجا همچون فریاد اعتراض، سر بر آورده بودند و زیر تابش نور آفتاب می‌درخشیدند؛ به ماسک‌هایی با کناره‌های پاره‌شده‌ای می‌مانستند که به طور نامرتب این طرف و آن طرف افتاده باشند.

تقریباً هوا تاریک شده بود، که به روستا رسیدیم. مأمورم، دلوکا، را همه می‌شناختند. آنچه راجع به خود و خانواده‌اش برایم تعریف کرده بود حقیقت داشت. فرزند آن مرد نابینا با آن اسب باهوشش تقریباً هم‌ولایتی‌شان بود. عده‌ای از روستاییان از او دعوت کردند که قبل از رفتن با آنها چیزی بخورد. اما از آنجایی که او عجله داشت اسبی قرض کرد، روی زین آن پرید و به طرف مونت‌موژو حرکت کرد؛ بعد از یک شب تمام اسب تازاندن به آنجا می‌رسید.

این بار گالیانو پس از اقامت کوتاهی که در شهر داشتم، با آن فضای یوربونی تغییرناپذیرش، کوچکتر و غم‌انگیزتر از قبل به نظر می‌آمد. دو سال دیگر اینجا! احساس ناراحتی روزهای یکنواخت آینده به ناگهان در قلمب سرازیر شد. در میان سلام و «خوش آمدید»ی که از درگاه خانه‌ها به من می‌رسید، به طرف منزلم راه افتادم. بارون، که او را به جولیا سپرده بودم، همچون اربابی وسط میدان ایستاده بود و خوشحال و سر و صداکنان به طرفم دوید. فکر می‌کردم که جولیا را در خانه پیدا می‌کنم؛ اما خانه خالی و اجاق خاموش بود و برای شام چیزی حاضر نبود. پسرکی را به دنبالش فرستادم. پرگست و گفت که جولیا نمی‌تواند بیاید و نه برای فردا، نه بعدها منتظرش نماتم؛ اما به من نگفت چرا. مجبور شدم نزد آن زن بیوه بروم و چیزی بخورم. بعدها بانو کاترینا به من گفت که در

غیاب من آن آرایشگر چشم قرمز، معشوق جولیا، آتش حسادتش، خدا می‌داند چقدر، مشتعل شده و جولیا را تهدید کرده که اگر دوباره نزد من برگردد گردن او را با تیغ آرایشگری می‌برم و چند باری هم او را ترسانده است، طوری که آن زن دیگر حتی جرئت نمی‌کند به دیدنم بیاید و یا به من سلام کند. فقط بعدها، وقتی ترسش کمتر شد، هنگامی که بیرون به من برمی‌خورد، با لبخندی عجیب و مرموز با من صحبت می‌کرد اما هرگز چیزی از دلایل ترکش نمی‌گفت.

بانو کاترینا برای پیدا کردن زن خدمتکار جدیدی برای من، به تقلا افتاده: «یکی هست که از جولیا بهتر است. این روزها مشغول است، اما امیدوارم که او را برای شما بگیرم.» در همین حال چند تایی از ساحره‌های روستا به جستجویم می‌آمدند؛ اما من تصمیم گرفته بودم منتظر آن زنی که خانم کاترینا می‌گفت باشم. در میان زنانی که جوابشان کردم، پیرزنی بود که به نظرم می‌آمد شصت سالی دارد. به طور خاصی اصرار می‌ورزید که او را برای خودم نگه دارم. بعدها در کمال تعجب می‌بردم که تقریباً نود سالی دارد. او معشوقه پدر پیر هشتاد و دو ساله دون لوتیجینو بود و هوس مرا در سر می‌پروراند. بدین گونه، بی‌آنکه متوجه شوم، از خطر بلعیده شدن توسط پیرترین عجوزه‌ای که تا آن موقع شناخته بودم، رستم. سرانجام ماریا، زنی که خواهر دهم او را فرستاده بود، آمد. او هم مانند جولیا جادوگر بود، حتی بیش از جولیا، از آن دسته جادوگران کلاسیک؛ ظاهر جادوگرانی را داشت که سوار چارو می‌شوند و در هوا پرواز می‌کنند. اما طبع حیوان‌گونه و شکوهمند آن زن اهل سنت آرکانجلو در او وجود نداشت. چهل سالی داشت، به اندازه کافی بلند و لاغر بود، صورت خشک و پرچین و چروک، بینی تیز و چانه تیز و برجسته‌ای داشت. سریع حرکت می‌کرد، در کارها توانا و چابک بود. به نظر می‌آمد که از آتشی درونی می‌سوزد، از نوعی اشتیاق سیری‌ناپذیر، از شهوانیتی عصبی و حیوانی. نگاه تیره و مشتعلش را به من می‌دوخت. از همان ابتدا پی بردم که تسلیم گذشته جولیا را در وجود

او نخواهم یافت و می‌بایست از او فاصله بگیرم. بنابراین در تمام مدتی که نزد من بود بسیار کم با او مانوس شدم. در مجموع زن بسیار خوبی بود. علاوه بر فرار جولیا اتفاقات تازه دیگری نیز در غیاب من در روستا به وقوع پیوسته بود. دون تراپلا رفته بود، او را به طور حتم برای مردن به میان آلونکهای پر از مالاریای گالیانلو تبعید کرده بودند. اعمال شب کریسمس به بار نشسته بود و دون لوتیجینو پیروز شده بود. اسقف موقتاً حوزه گالیانو را بدون سرپرست اعلام کرده و دون تراپلا را از انجام فعالیت منع کرده بود. حالا جانشین او، دون پی‌یترو لیگواری^۱، از میلیونیکو رسیده بود. خانه‌ای راحت در خیابان اصلی، نزدیک میدان اجاره کرده و همراه با خدمتکارش آنجا مقرر شده بود. مقدار زیادی مواد غذایی با خودش آورده بود. روز بعد از ورودم، در میدان به او برخوردم. با لبخندی صمیمی به طرفم آمد. در مورد من اطلاعات زیادی داشت. می‌گفت که از آشنایی با من خرسند است و از من دعوت کرد برای نوشیدن قهوه به منزلش بروم. اگر کسی می‌خواست شخصی را پیدا کند که در ظاهر، در منش و از لحاظ روحی کاملاً برعکس آن کشیش بیچاره مردم‌گریز باشد که به روستای واقع در ساحل رود هدیه شده بود، مطمئناً نمی‌توانست کسی جز دون پی‌یترو لیگواری را انتخاب کند. او مردی بود پنجاه‌ساله، دارای قامتی متوسط، درشت و چاق، با ظاهری پریده‌رنگ و زردگون. چشمانش مشکی اسپانیولی و پر از زیرکی بود. صورت یزرگ، بینی قوسی‌شکل، لبان باریک و موهای مشکی داشت. با دیدنش آدم احساس می‌کرد که انگار قبلاً او را دیده است یا به یکی از آشنایان شباهت دارد. دقیقتر که می‌شدم، این تأثیر توجیه می‌شد. چهره کشیش نمونه یک چهره ایتالیایی بود، ایتالیایی‌ترین چهره ممکن آن سالها. او آمیزه‌ای از هنریشه، کشیش و آرایشگر بود، وجه مشترکی از موسولینی و روجهر و روجهری^۲ داشت. دون پی‌یترو لیگواری از اهالی

همین نواحی بود و احتمالاً از خانواده‌ای کشاورز. چهره‌اش از شرارت و ظرافت حکایت می‌کرد و رفتارش اغواکننده بود. با نوعی وقار قدم می‌زد، لباسش تمیز و روبان قرمز کلاهش براق بود و انگشتری با نگین یاقوت به انگشت داشت.

وقتی وارد منزلش شدم از دیدن آن همه کالیاس، سوسیس، گوشت خوک، انواع پنیر و دسته‌های انجیر خشک، فلفل، پیاز و سیر که از ستونهای سقف آویزان بود و آن همه قوطیهای کنسرو، شیشه‌های مربا، بطریهای روغن و شراب که قفسه‌ها را پر کرده بود جا خوردم. مطمئناً هیچ یک از خانه‌های اربابان گالیانو چنین پرمایه نبود. خدمتکار در راه روی ما باز کرد. زنی بود حدود چهل ساله، بلند و لاغر، با چهره‌ای جدی و نفوذناپذیر، کاملاً سیاهپوش با یقه‌ای کوتاه و سفید و بی هیچ پوششی روی سرش. بعدها فهمیدم که این زن جدی، کشاورزی اهل مونتسمور و بهترین آشپز آن حوالی است و آن چنان که شایعه شده بود، مادر چهار فرزند از کشیشهای مختلف است که اینجا و آنجا در مدارس مختلف مذهبی استان مشغول به تحصیل‌اند، دون لیگواری اتاقهای منزل و آذوقه انبارشده‌اش را نشانم داد. در حالی که کره تازه را، که در گالیانو اصلاً وجود نداشت و از زمان ورودم ندیده بودم، نشانم می‌داد، گفت: «گاهی اوقات نزد من بیایید تا توبه کنید. خدمتکار من شیرینیهای خوبی می‌پزد. خواهید دید. اما حالا می‌نشینیم و قهوه می‌نوشیم.» وقتی فنجانهای کوچک را تمام کردیم، کشیش شروع کرد به صحبت درباره روستا و روستاییان، نظر مرا هم پرسید. می‌گفت: «اینجا خیلی کارها باید صورت گیرد، خیلی کارها. کلیسا در وضعیت بسیار بدی قرار دارد، ناقوس باید ساخته شود. خراج زمینهای کلیسا به ما پرداخت نمی‌شود، یا گاهی اوقات کم داده می‌شود و سپس افت دارد. بالاتر از همه، نقش مذهب کمرنگ شده است. بچه‌های زیادی هستند که حتی غسل تعمید داده نشده‌اند و کسی به این موضوع توجه نمی‌کند، مگر اینکه آنها مریض شوند و در حال مرگ باشند. برای مراسم مذهبی بجز چند تا پیرزن کسی

نمی‌آید؛ در مراسم روز یکشنبه کلیسا تقریباً خالی است. مردم به گناهانشان اقرار نمی‌کنند، به مراسم عشای ربانی نمی‌آیند. همه این چیزها باید تغییر کند و به زودی تغییر خواهد کرد؛ خواهید دید. مقامات کاری نمی‌کنند، آنها به هر کار ممکن دست می‌زنند تا وضع را بدتر کنند. آنها ماتریالیست‌اند و از چیزی جز جنگ حرف نمی‌زنند. آنها با فاشیسم‌شان خود را صاحب کشور می‌پندارند. بدبختها! نمی‌دانند که بعد از عهدنامه بین کلیسا و دولت، آنها دیگر صاحبان کشور نیستند، بلکه ما ایم، ما که تنها قدرت روحانی کشوریم. عهدنامه می‌گوید حاکمیت بر امور با ماست، ما کیشیان. اگر دهمدار فکر می‌کند اوست که می‌تواند حکم براند، اشتباه می‌کند.» دون پی‌ترو لیگواری اینجا که رسید سکوت کرد، از اینکه زیاد صحبت کرده پشیمان بود، اما خوب فهمیده بود که می‌تواند با من صحبت کند، بدون اینکه پترسد حرفهایش را گزارش کنم. اما از آنجایی که سعی داشت نظر مرا جلب کند، شروع کرد به صحبت راجع به مشکلات تبعیدها و اینکه او در مقام یک کشیش وظیفه خود می‌داند تا جدای از مرزهای سیاسی و عقیدتی به آنها کمک کند. همه این حرفها قشنگ بود، اما آن رفتار اغواکننده و لحن صدایش به وضوح نشان می‌داد که چطور بیش از آنکه تحت تأثیر نیات خیرخواهانه باشد، به متافع شخصی خود می‌اندیشد. سرانجام بعد از این مقدمه بسیار طولانی به اصل مطلب پرداخت: «باید مردم را به سوی مذهب برگردانیم، در غیر این صورت به دست ملحدانی خواهند افتاد که اندیشه حاکمیت را در سر می‌پرورانند، حتی باید کسی را که دین دیگری دارد نیز بپذیریم.» در اینجا به من چشمک معنی‌داری زد: «وانگهی، همه می‌توانند مشمول لطف الهی شوند. اما برای کشاندن این روستاییان به کلیسا، لازم است که برنامه‌ها جذابتر شود تا بر پندارهای آنان تأثیر بگذارد. کلیسا فقیر و خشک و خالی است و موعظه به تنهایی کفش لازم را ندارد. برای اینکه روستاییان به خانه خدا برگردند، به موسیقی نیاز است. سپردم از میلیونیکو یک دستگاه ارگ آوردند. دیروز دادم آن را به کلیسا بردند،

همانی است که به درد ما می خورد. اما یک مشکل اساسی وجود دارد. کی آن را بنوازد؟ هیچ کس در روستا نمی تواند ارگ بنوازد. من فکر کردم شما که تحصیلات بالایی دارید می توانید همه کاری انجام دهید ... همه ما فرزندان یک خداییم!» دلایلی که او می ترسید من به خاطر آنها خواهش را نپذیرم، حتی در مغزم خطور نکرده بود. گفتم که آموزش پیانو دیده ام، اما سألهاست که دستم ردیفها را لمس نکرده است. می توانستم امتحان کنم، اما نمی توانستم منعهد شوم که همچون یک نوازنده دائمی این کار را انجام دهم؛ حداکثر یکی دو بار می توانستم به او کمک کنم تا رضایتش برآورده شود. اگر کسی بود که می توانست بخواند، می توانستم کمی با او همکاری کنم، اما برای تواختن می بایست می فرستادیم چند تا آهنگ بیاورند. به طرف بالا تا کلیسا قدم زدیم، تا ارگ را که در کنار محراب کلیسا در معرض دید قرار داده شده و کنجکاوی بچه ها را برانگیخته بود، ببینم. کشیش خوشحال بود چون پیش از آن بیم داشت که به درخواستش پاسخ مثبت ندهم؛ با پذیرش غیرمترقبه من جرئت بیشتری پیدا کرد. دیوارهای خالی و ترک خورده را نشانم داد و گفت: «اینجا به چند تابلو نیاز داریم.» از فکرش بدم نیامد گفتم: «کسی چه می داند، شاید روزی تمام دیوارهای کلیسا را نقاشی کردم. هنوز دو سال دیگر باید اینجا بمانم و برای اندیشیدن به این موضوع وقت کافی دارم. افسوس که دیوارها این چنین خراب اند، اما نمی خواهم به مورناسکی،^۱ انسانی چنین مهربان، حسادت کنم.» سقف کلیسا یا ستارگانی طلایی در زمینه ای آبی و حاشیه ای تزیینی که آن را از دیوارها جدا می کرد نقاشی شده بود. این کار اثر مورناسکی بود که چند سال پیشتر انجام داده بود. او یک نقاش میلانی بود، جوان موبوری که پیش از مستقر شدن در گالیانو از روستایی به روستایی دیگر می رفت و کارهای تزیینی کلیساها را انجام می داد. هر جا که می رفت تا زمان

خاتمه کار همان جا می ماند. بعد هم کارش را در جایی دیگر شروع می کرد. اما در گالیانو زندگی خانه به دوشی اش خاتمه یافته بود. او به آنجا آمده بود که سقف را درست کند، اما یکی از مشاغل مالیاتی به او پیشنهاد شده بود. و او با ترک گفتن شغلی نامطمئن به هدف دستیابی به شغلی دائمی هنر را رها کرده و مشغول کارهای اداری شده بود. قلم را وانهاده و دیگر از آنجا نرفته بود. او انسانی درستکار، کم حرف و مؤدب بود، تنها مهمان غریبه ای که برای همیشه در گالیانو اقامت گزید. گاهی اوقات او را می دیدم و همیشه با من بسیار مهربان بود.

کشیش که پیدا بود طی چند روزی تمام روستا را شناخته است، گفت: «مورناسکی می تواند به شما کمک کند». از مناظری که به روی او گشوده می شد سر شوق می آمد، برای اینکه گله بی تفاوت را به آغل رهنمون می ساخت. افسوس! من هم یکی از گمشدگان آن گله بودم و آن کشیش خوب، به دنبال تصورات شکفته شده اش، رؤیای گسترده تری را در سر می پروراند. مراسمی باشکوه که اسقف هم می توانست در آن شرکت کند، چرا که نه؟ او در آن لحظه این مطلب را نگفت، اگرچه متوجه شده بودم که در اشتیاق آن می سوزد. دون لیگواری که زیرک و سیاستمدار بود به چند اشاره اغواکننده از بی شمار اشارات روشنی که بعدها به من کرد، بسنده نمود. برای آن لحظه فقط گفت که مجرد زیستن من گناه است؛ بله، من جوان بودم و می بایست به فکر زن گرفتن می افتادم. وقتی از کلیسا خارج می شدیم، برای یکشنبه بعد مرا به صرف ناهار دعوت کرد: «دکتر بیاید نزد یک کشیش بیچاره توبه کنید». دیدن آذوقه انبارشده در آشپزخانه مرا امیدوار می ساخت که مراسم توبه خیلی خشک نباشد. خدمتکار جدی اهل مونته موژو، که چون مادر به امور خانه رسیدگی می کرد، نشان داد که آشپز قابلی است؛ یک سال بود که چنان خوب غذا نخورده بودم. بخصوص که آن سوسیسهای خانگی مطابق عادات آن نواحی، با فلفل قرمز اسپانیولی سرخ شده بود و خوردنش لذت خاصی داشت. از آن زمان دیگر کشیش در آن اطراف از

من جدا نمی‌شد. برای دیدنم به منزل می‌آمد. تصویری را نشان کرد و خواست به او هدیه‌اش کنم. دون لوئیجینو نسبت به رفت و آمدهای مرتب او حسادت می‌کرد، اما دون لیگواری می‌دانست چه کار کند. او مطمئناً با بهانه قرار دادن چند دلیل از انجیل، او را آرام می‌کرد. یک روز در خانه من، چاپ پروتستانی کتاب مقدس را روی میز کنار تخته دید. با وحشت به عقب پرید، انگار که مار دیده بود: «چه کتابی می‌خوانید دکتر! خواهش می‌کنم آن را دور بیندازید». رفتارش بسیار خودمانی بود. هر وقت که مرا می‌دید، با شوقی مادرانه می‌گفت: «ابتدا غسل تعمیدتان می‌دهم، بعد برایتان عروسی راه می‌اندازم. به من واگذار کنید».

یک بار من هم او را برای یکشنبه دعوت کردم و برای اینکه مراسم توبه این دفعه واقعی نباشد، از تمام توانایی آشپزی خدمتکار جادوگرم، ماریا، کمک گرفتم. اما دو روز پیش از آن، یعنی روز جمعه، پونریو مُرده بود. آن مرحوم، پیرمرد ریش سفیدی بود که از ماهها پیش بیمار شده بود و اگرچه تعایل داشت، اما هرگز نتوانسته بود در مورد بیماری‌اش با من مشورت کند، چون پدر تعمیدی دکتر جیبیلیسکو بود. یکشنبه مراسم تدفین باشکوهی برگزار شد و کشیش استیلیانو و کشیش دیگری نیز از آن پایین در آن شرکت کردند. مجبور شدم آن دو نفر دیگر را نیز دعوت کنم. یکی‌شان چاق و درشت و دیگری لاغر و کوچک‌اندام بود. هر دو آنها مثل دون لیگواری زیرک بودند. به خوب زندگی کردن عادت کرده بودند و با زندگی روستاییان آشنایی کامل داشتند. ناهار بسیار خوبی با این سه موجود متلون صرف کردم. آنها اظهار تأسف می‌کردند که فقط این روستاییان فقیرند که می‌میرند و مراسم تدفین آبرومندانه مانند آن روز حداکثر بیش از یک بار در سال صورت نمی‌گیرد.

در همان ایام چند آهنگ کلیسا به دستم رسید و چند باری رفتم تا با دستگاه تمرین کنم. با توجه به سادگی مردم، وقتی به نظرم آمد که قادرم بدون اشتباه زیاد مراسم را همراهی کنم، با دون لیگواری برای یکشنبه بعد قرار گذاشتم. اما به او گفتم که فقط برای یک بار خواهد بود، پی برده

بودم که آن آرایشگر دندان‌کش می‌تواند بدون خواندن نت‌ها ارگ بنوازد، و مطمئن بودم که او بهتر از من آن مشکل را حل می‌کند. بنابراین اگرچه او زیاد دوست نداشت که وارد کلیسا شود، تصمیم گرفتم این مأموریت را، پس از اولین باری که برای انجام آن متعهد شده بودم، به او محول کنم. یکشنبه کلیسا از جمعیت پر شد. کشیش همه جا بخش کرده بود که من ارگ خواهم نواخت، بنابراین هیچ کس نمی‌خواست این نمایش غیرعادی را از دست بدهد. زن‌ها در حجاب‌های سفیدشان تا در کلیسا را پر کردند؛ خیلی‌ها نیز نتوانستند داخل شوند. کسانی آمدند که از مدتها پیش وارد کلیسا نشده بودند. حتی بانو کنچتا همراه با خواهرش، دختر بزرگ وکیل «س» و آن مالک ثروتمند افسرده که اغلب عصرها در میدان به او برمی‌خوردم آمده بودند. بانو کنچتا تقریباً یک سال بود که به خاطر مرگ برادرش در انزوا زندگی می‌کرد. هرگز از منزل خارج نمی‌شد و من اصلاً او را ندیده بودم. برای آن روز تصمیم گرفته بود عهد خود را بشکند و روی تیمکت ردیف اول جا گرفت. می‌گفتند که او زیباترین زن گالیانوست و حقیقت داشت. او دختری هجده ساله بود، ریزشش، با صورت گرد و بسیار زیبا، چشمان درشت و رخوتناک، موهای مشکی صاف که آن را از فرق باز کرده بود، پوست روشن و سفید، لبان کوچک قرمز، گردن باریک و حالتی محترم و محبوب.

این اولین باری بود که او را در میان خیل زنان محجبه می‌دیدم؛ صدای او را اصلاً نشنیدم. اما روستاییان نقشه‌های خودشان را داشتند و می‌گفتند: «تو دیگر گالیانویی هستی، یابد با بانو کنچتا ازدواج کنی. او زیباترین و ثروتمندترین دختر دم بخت روستاست. برای تو ساخته شده. این جوری دیگر از اینجا نخواهی رفت، همیشه یا ما خواهی بود». به همین دلیل من هم کنجکاو بودم همسری را که برایم در نظر گرفته بودند ببینم.

زن‌ها مجذوب آن مراسم شده بودند. وقتی از کلیسا خارج شدم در سر راهم فریاد می‌زدند: «چه انسان خوبی هستی!» بعد معلوم شد که اطمینان کشیش به کشش مذهبی موسیقی مبالغه‌آمیز بوده است. اگرچه

آرایشگر بسیار بهتر از من پیانو می‌نواخت، کلیسا پس از آن روز به وضعیت خالی از جمعیت خود برگشت. اما دون لیگواری روحیه‌اش را از دست نمی‌داد؛ تمام روز در خانه‌های روستاییان می‌گشت و بچه‌ها را غسل تعمید می‌داد، گاهی مواقع هم شاید به نتیجه‌ای می‌رسید.

بهار عجیب و بی‌دوام دیگر سپری شده بود. سرسبزی جز ده روزی دوام نداشت، انگار ظهوری غیرطبیعی بود. سپس همان چند بوته گیاه موجود نیز زیر تابش آفتاب و باد سوزان ماه مه که به تایلستان می‌مانست، خشکید. منظره اطراف دوباره به حالت اولیه‌اش برگشت: سفید، یکتواخت و آهکی؛ مثل آن زمانی که به آنجا رسیده بودم، یعنی ماه‌ها قبل. روی آن گستره خاکی و آکنده از سکوت، هوا از گرما موج می‌زد و به نظر می‌رسید که از ازل، سایه خاکستری‌رنگ ابرها روی این دریای سفید و متروک گسترده شده است. جای جای این خاک را می‌شناختم. با آن گرما به نظر می‌آمد زندگی در گالیانو کندتر از همیشه جریان دارد. کشاورزان در مزارع بودند، سایه تبیل منازل روی خیابانها می‌افتاد، بزها زیر آفتاب می‌ماندند. بطالت جاوید بوربونی روی روستا، که بر استخوان مرده‌ها بنا شده بود، گسترده می‌شد. هر صدایی را تشخیص می‌دادم. هر جنبش و زمزمه‌ای برایم همچون چیزی آشنا از دوره‌ای قراموش‌ناشدنی بود، که بارها تکرار شده بود و بارها نیز در آینده تکرار می‌شد. کار می‌کردم، نقاشی می‌کردم، بیماران را معالجه می‌کردم؛ اما به نهایی‌ترین نقطه‌ی تفاوتی رسیده بودم. خود را کرمی می‌دیدم که درون گردویی سخت، محبوس شده باشد. دور از عزیزان، محصور در پوسته یکتواختی مذهبی و در انتظار روزهای آینده احساس می‌کردم زندگی‌ام پایه‌ای ندارد و در هوایی غیرمعقول معلقم به گونه‌ای حتی آهنگ صدای خودم نیز برایم بیگانه است.

جنگ داشت خاتمه می‌یافت. آدیس آبابا سقوط کرده بود. امپراتوری روم از تپه‌های رُم بالا رفته و شکوه و عظمت یافته بود؛ دون لوتیجینو نیز سعی می‌کرد یا یکی از آن اجتماعات اندوه‌زده و خالی از مردم، آن را

روی تپه‌های گالیانو ببرد. دیگر تلفات و مجروح وجود نداشت و انتظار می‌رفت آن چند نفری که به آفریقا رفته بودند برگردند. پسر جولیا نوشته بود که به زودی برمی‌گردد و لذا برای او تدارک عروسی ببینند. دون لویجینو خودش را بزرگ حس می‌کرد؛ انگار تاج امپراتوری را روی سر او گذاشته بودند. روستاییان که می‌دیدند علی‌رغم وعده‌های داده‌شده، هیچ تکه‌زمینی برای آنها در آن سرزمینهای افسانه‌ای و غصب‌شده در نظر نگرفته‌اند، وقتی به جانب کناره‌های رود اگر می‌سرازی می‌شدند به آفریقا فکر نمی‌کردند.

یک روز حوالی ظهر در میدان قدم می‌زد. خورشید شعله می‌کشید، باد توده غبار را می‌چرخاند و به هوا بلند می‌کرد. دون کوزیمینو در آستانه دفتر است، از دور برایم دست تکان داد. به من نزدیک شد و متوجه شدم که با چشمانی شاد و مهربان نگاهم می‌کند. گفت: «دون کارلو، خبرهای خوبی دارم. نمی‌خواهم به شما امید واهی بدهم، اما الآن از ماته‌را تلگرافی رسیده که در آن حکم آزادی آن تبعیدی اهل جنوا صادر شده است. فوری فرستادم که خبرش کنند. در این پیام نوشته شده که بعد از ظهر به گوش باشم تا اسمی سایر تبعیدیانی را که آزاد می‌شوند برایم تلگراف بزنند. امیدوارم که در آن میان اسم شما هم باشد. انگار به خاطر فتح آدیس آباباست.» تمام روز را در دفتر پست ماندیم. هر آن صدای خبرگیر تلگراف شنیده می‌شد، سپس دون کوزیمینو، آن گوژپشت فرشته‌خو، سرش را از دریچه بیرون می‌آورد و یا لیخند اسمی را صدا می‌زد. اسم من آخر از همه بود. دیگر تقریباً شب شده بود. همه تبعیدیان آزاد شده بودند، بجز آن دو نفر کمونیست: دانشجوی پیزایی و آن کارگر اهل آنکونا. تمام اربابان روستا اطراف من جمع شده بودند تا آزادی غیرمنتظره‌ام را تیریک بگویند. اما شادی آزادی‌ام با اندوه همراه بود. با بارون به طرف منزل راه افتادم.

تمام تبعیدیان صبح فردای آن روز عازم شدند. من عجله‌ای نداشتم. خوشم نمی‌آمد بروم و صدها دلیل برای درنگ کردن داشتم؛ بیمارانی داشتم که نمی‌توانستم یک آن ترکشان کنم و نقاشیهایی که می‌بایست

تمامشان می‌کردم. وسایلم را می‌بایست جمع می‌کردم، تابلوها را بسته‌بندی می‌کردم و سفارش می‌دادم چند صندوق حمل اثاثیه بسازند و قفسی برای بارون، چون خیلی راحت خودش را از قلابه رها می‌کرد و وحشی‌تر از آن بود که بتوان او را آزادانه در قطار نگه داشت.

روستاییان به دیدنم می‌آمدند و می‌گفتند: «نرو. با ما بمان. کنج‌ت را بگیر. تو را دهمدار می‌کنند. باید همیشه با ما بمانی». روز عزیمتم که نزدیک شد، گفتند اتومبیلی را که قرار است مرا از آنجا ببرد بفرست خواهند کرد. به آنها گفتم: «برمی‌گردم.» اما سری تکان دادند و جواب دادند: «اگر بروی دیگر برنمی‌گردد. تو یک مسیحی خوبی، با ما روستاییان بمان.» مجبور شدم قول جدی بدهم که برخوادم گشت و با تمام صداقت قولش را دادم. اما تا حالا نتوانسته‌ام به آن وفا کنم.

سرانجام از همه رخصت خواستم. با زن بیوه، قبرگن، بانو کاترینا، جولیا، دون لوتیجینو، پاژوکولا، دکتر میللو، دکتر جیبیلیسکو، کشیش، اربابان، روستاییان، زنهای بیچه‌ها، بزه‌ها، آدم کوتوله‌ها و ارواح خداحافظی کردم. و یکی از تابلوهاییم را به رسم یادبود به دهمداری گالیانو اهدا کردم. سپردم اثاثیه‌ام را حمل کنند، در خانه‌ام را محکم قفل کردم و برای آخرین بار نگاهی به کوههای گالیانو، قبرستان، باتلاق پانتانو و زمینهای رسی انداختم؛ و هنگام سحر، در حالی که کشاورزان سوار بر الاغهایشان عازم مزارع بودند، همراه بارون که در قفس بود، سوار اتومبیل آن مرد «امریکایی» شدم و راه افتادم. بعد از پیچی که در پایین زمین ورزشی قرار داشت، گالیانو از نظر محو شد و دیگر آنجا را ندیدم.

برگه عبور داشتم و می‌بایست با قطارهای کندرو حرکت می‌کردم؛ به این دلیل سفر طولانی شد. دوباره ماته‌را، غارهای سنگی و موزه‌اش را دیدم. از میان دشتهای پولیا که همچون گورستانی سنگها در آن پراکنده بود و از باری و فوجا که در شب اسرارآمیز می‌نمود گذشتم و از چنتا

توقفگاه کوچک به سوی شمال رهسپار شدم. به سوی کلیسای جامع آنکونا بالا رفتم و برای اولین بار بعد از مدت زمانی طولانی رو به دریا کردم. روز آرامی بود و از آن بالا، آب دریا در پهنه‌ای وسیع گسترده بود. نسیمی خنک از دالماتریا می‌آمد در سطح آرام دریا موجهای کوچکی به وجود می‌آورد. چیزهایی مبهم به اندیشه‌ام خطور کرد: زندگی این دریا به سرنوشت نامشخص انسانها می‌ماند که محکوم است برای همیشه به طور یکنواخت موج بزند. و با اندوهی صمیمانه به آن دوره ساکن و به آن تمدن سیاه که ترکش کرده بودم اندیشیدم.

اما عاقبت قطار مرا همچون تکه‌ای بی‌ثبات در آسمان بی‌انتها به دوردست‌ها می‌برد، از میان دشتهای شطرنجی رومانی^۱ به جانب تاختانهای پیه‌مونه و آینده پر رمز و راز تبعید، جنگ و مرگ که در آن حال یکباره ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

فلورانس، دسامبر ۱۹۴۳ تا ژوئیه ۱۹۴۴



۳۵۰۰ تومان